

مايدا



رمان: مايدا

نويسنده: ويولا

آی دی کانال: @viola_chnl

عجب جایه خفتی آوردی منو

از قیافش معلوم بود نشنیده چی گفتم

کنار گوشش عربده زدم

میگم عجب جایی آوردی منو

همچین هولم داد عقب که رفتم تو بغل یه بابایی تا اومدم بکشم کنار دستاشو مثل پیچک پیچید دورم و کنار گوشم گفت: به به عجب ماهی خوشمزه ای به تورم خورد قیافشو نمیدیدم اما عجب صدایی عجب عطری زده بود بویه سگ مرده میداد

خودمو بزور کشیدم کنار برگشتم سمتش ک با دیدن قیافش لبو لوچم اویزون شد

اینکه ماهان

پسره یه احمق

میگن مار از پونه بدش میاد جلو لونش سبز میشه

گاو میش حسابی از دسته سوما عصبی شدم داشتم تو جمعیت دنبالش میگشتم که دستم کشیده شد عقب و تا به خودم بیام از بین جمعیت کشون کشون تا دمه تراس برده شدم ..

تا بخودم بیام پرتم کرد تو تراس و درو بستو برگشت سمتو منو چسبوند به دیوار و دستاشو حلقه کرد دور گلومو و نفسمو برید..

تو اینجا چه غلطی میکنی؟

یا مریم مقدس

داشتم تقلا میکردم یکم نفس بکشم ک انگار فهمید دارم خفه میشم و دستشو از گردنم کشید کنار

با توام مایدا جواب منو بده به من که رسید لال شدی؟

تو بغل اون بی همه چیز ک حسابی بهت خوش گذشته بود داشتنی لذت میبردی که

دیگه داشت زیادی دخالت میکرد بزور خودمو از زیر دستش کشیدم کنار و کوبیدم تخته سینه ستبرش..(لعنت بهت فرام لعنت بهت ک انقد دوست دارم)

هوار کشیدم به تو چه هان؟ مگه من تو کارهایه تو دخالت میکنم؟ مگه وقتی داشتنی اون دختره یه شبیه خرس و میبوسیدی من پریدم وسط؟ اومدم برم بیرون چون حس میکردم هر ان ممکنه اشکام سرازیر بشن و دستم واسش رو بشه.

دلم نمیخواست نیمچه غروری که داشتم پیشش و نابود کنم داشتم میرفتم که دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش لعنت بهت که هنوزم عاشقتم سرم که رو سینش قرار گرفت همه چی یادم رفت خیال کردم فرام همون فرامه و منم همون مایدا یادم رفت که یروزی من تحقیر شدم بخاطر حسی که نباید بوجود میومد و اومده بود.

میدونستم اگه یه دقیقه دیگه تو بغلش بمونم اشکام سرازیر میشن خودمو تکون دادم که از بغلش بیام بیرون که گفت:

تکون نخور لطفا بزار یکم آروم شم لعنتی وقتی دیدم اون الدنگ بغلت کرده و تو هیچی بهش نمیگی دیونه شدم اصلا دلم نمیخواد هیچکس دیگه بجز من بغلت کنه اینو گفت و چنان فشارم داد که حس کردم استخونام له شدن آروم ناله کردم که جری تر شد و محکم تر فشار داد واقعا داشتم میمردم که دندونامو فرو کردم تو سینش و چنان گازی گرفتم که پرتم کرد عقب مرتیکه نفهم نمیگه چهار تا تیکه استخون دارم اونم فشار میده پودرم میکنه

دستشو گذاشت رو جایی که گاز گرفتم و عصبی تو چشم نگاه کرد و دندوناشو فشار داد رو همو غرید یه دقیقه بهت فرصت میدم فرار کنی وگرنه چنان بلایی به سرت میارم که اون سرش ناپیدا و داد زد یک چنان از جا پریدم و یورش بردم سمت در که خودم توش موندم

میدونستم اگه یه دقیقه بگذره و منو ببینه پوستمو میکنه ازش بعید نیس کم بلا سرم نیورده دویدم سمت درو لباسامو از خدمتکار گرفتم و بدونه اینکه به سوما بگم رفتم سمت ماشین با اون کفشایه ده سانتی چنان میدوییدم که انگار سگ دنبالم کرده..

همین که نشستم پشت فرمون اشکام سرازیر شد حسابی ناراحت بودم از دست خودم از دست دلم از دست عقم که.. چرا باید عاشق ادمی بشم ذره ای واسش مهم نیستم؟ ادمی که نیاز جسمیش که برطرف شد ولم کرد ادمی که از چشمش افتادم چون وسیله بودم ولی من دل بسته بودم بهش.. تا نیمه هایه شب تو خیابونا پرسه زدم و اخر شب برگشتم خونه سوما زنگ زدو جواب ندادم بهم پیام داد گفت که فرام بهش گفته چرا منو برده به اون مهمونی گفت که از فرام متنفره گفت نزدیک بود کتکش بزنه و من خندم گرفت مطمئنم از فرام بعید نبود کتک زدن.. ولی چرا واسه من شیرین بود و هست؟ اینکه گلومو فشار بده موهامو بکشه چرا واسم دلنشینه؟ با ریموت در پارکینگ و باز کردم و ماشین و بردم تو همینکه پارک کردم و پیاده شدم یه نفر صدام کرد مایدا..

اونقد بی حوصله بودم که و اینسم تا چرتو پرت هایه سپهر احمق و گوش بدم.. رامو کشیدم برم که جلومو گرفت مایدا صدامو نمیشنوی؟ سوما کجاس؟ مگه با تو نرفت؟ اصلا کجا رفتین؟ اه امشب چه شب گندی بود کی قرار تموم بشه ای خدا..

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و اومدم برم سمت اسانسور که بازم سپهر پرید جلوم ایندفعه دیگه خون جلوی چشممو گرفت و کیفمو چنان کوبیدم تو سرش و جیغ زدم به تو چه سوما کجاس ده هی هیچی نمیگم داری پررو تر میشیا راتو بکش برو پر کارت حوصله ندارم سپهر یه بار دیگه بپری جلو چشاتو در میارم یه اه بلند گفتم و غر غر کنان رفتم سمت اسانسور و سپهرم یه دستش رو سرش بودو مات منو نگاه میکرد.. دکمه 4 زدم و منتظر شدم برس و برم خودمو از شر این لنز لعنتی و ارایش مزخرف و موهایه تافتی خلاص کنم که اسانسور تو طبقه دوم وایساد..

یعنی امشب همه چی دست به دست هم داد من و جنی کنه در اسانسور باز شد و همسایه طبقه دومی و مهموناش پیدا شدن.. ترجیح دادم یه نگاه خون اشامی به همسایه کنم و از اسانسور پیام بیرون و دو طبقه باقی مونده رو با پله طی کنم

بلاخره بعد از کلی هن و هن کردن رسیدم..

کلیدم کجاس؟ دستمو کردم تو کیفمو دنبال کلید گشتم و پیدا نکردم و اشکم در اومد و پاهامو کوبیدم زمین و کیفمو بر عکس کردم بلکه پیدا بشه و پیدا نشد و از زور حرص و بغض داشتم خفه میشدم و تکیه دادم ب درو زانو هامو بغل کردم و گریه سر دادم...

خدایا چه بدبختی من دارم اخه

این چه زندگیه

اون از عشقم اون از همسایه هام اینم از شانس نکبتم..

پس کلید کجاس؟

سعی کردم خودمو دلدارای بدم..

اروم باش مایدا ببین چیزی نشده که فرام دوست داره..

خودش گفت بزار تو بغلت یکم اروم شم.. سپهر که گناهی نکرده عاشقه سوما شده همسایه طبقه دوم که بیچاره ها سن و سال دارن حالا دو طبقه با پله اومدی چیزیت شد؟ کلیدم همینجاهاست دیگه با دقت نگاه کن.. اشکام و با استین مانتم پاک کردم و با حوصله جز به جز وسایل کیفو نگاه کردم ولی.. نبود... این دفعه با شدت بیشتری شروع کردم گریه کردن یه جوری که صدام تو ساختمون پیچیده بود..

اسانسور که تو طبقه چهار وایساد منم ساکت شدم..

سپهر با قیافه ای نگران اومد سمتم چیشده؟ چرا گریه میکنی؟ واسه سوما اتفاقی افتاده؟ اینو که گفت دستمو دراز کردم سمت سوییچ که پرت کنم سمتش که با یه نیشخنده چننش دستاشو برد بالا و گفت خب بابا چته؟ چرا گریه میکنی؟

کلیدم نیستن..

خب اشکال نداره شاید دسته سوما مونده

چنان چشم غره ای رفتم که بلند خندید..

پسره یه چننش

سپهر پاشو برو تا بیشتر از این عصبی نشدم..

چرا عصبی خب یه زنگ بزن از سو..

سوییچ و که پرت کردم سمتش با دست گرفت و گفت زنگ بزن ازش بپرس شاید دسته اون مونده.. اصلا شاید تو ماشینت باشه شایدم تو جیبیت..

دستمو کشیدم رو جیبم .. اخیش

کلیدو در اوردم خواستم بلند شم برم تو که دیدم همه وسایله کیفم پخش شده جلو در..

خب حالا که سپهر اینجاس و من انقد بی حوصله ام که نمیتونم وسایلمو جمع کنم تو کیفم پس..

خودمو مظلوم کردم و باز الکی شروع کردم به گریه..

سپهر هول کرده زانو زد جلوم گفت ای بابا دیگه چی شده؟ مایدا گریه نکن تو رو خدا کلیدتم که پیدا کردی دیگه چته؟

الکی دماغمو بالا کشیدمو با ناز گفتم کسی و سراغ داری کمک کنه وسایلمو جمع کنم تو کیفم؟ دوزاریش که افتاد بلند شد و ابروهاشو شیطون انداخت بالا و سوییچ و پرت کرد تو بغلم و گفت نه والا سراغ ندارم.. گفت و رفت کلیدو انداخت دره واحدشو باز کرد و خواست بره تو که زیر لب یجوری که بشنوه گفتم: نمیدونم سوما امشب میاد یا نه.. دست دراز کردم وسایلمو جمع کنم که گفت:

اگه من کمک کنم قول میدی زنگ بزنی امشب بیاد؟

خوب حالا نوبته من بود

ابروهامو انداختم بالا یه لبخند بدجنسانه زدم و گفتم نه والا میخواستی اولش کمک کنی ..

اومد نشست رو زمین دونه دونه وسایلمو سنجاق سرام کیف لوازم ارایشم دستمال مرطوب ادکلن کیف پول کیف عینک دفترچه و همرو با دقت جمع کرد تو کیفم و زیپشو بست داد دستم..

لعنت بهت سوما که همچین پسره خلی عاشقته.. یاد ندارم یه بار فرام واسم همچین کاری کرده باشه..

خب حالا زنگ بزن

عجب غلطی کردیما اون الان وسط اون همه سرو صدا مگه میشنوه..

گوشیمو در اوردم و زیر نگاه ریز بینش شماره سوما رو گرفتم بار اول جواب نداد بار دوم جواب نداد بار سوم هم جواب نداد هر بار خواستم گوشیمو بزارم تو جیبم و برم تو خونه یه جوری نگام میکرد که اگه تکون میخوردم کیف که سهله خودمم پخش میکرد زمین..

دیگه داشتم عصبی میشدم بار چهارمه که زنگ میزنم و جواب نمیده خواستم قطع کنم که جواب داد صدایه هیچ اهنگی نمیومد..

گفتم کجایی سوما

گفت تو راه

گفتم با کی؟

گفت فرام

فرام؟

با فرام؟ چرا؟ سوما چیکار کردی؟

بابا هیچی داشتم میرقصیدم که ماهان اومد اذیتم کنه اقا فرام نداشت و زحمت کشید منو برسونه

اقا فرام؟ خب اون مکث چند ثانیه ای قشنگ معلوم بود اقا فرام ینی چی ..

باشه منتظرتم فعلا

گوشیو گذاشتم تو جیبم و بلند شدم ..

سپهرم جذابه ها ..

گفتش دارم میام یکی از دوستاش میرسونتش خیالت راحت باشه ..

گفتم و کلیدو انداختم و درو باز کردم خواستم برم تو که گفت: خیلی دوش دارم

و رفت تو خونس

دلم واسه خودم سوخت .. خودمو به اب و آتیش زدم این جمله رو بشنوم .. نشنیدم که هیچ .. تحقیرم شدم

حاضر بودم هرکاری کنم که دوستم داشته باشه و فکر کنم همین باعث شد از چشمش بیوفتم.

حوله پیچ از حموم اومدم دیدم سوما رو مبل دراز کشیده و ارنجشو گذاشته رو چشماش رفتم تو اشپزخونه و چای ساز و روشن کردم ..

منکه خوابم نمیداد یه چایی بخورم حداقل ..

رفتم تو اتاق و یه تیشرت و لگ پوشیدم که سوما صدام کرد

مایبی؟

میدونه بدم میاد و بازم میگه ..

حوله رو پیچیدم به موهام و رفتم تو حال

هزار بار بهت نگفتم به من نگو مایبی؟ مایبی ینی چ ..

اشکاشو که دیدم چشم از تعجب در اومد

سوما؟!!

چیشده؟

رفتم نشستم پیشش که خودشو انداخت تو بغلم و کله نیم تئی شو کوبید به دماغه ناقص منو ناقص ترش کرد.. حیف داره گریه میکنه...

یه دستم به دماغم و یه دستم گذاشتم پشتش ..

چیشده دختره خوب؟ گریه چرا؟!!

سوما دوشش دارم..

یه لحظه شوکه شدم..

دوشش داره؟ کیو؟ فرام و؟

نه خدایا فرامه منو؟

شوکه گفتم چرا؟!

ماید فرام که منو رسوند جلو در سپهرو دیدم اونجا وایساد تا پیاده شدم...

دستمو کشید و منو کشون کشون تا اسانسور آورد..

از خودم بدم میاد که عاشقشم

اون عوضی منو بزور بوسید داشت خفم میکرد.. متعجب از بغلش کشیدم کنار گفتم چی؟

یه لحظه از تصور اینکه ممکنه سپهرم مئه فرام باشه و بخواد به طرف مقابلش آسیب بزنه و سوما آسیب ببینه ترسیدم..

داشتم تو ذهنم دنبال یه جمله میگشتم که منصرفش کنم از دوست داشتن همچین آدمی که گفت: همچین با لباس لبامو قفل کرده بود داشت خفه میشدم هرچقدرم تقلا میکردم ولم نمیکرد لباسو گاز گرفتم که بخودش اومدو ولم کرد..

هوووف بمیری سوما ترسوندیم..

خب! اونکه بوسیدت دیگه چه مرگته که گریه میکنی؟

دماغشو با چننش ترین حالت بالا کشید و گفت:

ولی نگفت دوسم داره همینکه اسانسور رسید طبقه چهار یه پوزخند بهم زد و خیلی عادی رفت تو خونش..

ماید الان پیشه خودش میگه دختره از اوناییه که خیلی راحت بدست میاد و میشه باهش هرکاری خواستی بکنی..

منم از همون دخترام از نظر فرام بی درک و فهم!

تنها جمله ای که تونستم بگم این بود

پاشو خودتو جمع کن بابا الان به هرکی بگی ما دو تا داریم باهم زندگی میکنیم هزار جور فکر مسخره راجبمون میکنه واسه هر کدومش بشینیم گریه کنیم؟ واسه خودت زندگی کن..

سپهرم دوست داره خودش گفت گفتم و رفتم تو اشپزخونه همچین با دو اومد سمتم که ترسیدم..

جونه من؟ خودش گفت؟

واقعا حسودیم میشه بهش،

اره خودش گفت،مجبورم کرد بهت زنگ بزنم ببینم کی برمیگردی خونه..

چایی میخوری؟

اره.

همینجوری که دو تا لیوان چایی میریختم پرسیدم

خب حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاد بینتون؟

ساعت دو عه صبح و منو همخونم نشستیم رو زمین رو به رویه هم تو تراس خونمون و بی حرف زل زدیم بهم لیوان چایی و گرفتم جلو دماغم و از عطر هل و گلاب لذت میبردم که گفت:

من قبلا ازدواج کرده بودم..

چشام از زور تعجب گشاد شد و مات موندم یعنی چی؟ الان نزدیک پنج ماهه ما باهم زندگی میکنیم و من الان دارم متوجه میشم!

منتظر ادامه حرفش بودم و داشتم فکر میکردم

هیچوقت تو زندگی کسی سرک نکشیدم چون خودم زندگی درست و درمونی نداشتم و نمیخواستم کسی سرک بکشه توش،ادما تو انتخاب زندگی مختار نیستن که اگه بودن همه زندگی خوب و انتخاب میکردن و هیچکس نبود که سختی بکشه..

منتظر بودم با خودش کنار بیاد و منو قبل از اینکه از فضولی بمیرم نجات بده ولی ساکت بود..

لعنتی!

گفتم خب؟! بقیشو بگو..

سرشو بلند کرد و با نگاه سردی شروع به حرف زدن کرد

"مامانم و هیچوقت ندیدم تا هفت هشت سالگی پیش مادر بزرگم زندگی کردم

موقع مدرسه رفتنم که شد رفتم خونه بابام..

نمیدونستم ازدواج کرده و زنش ازم متنفره و منو مانع زندگیش میدونه..

بچه ارومی بودم میرفتم مدرسه و برمینگشتم اهل دوست و بازی و اینا نبودم

بابام فقط فکرو ذکرش زنش بود زنی که دو ماهه حامله بود..

یه روز گفتن باید ماماناتون بیان مدرسه منم اوادم به مهناز گفتم مامان فردا میای مدرسه؟بابام گفته بود بگو مامان..

اونروز بابام نبود. همینکه گفتم مامان از کوره در رفت و منو گرفت به باد کتک.. بهم گفت من مامانت نیستم تو مامان نداری مامانت مرده.. بچه هشت ساله بودم من..

_ مایدا دلم شکست..

_ نفهمیدم کی اشکام چکید..

پا به پاش گریه کردم ..

از کتک خوردنش گفتم..

"اوادم فرار کنم برم بیرون درو باز کردم اولین پله رو رد کردم دومی و رد کردم به سومی که رسیدم هولم داد پایین..."

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم سرم شکسته بود دستم پام دو تا از مهره های کمرم..

زنده بودم معجزه بود..

انگار انتظار نداشتن..

مهناز هول کرده بود..

میترسید من زنده بمونم و به همه بگم که هولم داد..

هیچکس نگرانم نبود جز عزیز..

عزیزم دیگه نداشت برم خونه اونا دو هفته موندم تا یکم وضعیتم نرمال شه..

بدنم صد تیکه شده بود

یه جایه سالم نداشتم..

مرخص شدم بلاخره فقط لطف کرد تخت خوابمو آورد خونه عزیز و گفت:سوما جان بابا از مدرسه مرخصی گرفتم برات نگران نباش دختر قشنگم زود خوب میشی برمیکردی پیش دوستات..

درک پدره من در همین حد بود..

تو عالمه بچگی از درد چشمام پر و خالی میشد کسی نبود درکم کنه..

من نیاز داشتم یکی واسم مادری کنه..

پدري کنه..

عزیز شد تنها کسم..

خوب شدم ..

رفتم مدرسه..

بچشون بدنیا اومد..

بزرگ شدم ..

هیجده سالم شد..

دیگه اون سوما قدیم نبود هیچوقت راضی نشدم ببینمشون نه خودش و نه زنشو نه بچشو..

زنی که بخاطر مامان گفتم میخواست منو بکشه..

دوست زیاد نداشتم شاید یکی دو تا..

همه فکر میکردن قیافه میگیرم و دختر مغروری ام کسی از درونم خبر نداشت..

یکم قیافه درست درمون داشتم و اونم ارثیه مادر جونمرگم بود..

موهایه بور و چشمهایه رنگی..

سنم که قانونی شد اولین کاری که کردم طلب پول بود واسه عمل بینیم..

شکستگی داشت و نمیتونستم درست نفس بکشم..

خوبی بابایه پولدار همینه که هر وقت بگی پول فقط میگه چقد..

تابستون بود که عمل کردم هیچ تصویری نداشتم و فکر میکردم چقد راحت میتونه باشه..

اما قیافه بعد عملمو که دیدم،چشمایه خون افتاده

صورت کیود،لبایه جر خورده..

وحشت کردم و اولین جمله ای که گفتم غلط کردم بود..

گذشت و من رفتم مدرسه بخاطر رشته تحصیلیم مدرسمو عوض کردم..

با دخترایی آشنا شدم که شبیه خودم بودن..

یکی بچه طلاق بود و اواره یه هفته پیش مادر یه هفته پیش پدر..

یکی پدر و مادر نداشت با خواهر و شوهر خواهرش زندگی میکرد..

هرکس یه بدبختی داشت..

چند وقتی بود یه پسر با پرشیا میومد جلو مدرسه و تا سر کوچه دنبالم میومد..

یه روز اگه نبود نگرانم میشدم!

انقد رفت و اومد اخر بچه ها تحریکم کردن یه روی خوش نشونش بدم میگفتن تو که با مادر بزرگت زندگی میکنی میتونی راحت دوست پسر داشته باشی..

خلاصه انقد از خوشیایی ک با دوس پسرانشون داشتن گفتن که منم دلم خواست..

یاد گرفتم یکم عشوه بیام..

چجوری جلب توجه کنم.

چجوری مخ بزنم..

همه رو مدیون سارا و مینو ام!

اون پسر ه همونی که پرشیا داشت یادمه یه روز یکی از بچه هایه مدرسه که از ما بزرگتر بود یه برگه آورد داد بهم

روش یه اسم نوشته شده بود با یه شماره..

علیرضا

هول نبودم که سریع زنگ برنم ولی شوق و ذوق داشتم

تا بحال دوست پسر نداشتم و واسم جالب بود که بدونم چجوریه!

ولی بلاخره یادگرفتم..

دو سه روز با علیرضا فقط تلفنی حرف زدم یکم روم که باز شد قرار گذاشتیم بعد مدرسه من به عزیز بگم میرم پیش سارا و با علیرضا برم یه دوری بزنم..

داستان زندگی سوما داشت به جاهای حساسش میرسید و من خوابم گرفته؟!!

عجب شانسی دارما..

سعی کردم به خمیازه لعنتی غلبه کنم و گوش بدم به حرفایه سوما تا خوابم نبره

ساعت نزدیکایه چهار صبحه خب!

لعنت به فضولی..

سوما:

خلاصه بار اول که رفتم یاد گرفتم چجوری عزیزو بیچونم، پیرزن بیچاره فکر میکرد من پیش دوستامم! علیرضا خوب بود اولین دوست پسر و اولین پسری که وقتی پیشش بودم میتونستم یکم احساس قدرت کنم! خوبیش این بود که به حرفام گوش میکرد البته مجبور بود چون در غیر اینصورت ازش جدا میشدم.

24 سالش بود و 8 سال از من بزرگتر

تک پسر بود و دوتا خواهر بزرگتر داشت، از زندگیم که گفتم واسش بهم پیشنهاد ازدواج داد و راستش واسم عجیب بود..

ذوق زده بودم واسه اینکه یه نفر پیدا شده میخواد باهام ازدواج کنه، تا اون موقع حتی سر انگشتاشم بهم نخورده بود وقتی گفت باهام ازدواج کن یه حالی بودم.. خب دوستام از رابطه هاشون با دوست پسرشون میگفتن و منم دلم میخواست واقعا!

تنها حسی که نسبت به علی نداشتم علاقه بود..

فقط ازش خوشم میومد چون پایه بود..

هرجایی و هرکاری میکرد که خوش بگذره..

وقتی به سارا گفتم علی پیشنهاد ازدواج داده بهم گفت قبول کن خب!

گفت چقد خوبه که دوست داره.. ولی تابحال بهم نگفته بود که دوسم داره، حتی دستم نگرفته بود.

سارا گفت خوبه که بازیت نمیده، ازدواج کن برو سر خونه زندگیت راحت هرکاری خواستی بکن دیگه نمیخواد از بزرگتر اجازه بگیره، علی ام که پولداره دیگه چی میخوای؟!

دیگه چی میخواستم!

18 سالم بود و تو فکر عشق و حال، حتی از روابط عاشقانه چیزی نمیدونستم و روابط جنسی ام واسم فقط تو بوسیدن خلاصه میشد..

کسی نبود که واسم توضیح بده و اطلاعاته اندکم مدیون سارا بودم..

اختلاف سنیم با عزیز اونقد زیاد بود که روم نشه چیزی ازش بپرسم!

علیرضا شماره خونمونو ازم گرفت که زنگ بزنی واسه خواستگاری!

و من شماره خونه عزیز و دادم، شب بود که زنگ زدن و عزیز مشغول صحبت شد و منم خودمو تو اتاقم حبس کردم، استرس داشتم فقط و میترسیدم پیشه خودم گفتم الان که عزیز اومد نظرمو بپرسه میگم نه و فردام به علیرضا میگم پیشمون شدم!

دو دقیقه بعد پیشمون میشدم میگفتم خوبه که میرم سر خونه زندگی خودم..

خلاصش کنم علیرضا با پدر و مادرشو و مهسا خواهر دومیش اومدن خونه عزیز، عزیز به بابا گفته بود و اونم بدون زنو بچش اومه بود..

خواهر بزرگترشون فرانسه زندگی میکنه و گفته واسه عروسیمون حتما میاد..

تو مراسم خواستگاری هیچ حسی نداشتم و وقتی بابا گفت سوما جان عزیزم علیرضا رو راهنمایی کن برید تو اتاق باهم صحبت کنید..

تو اتاق نشستیم رو به روی همو و زل زدیم بهم بعد یهو پق زدیم زیر خنده..

علیرضا: الان قراره زنم شی؟

چی باید بگم؟

سوما! نخند دختر جدی ام و نتونست خند شو کنترل کنه و اونم خندید انقدر خندیدیم که اشکامون در اومد!

گفتش پیش پدرش کار میکنه گفت قراره بریم طبقه بالای پدرش اینا زندگی کنیم گفت دیگه درس نخونم

گفت اگه بخوام میتونیم بریم خارج زندگی کنیم و این واسم جالب بود..

هیچ وابستگی تو ایران نداشتم که نتونم برم..

بنظرم جالب بود..

راجبه درس نخوندم..

خودم چندان علاقه ای نداشتم که درس بخونم ترجیح میدادم تا لنگ ظهر بخوابم و بعدشم برم گردش و مهمونی و استرس درس و امتحان و نداشته باشم..

عقدو عروسیمون دو هفته طول کشید..

تو عروسیم فقط عزیز بود و بابام که اونم زود رفت..

مانیا خواهر بزرگه علیرضا اومد بلاخره..

هیچ شباهتی بهم ندارن نه مانیا نه مهسا نه علیرضا.

هیچ ذوقی واسه لباس عروس و اینا نداشتم..

علیرضام همینطور..

الان که فکر میکنم میبینم چقد بدبخت بودم که زودتر نفهمیدم، قبل از اینکه اسمش بره تو شناسنامم..

مایدا جشن عروسی تموم شد آگه بگم هیچی نفهمیدم ازش دروغ نگفتم.

رفتیم خونه و من تازه استرسم شروع شد واسه رابطه ای که همه ازش میگفتن، از دردش!

رفتم حموم و اومد تو اتاق دیدم علی خوابیده!

تا یه هفته هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاد، تا اینکه یه روز علی اومد و گفت سوما میخوام باهات حرف بزنم، داشتم چایی میریختم که اومد و گفت ولش کن اونو بیا کارم واجبه..

اون روز فهمیدم که شوهرم همجنس گراست..

بهم گفت یکی از هم کلاسیام معرفی کرد

به عنوان دختری که خونواده درست حسابی نداره و راحت میشه باهات ازدواج کرد!

گفت هیچ تمایلی بهم نداره..

گفت عاشقه یکی دیگس..

گفت میخواد بره خارج و با اون ازدواج کنه،

گفت از واکنش خونوادش میترسه

گفت تو این جامعه جایی نداره

گفت مگه دسته خودمه که اینجوریم؟

گریه کردم..

گریه کردم..

گفت ببخش

چیو ببخشم!

گفت میتونیم بریم خارج و اونجا جدا شیم

گفت هزینه زندگیمو میده

گفت حمایت میکنه

گفت ولی نخواستم..

سخت بود ولی نه زیاد

وقتی هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده که جایی واسه جبران نباشه..

از فرداش افتاد دنبال کارای طلاق

گفت طلاق میدم و مهریه اتم تمام و کمال میدم..گفت برو دنبال رویات

گفت میرم به عشقم برسم!

علیرضا عاشق شده بود..

نمیتونستم مانع بشم میتونستم؟

خونوادش که فهمیدن گفتن نکن با من حرف زدن ولی جوابی نداشتم!

سکوت کردیم، طلاق گرفتم و مهریم که واریز شد تو حساب بانکیم اومدم تهران، دو سه روز تو مسافر خونه موندم
با چه بدبختیی!

چشم ناپاک ادمو نابود میکنه.

هرکسی هرجوری که دلش میخواد راجبه ادما قضاوت میکنه.

سارا رو پیدا کردم گفت شوهر خواهرش بیرونش کرده گفت میخواد بره خونه تیمی..

دوستم میخواست بره خونه تیمی..

گفتم بیا تهران

با پول مهریم یه خونه 60متری رهن کردیم جفتمون شروع کردیم دنبال کار گشتن..

اون شد منشی یه دندان پزشک پیر و من چون مدرک تحصیلی درست و حسابی نداشتم شدم پرستار یه پیرزن..
سپهر نوه خانوم اعتمادی بود..

اوایل یکم به دستو پام پیچید فکر میکرد من از اون دختراییم که با همه بودم..

انقد مغرور و خودبین بود..

ازش خوشم اومد از محبتی که واسه مادر بزرگش خرج میکرد..

از عشقی که به مادر بزرگش داشت..

وقتی میومد اول پیشونی مامانیشو میبوسید و من ضعف میکردم..

شیش ماه گذشت و یه روز سارا بهم گفت میخواد با دکتر ازدواج کنه..

با یه مرد چهل ساله

نمیدونستم چی بگم؟

تصمیمشو گرفته بودو من حق نداشتم دخالت کنم فقط بهش گفتم سارا ما باهم زندگی میکنیم مشکلی نداریم اگه بخاطر خونس نکن!

گفت تا کی؟

تا کی؟ واقعا چرا من خودمو زدم به خربیت..

سارا رفت..

با دکتر ازدواج کرد و رفتن لندن..

من موندم و خانوم اعتمادی و سپهر..

یادت میاد تو مهمونیه ارمان باهم آشنا شدیم؟

با فرام بودی اونموقع..

میشه یادم بره؟ فرامه لعنتی..

دیگه از اونجا به بعد باهم آشنا شدیم دیگه..

خوب یادم بود تو اون مهمونی سوما با سپهر اومده بود..

سپهر میگفت دوستیم

نگفت دوست دخترم

همون موقع ها بود که تازه آموزشگاه زده بودم

از سوما خوشم اومده بود بهش پیشنهاد دادم بیاد تو آموزشگاه منشییم بشه، یه مدت بعدم همخونم شد..

عجب زندگیه قاراش میشی داشت..

کاش یکی بود یه پس گردنی بهم میزدو میگفت نیس زندگی خودت خیلی عالیه...

پاشو بریم بخوابیم ساعت شد پنج!

سوما بلند شد رفت تو سرویس و منم لیوانارو بردم تو اشپزخونه

گیج خواب بودم و چشم بسته تا تخت رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد..

ای خدا لعنتت کنه

نمیدونم کدوم از خدا بی خبری دستشو گذاشته رو زنگ و ولم نمیکنه..

سوما؟سوما!!!سووووما؟خب معلومه عین خرس خوابیده..

انقد حرصم گرفته بود که نگو سریع رفتم درو باز کنم ببینم کیه و بعدش پیام دوباره بخوابم..پس چشمامو کامل باز نکردم که خوابم نپره..

درو باز کردم و تکیه به در بدون اینکه ببینم کیه گفتم بله؟ایشالا خبره سوما و سپهر و اوردی؟

جواب که نگرفتم یه چشمم و باز کردم..

فرام؟!!

همینجوری داشتم نگاش میکردم که یه سرفه الکی کرد و گفت:چه وقته خوابه؟

به تو چه اخه؟ساعت پنج صبح خوابیدم ساعت هشت اومدی جلو در خونم؟!فضولی؟

حیف جرات نداشتم بلند بگم اینارو..

کاری داشتی؟

فرام:اوم..چیزه..

چیزه؟!!

فرام:برو لباس بپوش بریم صبحونه بخوریم.پایین منتظرتم

نمیدونم چقد اونجا تو بهت مونده بودم که در واحده سپی باز شد و منو که دید گفت:ببند مگس نره توش..

ایشششش درو بستم تازه به خودم اومدم..فرام گفت منتظرمه؟صبحونه؟!!

خر نشی بری!

ولی اگه نرم ناراحت میشه..

به جهنم!

پس میرم.

بدو رفتم دسشویی و دستو صورتم شستم و مسواک زدم.یه مانتو سفید پوشیدم با شلوار مشکی و شال مشکی موهامو دم اسبی بستم و ال استار سفید مشکی مو پوشیدم یه یاد داشت واسه سوما گذاشتم و گوشیمو برداشتم و رفتم پایین.

سپهر و فرام دوستایه قدیمی بودن و من هیچوقت فکرشم نمیکردم سپهر راپورت منو به فرام عوضی میده..

همین که من رسیدم بهشون سپهر گفت: باشه داداش حله من حواسم هست تو مراقب خودت باش، تا هر وقت خواستی بمون فعلا بیکاریه و خونه نشینی منم با بالایی درگیرم تا ببینم به کجا میرسیم.

فرام: جبران میکنم.

گفت و نشست پشت فرمون! میمیری بگی سوار شو؟ میمیری بیای درو باز کنی؟

خودت بمیری مایدا خانوم.

خیلی دلم میخواست برگردم برم بالا لباسامو عوض کنم بپریم رو تخت و تا شب بخوابم ولی به ریسکش نمی ارزه این بابا دیونس یهو با همین ماشین زیرم میکنه!

بیخیال و با یه دل پر حسرت درو باز کردم و نشستم پیشش بدون حرف..

فرام: یکم دیگه لفتش میدادی.

گفت و راه افتاد..

عوضی الدنگ

ای خدا من عاشق چیه این برج زهر مار شدم؟

ترجیح دادم حرف نزنم. منکه زورم بهش نمیرسه!

فرام: مایدا

هوم؟

عصبی دستمو گرفتمو گذاشت رو فرمون و دوباره گفت: مایدا

این دفعه نگاش کردم و گفتم جونم.

لبخند نزن لعنتی ترین جذابه خدا!

اگه بدونی وقتی میخندی چقد خواستنی میشی!

فرام: چرا نرفتی آموزشگاه؟

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم و گفتم: تعطیلات تابستونیه.

فرام: چند روز؟

دو هفته.

هوم خوبه.

چشمام بسته بود دستم تو دستش بود که ماشین و نگه داشت و گفت پیاده شو یه چی بخوریم.

اخ جون جیگر!

معلومه که تو دلم گفتم دیگه انقدم ندید بدید نیستم که!

اومد ستم و گفت: مثله اینکه خیلی خوابت میاد.

چطور؟

دستم گرفت و کشید سمت مغازه و گفت دو ساعت و ایسادم تا تشریف بیاری.

وحشی دستمو کندی!

نشستیم رو صندلی و یه پسر بچه اومد که سفارش بگیره..

فرام: ده سیخ جیگر، پنج تا دل و پنج تام قلوه!

صد البته که ده تا جیگر واسه منه، فرام میدونه من دل و قلوه نمیخورم.

سینی و که آورد گذاشت جلوی فرام انگار من بوقم!

فرامه عوضی دو تا سیخ جیگر و دو تا دل و دو تا قلوه گذاشت تو یه بشقاب جدا و گذاشت جلوی من و با پرووییه تمام شروع کرد کوفت کردن!

خب من اهل قهر کردن نیستم اونم وقتی که پایه خوراکی در میون باشه پس،

جیگرامو خوردم و دل و قلوه ام بخاطر رو کم کنی خوردم فرام که بشقاب خالی و دید خیلی تعجب کرد ولی به روی خودش نیوردد عوضی!

وقتی لومبوندنش تموم شد

سوییچو داد به منو رفت حساب کنه و منم رفتم نشستم تو ماشین. سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی و نفهمیدم کی خوابم برد بیدار که شدم رو تختم بودم..

عجب خوابی بود.. دلم جیگر خواست..

از اولش میدونستم خوابه و عمرا فرام بیاد دنبالم سرمو کوبیدم به بالشت و گفتم: عوضی!

فرام: با کی بودی؟

یا خدا!

جرات اینکه چشمامو باز کنم نداشتم.. همونجوری سر جام خشک شده بودم که فرام دستمو کشید و بغلم کرد..

فرام: فعلا خوابم میاد بیدار که شدم راجبه اون عوضی که گفتی حرف میزنیم.

حتی نمیتونستم اب دهنمو قورت بدم!

ای خدا! یعنی الان منو بغل کرده؟ چرا؟ مگه آخرین دفعه وقتی بهش گفتم دوشش دارم بهم نخندید؟ خوردم نکرد؟ تحقیرم نکرد؟ چرا الان بغلم کرده؟ اومدم خودمو بکشم بیرون از بغلش که غریب: مایدا رو اعصاب من راه نرو بگیر بخواب، بزار منم بخوابم.

خواب؟! مگه میشه؟ وقتی توعه لعنتی بغلم کردی میتونم بخوابم مگه؟ یاده خاطره هامون افتادم.. همیشه دلم میخواست از پشت بغلم کنه ضربان قلبامون یکی شه!

اولین بار که فرام و دیدم پیش خودم گفتم این پسر چقد جذابه!

از طرف یکی از دوستایه قدیمیم که طراح مد بود دعوت شدم واسه دیدن فشن شو! اولش فکر میکردم لباس زنونس.. پسرا که اومدن رو سن خواستم پاشم برم که چشمم خورد به پسری که بالا تنش لخت بود و یه شلوار مشکی تنش بود که نه شلوار از پایین تنش اویزون بود.. پیا برهنه و موهایه خیسه حالت دار و بدن برنزه و برافش هوش از سرم پروند و شدم پایه ثابت فشن شو ها! هر جا که اسم فرام مهرپویا بود منم بودم!

فرام خودش طراح بود و یکی از بزرگترین مدیران کمپانی مد و فشن!

یه پسر دو رگه ایرانی اسپانیایی!

انقدر رفتم و اومدم تا تو جمعشون جا باز کردم شدم یکی از اعضای گروهشون مجبور شدم چندتا کار مدلینگم انجام بدم!

تازه فارغ التحصیل شده بودم و تو فکر این بودم با ارثیه ای که بهم رسیده بود یه آموزشگاه زبان بزنم..

ولی فکر و ذکر شده بود فرام.. اوایل فقط جلب توجهش واسم مهم بود.. توجهش که جلب شد.. دل دادم ولی نتونستم دل ببرم!

خودمو به هر دری زدم بهش نزدیک بشم!

نمیشد.

نمیذاشت بشه.

ولی من میخوام!

یه شب تو مهمونی مثلا زیاده روی کردم که اخر شب نتونم خودم برگردم خونه.

آخر مهمونی هیچکس بجز فرام و صاحب خونه ام نبود که ازش بخوام منو برسونه!

فرام گفت: زنگ بزن اژانس بیاد مایدا رو برسونه که شهاب گفت: چرا خودتت سر راه نمیرسونیش!

این شد آغاز نقشم..

مست و گیج لم داده بودم رو کاناپه و مثلا چیزی متوجه نمیشدم، که فرام اومد و گفت مایدا؟! بلندشو بریم، خواستم بلند شم که الکی تلو تلو خوردم تا دستمو بگیره ولی گاو تر از این حرفا بود! جلو تر از من رفت سوار ماشین شد و منم تلو تلو خوران و بزور خودمو رسوندم به ماشین..

تو ماشین خودمو زدم به خواب و هرچی صدام کرد جواب ندادم که ادرسو بپرسه!

پیشه خودم میگفتم اخ جون الان منو میبره خونه خودش!

ولی..

وقتی ماشینو جلوی خونه شهاب نگه داشت..

ترجیح دادم شب تو خونه خودم بخوابم تا شهاب!

بیشعوره نفهم وقتی زنگ زد به شهاب گفت بیا جلو در این دختره رو ور دار ببر من حوصله پلیس بازی ندارم..

دلَم میخواست خونشو بریزم مرتیکه عوضی!

گوشیشو قطع کرد و جوری پرتش کرد رو داشبورد که ناخواسته هین بلندی گفتمو سیخ نشستم تو جام!

گندت بزَنم

ابروم رفت

اوف

چی.. چیشده؟

یجوری بهم نگاه کرد که یعنی نمیدونی؟

منم دسته پیش گرفتم پس نیوفتم..

گفتم: چرا من تو ماشینه توام؟

کجا داری منو میبری؟

از حرص لباش میلرزید حس کردم آگه بیشتر از این وراجی کنم مشتت میشینه تو صورتم پس ساکت و مظلوم نگاش کردم و یکم بغض به صدام اضافه کردم و گفتم: فرام..

فرام: ببین مایدا الان من تو تختم بودم ولی بخاطر تو معطل شدم.. اصلا حوصله ندارم پیاده شو برو تو زنگ بزَن
اژانس بیاد برسونتت خونت منم برم به زندگیم برسم!

خب خیلی بدبختم که آویزون همچین ادمی شدم..

ولی آگه دهنه این فرام و سرویس نکنم که مایدا نیستم

پسره یه گاو.

داشتم تو گذشته سیر میکردم و حواسم نبود فرام بیدار شده.. دستشو که دور شکم پیچیده بود محکم تر کرد، یه لحظه حس کردم نفسم برید جیغ کشیدم فرام!

همچین هول کرد که باشد نشست.

چته؟

چرا جیغ میکشی؟!

عصبی و با اخمایه تو هم گفتم:خوشت میاد یکی خفت کنه؟

اصلا واسه چی منو آوردی اینجا؟!

دو سیخ جیگر دادی بهم میخوای بخاطرش خفم کنی؟

اومدم پاشم برم که مچ دستمو گرفت و کشید که افتادم رو سینش و موهام پخش شد تو صورت جفتمون..

موهامو بو کرد و با دست کنارشون زد و گفت:کجا؟

جون به جونش کنن نفهمه!

ولم کن میخوام برم خونه،سوما تنهاست حالشم خوب نیس اصلا به تو چه؟

بابته سوما خیالت راحت دواى دردش پیششه!

چی؟!چشمام داشت از حدقه میزد بیرون دواى دردش؟

سپهر؟

دواى دردش کیه؟ولم کن فرام پاشدم و نشستم رو شکمش با یه نگاه شیطون دستشو گذاشت رو پهلوم و گفت :سپهر پیششه.

پهلومو گرفت تو دستشو یه فشار کوچیک داد

حالی به حالی شدنم و از قورت دادن اب دهنم میشد فهمید!

نگاهه شیطون و عوضیش وقتی لبخند میزنه و دندوناش معلوم میشه نهایت جذابیت و سینه لختش!

دلم میخواست یادم بره چه اتفاقایی بینمون افتاده و بشم مایدایه همخونه یه فرام و اونم بشه همونی که من عاشقشم ولی نمیدونه،نمیدونه و خوردم نمیکنه!

و با خیال راحت باهاش بخوابم!

ولی حیف!

این دفعه دیگه اجازه نمیدم با نگاهش افسونم کنه و از خود بی خود نمیشم.

ولی میشه یکم اذیتش کنم!

یه لبخند بدجنس زدم و لب پایینمو به دندون گرفتم و ناخنامو کشیدم رو بدنش!

از گردن تا نافش..

جدی شدن نگاهش و تکون خوردن سیب گلوشو به وضوح دیدم.

ایول مایدا!

دستامو گرفتمو کشید سمت خودش که افتادم روش، سرمو اوردم بالا نگاهش و دوخته بود به لبام!

سرشو آورد پایین لباش رو لبام بود که سرمو کشیدم کنارو بلند شدم رفتم کنار درو گفتم:

از ادمایه فرصت طلب بدم میاد خدافظ!

حرفی که یروز بهم گفته بود و بهش گفتم و درو باز کردم برم بیرون که زودتر از من دستشو گذاشت رو درو با یه حرکت بستش

و منو برگردوند و چسبوند به درو دستشو گذاشت رو گلو و با حرص در حالی که دندوناشو فشار میداد بهم کنار گوشم گفت: با من بازی میکنی؟

لعنتی تو فقط ماله منی.

هیچ جا نمیری

گفتم سوما وسایلتو جمع کنه و بفرسته همینجا میمونی.

چشمامو گشاد کردم دستشو پس زدمو با صدای جیغ جیغویی گفتم: چییی؟

من اینجا بمونم؟

نخیر اقا من اینجا بمون نیستم ولم کن میخوام برم خون...

ادامه جلم تو گلو موند.. تموم حرصشو سر لبام خالی کرد!

جوری لبامو میبوسید که دردم میومد همیشه همین بود فرام خوشونتو به ملایمت ترجیح میداد..

چشمامو بسته بودم و بی حرکت مونده بودم مثلا داشتم مقاومت میکردم!

گازی که از لبم گرفت باعث شد مقاومت و بزارم کنارو همراهیش کنم..

دستشو گذاشت رو سینمو فشار داد ناخواسته لبشو گاز گرفتم..

خرم..

سینمو محکم تر فشار داد و با شدت بیشتر لبامو بوسید

نفس کم اوردم و دستانو گذاشتم رو سینش و یکم هولشو دادم عقب که لبامو ول کرد و کنار گوشم غرید: پسم نزن لعنتی و گوشمو گاز گرفت..

بدنم دون دون شد و آگه بهم نجسبیده بود ولو میشدم رو زمین..

زبونش و میزد به گوشم و گردنمو میبوسید ..

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم و نمیتونستم کاری کنم

زبونشو که کشید رو گردنم ناخونامو فرو کردم تو گردنش!

منم ناخواسته دست گذاشتم رو نقطه ضعفش!

پشت گردنمو که گاز گرفت نالم در اومد..

ناخنمو میکشیدم رو سینه و گردنش و اونم گردنو گوشامو خیس کرده بود و هر از گاهی یه بوسه ریزم به لبام میزد!

پایینه تی شرتمو گرفت و خواست بکشه بالا که دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم: نه!

جا خورد ولی به روی خودش نیورود و گفت: مقاومتت برایش چیه؟

واقعا نمیدونی؟

آخرین باری که تو این اتاق بودم و یادت رفته؟

بهم گفتی اویزونتم!

بهم برخورد و رفتم ولی تو حتی نخواستی جلو مو بگیری!

الان چه اتفاقی افتاده که اومدی دنبال منه اویزون و داری منو میبوسی و..؟

من باید بپرسم من اینجا چیکار میکنم فرام؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: دلم برات تنگ شده مایدا، چی میخوای بشنوی؟

از وقتی تو رفتی منم تو این اتاق نخوابیدم!

من عادت کردم به بودننت!

لعنتی دیشب نزدیک بود اون عوضیو بکشم.

بغلم کردو حسابی فشارم داد و گفت: هیچکس بجز من نباید بغلت کنه!

من میخوام برم خونه خودم فرام!

چونمو با دست گرفت و گفت: چرا؟

حالا که من اومدم دنبالت؟

پسم میزنی؟

داشتم با خودم یه قراری میذاشتم، اگه فرام بگه دوسم داره میرم و اگه نگه ام میرم.

خوبه یکم تلافی کنم.

بزار برم اینجوری بهتره، دیگه ام نمیخوام ببینمت..

کامل از بغلش بیرون اومدم و گفتم: منو تو به درد هم نمیخوریم.

فکر میکردم الان دستمو میگیره و نمذاره برم ولی کاری نکرد و خیلی خونسرد همونجا وایساد!

منم با کند ترین حالت ممکن رفتم سمت لباسام فرامم با یه پوزخند اعصاب خورد کن دراز کشید رو تخت و اصلا اهمیتی به من نداد..

به جهنم پسره عوضی..

شالمو انداختم رو سرم و رفتم سمت در بی هیچ حرفی تو دلم خط و نشون میکشیدم واسه فرام، در چرا باز همیشه؟!

عصبی برگشتم دیدم یه لبخند حرص درار رو لباشه و با یه نگاه فاتحانه زل زده بهم.

مرتیکه لا اله الا الله..

ینی چی فرام؟

پاهام و کوبیدم رو زمین و گفتم: درو چرا بستی؟

بیا بازش کن میخوام برم

فرام

دیگه رسما داشت بهم میخندید!

ای جان تو فقط بخند!

حواسم نبود که با لبخند دارم نگاش میکنم گند از این بالاتر؟!

میدونستم یکم بیشتر ادامه بده گریم در میاد همونجا پشت در نشستم سرمو گذاشتم رو زانوم.

فرام: مایدا؟

واقعا خیلی پر روعه که توقع داره الان جوابشو بدم!

بدونه اینکه تکون بخورم همونجا موندم.

خاک تو سرت مایدا اگه نتونی از این اتاق بری بیرون خیلی بدبختی!

تخت تکون خورد فرام بلند شد.

بازم فکر کردم میخواد بیاد نازمو بکشه! قول میدم اگه خواهش کنه نمیرم و همین جا میمونم.

ولی من همیشه ضایع میشم.

فرام : میرم حموم مایدا تا اون موقع وسایلتم حتما رسیده مئه یه دختر خوب میری رو تخت دراز میکشی تا من بیام.

سرمو رو پام بود و نمیدیدم ولی قشنگ میتونستم حس کنم که انگشت اشارشو گرفته سمتم و داره تهدید وار حرف میزنه..

جذابه عوضی

اووف حالا چیکار کنم؟

همین که در حمومو بست شروع کردم گشتن دنباله کلید..

ولی نبود!

عصبی از دسته خودم و بیشتر از دست فرام لباسامو در اوردم و پرت کردم سمت در و رفتم رو تخت دراز کشیدم.

چون دیشب دیر خوابیده بودم و صبحم زود بیدار شدم، خیلی زود خوابم برد.

نمیدونم تو خواب میدیدم یا واقعا فرام داشت با گوشی صحبت میکرد.

فرام : الان که خوابه ولی بیدار شد راه میوفتیم.

معلوم نیس داداش تازه خوابیده بهت خبر میدم حالا.

با خنده گفت اونور چخبره؟

دیگه نشنیدم.

مایدا؟! عزیزم؟! بیدار نمیشی؟

با اینکه هنوز خوابم میومد ولی مگه واسه عزیزم گفتن فرام میشه چون نداد؟

نیشم باز شد ولی با کلی سعی و تلاش تونستم تبدیلیش کنم به یه لبخند جذاب مکش مرگ ما!

دستامو بردم بالا و یه کش و قوس به خودم دادم و دهنمو اندازه دهنه اسب ابی باز کردم و یه خمیازه جانانه کشیدم و نشستم رو تخت.

اخیششش.

فرام : خوب خوابیدی؟

او هوم.

موهامو دادم پشت گوشم و گفتم ساعت چنده؟

فرام یه خنده ریز کرده و منو مجبور به قربون صدقه رفتن کرد و گفت : 6!

چییبیی؟

چخبره مگه؟

داری شوخی میکنی؟

من این همه خوابیدم؟

فرام : اره دیگه من رفتم حموم رفتم ناهار خوردم لباساتو آوردن گذاشتم تو اون اتاق زنگ زدم چند تا چیز هماهنگ کردم و تلوزیون دیدم و وقتی حوصلم سر رفت نتونستم بیدارت نکنم.

عزیزم!

دستمو گذاشتم رو صورتش و یه لبخند از اونایی که چشات میخنده و کله صورتت میخنده بهش زدم و اونم با دوتا انگشت اشاره و و انگشت وسطش دماغم و کشید و داد منو در آورد خندید و گفت : برم بگم واست غذا بیارن.

اخ غذا!

خوب شد رفت و سمفونی گوش نواز شکم و نشنید!

تا فرام ببیاد رفتم تو سرویس و یه اب به صورتم زدم.

من عاشقه فرامم مگه دسته خودمه؟

چیکار کنم خب.

هی میخوام دوری کنم تا میتونم اون نمیزاره.

ماید!

جوری که اون میگه ماید!

دلم میخواد صداش و ضبط کنم و همش گوش بدم.

جونه دلمی که دلم میخواد هر دفعه خرج مایدا گفتناش کنم و پشت لبام حبس میکنم و میگم: اومدم.

موهامو بردم بالا و و پیچوندم و با یه دسته مو بستمشون اخیش.

درو که باز کردم دیدم تکیه داده به چهار چوب در

فرام : بیا دیگه دو ساعته وایسام.

دستمو گرفت و کشید تا کنار تخت.

یه سینی بزرگ رو تخت بود

یه ظرف برنج و یه ظرف خورشت قیمه

یه پارچ دوغ

یه ظرف سالاد شیرازی و یه قاشق چنگال و نمکدون!

یه لبخند نشست رو لبم.

انقد گشتم بود که بدون حرف نشستم رو تخت و سینی و کشیدم سمت خودم، دستم به قاشق نرسیده سینی و بلند کرد!

دَههههه

نگاش کردم و گفتم گشتمه.

نشست کنارم و گفت : میدونم ولی قبلش یه چیزی میخوام بگم

باشه هر چی تو میگی قبول بزار غدامو بخورم

شیطون گفت : هر چی؟

ابروهایه بالا پریدش و نیش بازش و که دیدم گفتم : فرام گشتمه بزار غدامو بخورم بعدش حرف میزنیم.

مثله پسر بچه ها ابروهاشو بالا انداخت و گفت : نوچ اول حرفامو گوش بده بعد..

کم اذیتم نکرده و حالام که دارم از گشنگی میمیرم..

شروع کردم گریه کردن..

گوله گوله اشک میریختم..

فرام که حسابی جا خورده بود و فکرشم نمیکرد من گریه دراد گفت : عه مایدا؟

سینی و گذاشت رو میز و منو کشید تو بغلش.

گریه چرا؟

دیونه نمیدونستم انقد گشنته!

تو اون وضعیتم انقد گستاخ شده بودم که اصلا واسم مهم نبود چیکار میکنم.

همین با مشت چهار پنج تا کوبیدم تخت سینش که جیگرم حال اومد..

پسره نفهم بیشعور

دو ساعته منو مسخره میکنه.

صدامو بردم بالاتر و با شدت بیشتری گریه کردم..

سرمو چسبونده بودم تخت سینش و های های گریه میکردم اون وسطام هر از گاهی دماغمو میکشیدم به لباسش
اخ دلم خنک شد!

حقتش بود! نبود؟

انقد ادامه دادم که کلافه شد و چونمو گرفتم با اخمایه تو هم تو چشمم نگاه کرد و گفت : بسه!

به خاطر غذا خوردن ببین چه المشنگه ای بپا کردی!

فیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم : از صبح هی ادیت کردی هیچی نگفتم، خودت تشریف بردی به موقع
غذا تو میل کردی نمیگی من گشتمه حالام که نمیداری بخورم، اصلا ولم کن میخوام برم خونه خودم نه غذا تو
میخوام نه به حرفات گوش میدم..

این دفعه جدی بودم.

اومدم از بغلش بیام بیرون که محکم تر نگهم داشت و گفت : تو هیچ جا نمیری.

غذاتو بخور حرف میزنیم.

سینی و که گذاشت جلوم امان ندادم و حمله ور شدم سمت قیمه جانان!

دو تا قاشق پر برنج و فرو کردم تو دهنم و یکمم سالاد شیرازی قاطیش کردم، دست دراز کردم دوغ بریزم که
دست فرام زودتر رسید به پارچ و گفت : مایدا منو ببین، همش واسه خودت دختر فقط یه جوری بخور حالت بد
نشه.

سرمو تکون دادم و یه لیوان دوغ ریختم برنج تو دهنم و قورت دادم و دوغم خوردم اخیشششش.

پنج دقیقه بعد من بودم و یه شکم پر و یه سینی خالی و چشایه در اومده یه فرام.

خدایا شکرت!

دست کشیدم رو شکم و با یه نیش بازه ابلهانه گفتم : خب چی میخواستی بگی؟

یه تک سرفه الکی کرد و گفت : بازم میخوای؟

منظورش به غذا بود.

گفتم : نه مرسی سیر شدم.

فرام : خب..چیزه..ام

چیزه؟!راحت باش بگو.

نظرت چیه بریم مسافرت؟

تو جام جابه جا شدم و گفتم : کجا؟با کی؟چخبره اصلا؟معلومه که نمیام!کدوم بیشعوری لباسایه منو آورد اینجا؟

خاک بر سرت مایدا!

دستشو گذاشت رو دهنمو با ابروهایه گره خورده و نگاه عصبی گفت : تقصیره منه نظرتو میپرسم!

یه بار دیگه هی برم برم کنی میبندمت به تخت خوب میدونی که میکنم این کارو پس حواستو جمع کن مایدا.

الان برو وسایلی که نیاز داری رو بردار تا یه ساعت دیگه راه میوفتیم.

خب باشه دستتو بردار.

:چی؟

دستش رو دهنم بود و متوجه نمیشد پسره خنگ!

اومدم با دستم دستشو بزنم کنار که تعادلم بهم خورد و افتادم رو تخت

خندم گرفت!

مثله بچه ها شدیم..

فرامم مثله من دراز کشید رو تخت..

پاهامون اویزون بود و فقط بالا تنمون رو تخت بود.

یه غلت خوردم و خودمو انداختم تو بغلش پشتم و کردم بهش و یه دستشو دراز کردم زیر سرم و یه دستم گذاشتم رو پهلو.

مثله من رو پهلویش خوابید و کنار گوشم گفت : چیکار داری میکنی مایدا!

گوشمو که بوسید مُردم و زنده شدم!

لعنت بهت!

اشتباهم اونجایی بود که تکون خوردم!

موهامو زد کنار و شروع کرد بوسیدن،گردنمو گوشم..

اومدم فرار کنم که برم گردوندو خودش اومد روم.

خواستن تو چشمات موج میزد و منم..خاک بر سرم که منم میخواستم!

گفت : مایدا؟

یعنی مایدا میذاری؟یعنی میخوام الان باهات باشم توام میخوای؟یعنی اجازه میدی؟

دستمو گذاشتم پشت سرشو لبامو رسوندم به لباش و فهموندم که میخوام!

دستاشو گذاشت رو سینم و فشار داد..

تو دهنش ناله کردم و لبشو دندون زدم که محکم تر فشار داد

ازم جدا شد خم شد از کشوی یه کراوات برداشت و بلندم کرد و برد سمت تاج تخت،دستمو با کراوات بست به تخت و گفت : جیغ و داد نمیکنیا!

از زور هیجان جفتمونم نفس نفس میزدیم دوباره لبامو کشید تو دهنش!

یکم بعد پاهاشو گذاشت تو طرفم و نشست رو شکمم تی شرتمو کشید بالا ولی از سرم درش نیورد..

تی شرت جلو چشمامو گرفته بود و نمیتونستم ببینم..

سوتینم و باز کرد و پرتش کرد یه طرف!هیچوقت ازش خوشش نیومد!

نوک سینم که سوخت لبمو گاز گرفتم..

گفته بود جیغ و داد نکنم وگرنه بدتر میکنه..

نفس کشیدن یادم رفته بود و فقط تمرکز رو حرکت زبونش بود..

با دستش سینه هامو بهم چسبونده بود و نوک هر دو رو کرده بود تو دهنش!

لیس میزد و گاز میگرفت..

دیگه صبرم تموم شد و گفتم : فرام لطفای شرتمو در بیار منم میخوام ببینم

، سینه هامو ول کرد و تی شرتو از سرم کشید بیرون ،

تی شرت خودشم در آورد و دراز کشید روم..

لباشو گذاشت رو لبام..

زبونمو کشید تو دهنش آخی که گفتم تو دهنش خفه شد!

وحشیه خواستی!

لباشو جوری میبوسیدم که انگار قراره از دستم بگیرنش.

کمبود اکسیژن و که حس کردم سرمو کشیدم کنار لباش رسید به گردنم..

جوری گردنمو میبوسید که میدونستم کبود میشه!

ناله ای که میومد از دهنم خارج بشه با گاز گرفتن لبم خفش میکردم..

گردنم و که حسایی به سوزش انداخت رفت سراغ گوشم زبونش که خورد به گوشم نتونستم طاقت بیارم و با اه و ناله اسمشو صدا زدم..

تو چشمام نگاه کرد و با فک منقبض شده گفت : دوست نداری؟

سرمو تکون دادم که موهامو گرفت تو دستشو کشید

و گفت : حرف بزن مایدا سرتو تکون نده.

دارم..دارم..

کشیده ای که به سینم زد برق از سرم پروند..

با اینکه دستام بسته بود و فرامم رو شکم نشسته بود ولی از زور هیجان بالا تنمو بلند میکرد و باز میکوبیدم به تخت!

قابل توصیف نبود حسی که داشتم..

درده شیرین و دلچسبی که داشت واقعا عالی بود!

شلوار مو کشید پایین و درش آورد..

گفتم : دستامو باز میکنی؟

میخوام چهار دستو پا بشینم..

عاشقه این پوزیشن بودم..

فرامه عوضی عجیب حرف گوش کن شده بود!

دستامو باز کرد ولی قبل از اینکه بریم سراغ اصل کاری خواستم یکم خودی نشون بدم!

دستمو کشیدم به بالا تنه لختش و گفتم : فقط واسه من اینجوری نفس نفس بزن.

لباشو بوسیدم

چونشو

گلو شو

گوششو

سینشو

و رسیدم به نافش زبونمو میکشیدم رو عضله هایه پیچ در پیچ و برنزه یه شکمش و شاهد قطع شدن نفسش بودم و تو دلم عروسی بود که بی طاقت دستمو کشیدو پرتم کرد رو تخت و خودش رفت پشت سرم.

کف دستامو گذاشتم رو تخت و سر زانو هامم تو یه خط با کف دستام..

باسنمو دادم بالا و شکمم و دادم تو خوب یادم داده بود..

زانو هایه فرام که وسط پاهام قرار گرفت سرمو اوردم بالا

سکسی ترین صدایه دنیا مطمئن صدایه باز شدن کمر بند و زیپ شلواره عشقته!

اشوبی که تو دلم بپا بود نمیداشت ثابت بمونم و داشتم وول میخوردم که شورتمو تا نیمه کشید پایین و

شلوار و شورت خودشم همینطور!

حسابی تحریک شده بودم انگشتش که به بدنم خورد لرزیدم و یه اخ کشیده گفتم که باعث شد حرکت دستشو تند تر کنه و بگه : فقط واسه من اینطوری خیس شو!

فهمیدی؟

انگشت و فرو کرد داخلم و تند تر تکونش داد..

فهمیدم فرام!

اگه یکم دیگه ادامه میداد ارگاسم میشدم ولی..

خوب میشناخت منو و مسلما اجازه نمیداد حالا حالا ها تموم بشه..

با جفت دستاش دو طرف باسنمو گرفت و الت تحریک شدشو کاملاً ناگهانی تا ته فرو کرد تو واژنم دیگه کنترل صدام دسته خودم نبود صدایه برخوردش با بدنم بیشتر تحریکم میکرد با یه دستش موهامو گرفت و پیچید دور مچش و کشید، سرمو که عقب کشیده شد ناله هام تو گلویم خفه شدن!

دسته دیگش بیکار نموند کشیده ای که زد رو باسنم انگار بهم انرژی داد گفتم :

بزن .. فرام .. محکم تر بزن..

موهامو که میکشید پوست سرم کش میومد و این خیلی لذت بخش بود برام ..

پنج دقیقه بی وقفه بدنمون کوبیده میشد بهم!

نزدیک ارگاسم بودم که اسمشو صدا زدم و آخرین ضربه و تمام! پرت شدم پایین و بلافاصله بعد از من فرام محکم خودشو کوبید بهم و خالی شد و کاملاً له و لورده ولو شدیم رو هم!

ریتم نفس کشیدنمون که عادی شد گفتم : خسته نباشی و شیطون نگاهش کردم که یه لبخند شیرین زدو لبامو بوسید و با جدیت گفت : همیشه همینجا میمونی،

کنار من.

حق نداری جایی بری اینو یادت نره.

بلند شد و گفت میرم حموم اونیکی اتاق تو برو اینجا.

ماید نیم ساعت وقت داری حاضر و آماده پایین باشی.

رفت و منم با کلی فحش ناموسی که نثارش کردم رفتم تو سرویس...

نیم ساعت بعد حاضر و آماده بودم،

مسافرت با فرام خیلی خوش میگذره

موهامو که خیس بود یکم موس زدم

اهل ارایش انچنانی که نیستم

ریمل ابرو و رژ لب تنها ارایش من، مژه هام که کاشته..

یه مانتو بلند جلو باز پوشیدم زیرش یه شومیز مشکی و جین مشکی قد نود، کفش پنج سانتی مشکی و روسری مشکی!

با روسری و موهام در گیر بودم که

دو تا تقه به در خورد و فرام اومد تو.

_حاضری؟

او هوم.

کیف دستی و گوشیم برداشتم و یه نگا تو اینه از بالا تا پایین کردم و لبامو بهم مالیدم و جلو تر از فرام اومدم بیرون.

دو قدم از اتاق دور نشده بودم که دستمو از پشت کشید و رو به روش نگهم داشت.

سرم پایین بودو تو چشماش نگاه نمیکردم،یکم پیشه وجدانم شرمنده بودم..

قرار نبود من نقد راحت و زود وا بدم..

یه دستم دو دستش بود و با اون یکی دستش چونم و گرفت تو دستشو سرمو آورد بالا..

با اخمایه تو هم گفت : چیزی شده؟

بغضی که یه دفعه نشست تو گلوم و دوست نداشتم..

تقصیر من چیه؟

من فقط دوستش دارم!

چشمامو فشار دادم که اشکم نریزه از یه طرف هم ناخن هامو فشار میدادم کفه دستم لبش که نشست رو لبم داغ دلم تازه شد و یه قطره اشک از گوشه چشم جست و راه گونمو و گرفت و رسید زیر چونم و دست فرام خیس شد و لب از لبم کند.

اسمو که با تعجب صدا کرد انگار حکم گریه واسم صادر شد!.

چشمام بسته بود و نمیدیدمش!

با دستاش اشکامو پاک کرد و کشیدم تو بغلش و

سرم و گذاشت رو سینش و دستش رو سرم

روسریم که افتاد موهامو بو کرد و با یه صدایه اروم و مهربون گفت : ادیتت کردم؟

سرمو تکون دادم که ینی نه.

پس چرا داری گریه میکنی عزیزه فرام؟

من عزیزه فرام؟!!

دماغمو بالا کشیدم و دستامو مشت کردم و کوبیدم تو سینش و گفتم : فرام!

جونه دل فرام؟

لعنتی چرا الان داری اینجوری خرجم میکنی اشکام بند نمیاد که..

منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد و گفت : نگاه کن مایدا.

چشمایه خیسمو باز کردم و تو چشماش نگاه کردم.

بسه دیگه گریه نکن داری ناراحتم میکنی،اگه ادیتت کردم متاسفم،ولی منکه بی اجازه کاری نمیکنم،توام

خواستی مگه نه؟

سرمو تکون دادم که یه لبخند خوشگل نشست رو لبش، سرشو خم کرد و لبامو بوسید و گفت : دیگه گریه نکن هیچوقت، زشت میشی.

دستمو گرفت و کشید سمت در حیاط و گفت : دیر شد بریم.

لبخندی که بخاطر عزیز فرام بودن نشست رو لبمو نذاشتم ببینه، پررو میشد!

همینکه ازم معذرت خواهی کرد یعنی مهمم واسش..

کارخونه قند تو دلم افتتاح شد.

جونه دلِ فرام!

ای خدااااا

جلویه *جولیتا وایسادیم، من خیلی از این ماشین خوشم میومد.

_ اصلا دلم نمیومد بدونه تو سوارش بشم.

گفت و سریع رفت نشست پشت فرمون.

فرام فرام فرام لعنتی امروز منو میکشی!

نیشم که داشت باز میشد لبمو گاز گرفتم و رفتم سمت ماشین..

درو باز کردم و نشستم کنارش نگام کرد و با اخمایه تو هم گفت : گاز نگیر، من فقط حق گاز گرفتن لباتو دارم.

اومد سمتمو و لبامو با لباش از زیر دندونام کشید بیرون و بوسیدتم و گاز گرفت و صدامو در آورد و مشتتم خورد به شونشو خنده کنان کشید کنار.

مرتیکه دیوانه!

با خنده یه اروم و مردونه ای که میکرد داشت منو عاشق تر میکرد و خبر نداشت!

با لبخند به خندش نگاه میکردم که نگام کردو یه چشمک بهم زدو یه بوس رو هوا واسم فرستاد حرصمو در آورد و رومو برگردوندم!

خود درگیری ندارم؟ دارم!

دستمو گرفت و گذاشت رو دنده و گفت : رو نگیر مایدا.

گفتم : رو نگرفتم، به جلو نگاه کردم.

دستمو فشار داد، با حرص نگاش کردم که گفت : منو نگاه کن!

با جیغ گفتم : فرام.

_جونه فرام.

خودمو به تو میسپرم خدا!

این امروز قصد جونمو کرده!

بی حرف نگاهش کردم که یه لبخند زد ماشین و روشن کرد ضبط روشن شد و

اهنگ ترکیه!

همیشه ترکیه ای...

زیر لب داشت زمزمه میکرد و منم سرمو تکیه داده به پشتیه صندلی چشم دوخته بودم بهش

دنده عقب گرفت و از زیر سایه بون اومد بیرون خم شد سمت داشبرد و ریموتو در آورد و گرفت سمت من!

نیشم که باز شد خندید و گفت : بچه ای مگه؟

کارایی که من دوست دارم انجام بدم و یادشه لعنتی!

دکمه اوپن(open) و زدم و در باز شد ماشین که از حیاط در اومد دکمه کلوز(close) و زدم و در بسته شد!

دستم و از زیر دستش کشیدم و داشبرد و باز کردم و ریموتو گذاشتم سر جاش و تکیه دادم ،بیرونو نگاه میکردم که دستمو با خشونت کشید و گذاشت رو دنده و دسته خودشم گذاشت روش.

روانی!

با لبخند نگاهش میکردم

و تو دلم قریبون صدقش میرفتم،تیشرت سفید به رنگ برنزه پوستش به شدت میومد و من دلم نمیخواست بجز من کسه دیگه ای ببینتش و ثانیه ای نگاهش رو فرامه من بمونه!

اروم لب زدم فرامه من!

سرشو چرخوند طرف و گفت : چیزی میخوای بخریم؟

اره!

سرشو تکون داد و چند دقیقه بعد جلویه سوپر مارکت نگه داشت و گفت پیاده شو بریم ببینم دخترم چی میخواد!

دخترم منظورش منم.

پیاده شدم و روسریمو که افتاده بود رو شونمو پوشیدم و شومیزمو مرتب کردم و تو شیشه دودیه ماشین لبامو بهم کشیدم

فرام اومد ستم دستشو دراز کرد دستمو گذاشتم تو دستش، یه فشار به دستم داد که چشم غره رفتم بهش و اون خندید.

آزار داره بیچاره.

کفشایه پاشنه دارم قدمو بلند تر کرده بود و الان تقریباً ده سانت از فرام کوتاه تر دیده میشم!

رفتیم تو سوپر مارکت و یکم خر توتو پرت خریدیم و ادامس خرسی چشممو گرفت و فرام نخريد و قهر کرده برگشتیم تو ماشین با یه بغل چیپس و پفک و پاستیل و لواشک!

دست به سینه و با اخمایه تو هم چشمامو بستم و بدون حرف تکیه دادم به صندلی تا خودم چالوس..

قهر بودم دیگه!

خب دلم ادامس خرسی میخواست.

مثله باباها میگه دندوناتو خراب میکنه

تو دلم همش غرغر کردم و فحش دادم تا رسیدیم و

ماشینو نگه داشت و پیاده شد.

گوشه چشممو باز کردم جلو در ویلا بودیم!

و قتاایی که ناراحت و عصبی باشه ماشین و وادار میکنه که پرواز کنه..

در ورودی و باز کرد و اومد نشست پشت فرمون!

من مثلاً خوابم و اونم اخماشو کشیده تو هم و منو نمیبینه

ماشین و برد زیر سایه بون و پارک کرد.

چند دقیقه ساکت بود داشتم از فضولی میمردم که ببینم چیکار میکنه ولی آگه چشمامو باز میکردم ضایع بود..

صدام کرد مایدا پاشو رسیدیم!

همینو گفت و درو باز کرد و رفت

چند دقیقه منتظر موندم که بره و در ویلا رو باز کنه

بعدش از ماشین پیاده شدم.

در ماشین بستم و سلانه سلانه رفتم سمت ویلا..

ورودی ویلا 15 تا پله میخوره، کنار پله راه موزاییک شده هست که یکیش میره سمت پارکینگ،

یکیش سمت پشت ویلا و

یکیشم دره خروجی که در خروجی تکی با در خروجی ماشین دویست متر فاصله دارن.

نمایش سنگ سفید و دو تا ستون از کنار پله ها تا پشت بوم کشیده شدن و تو بلند ترین قسمت ویلا یه مجسمه عقاب هست،

و پشت بون شیروانی شده.

داخل ویلا دوبلکس و شیش تا اتاق خواب داره پنج تا طبقه بالا و یکی طبقه همکف،

طبقه پایین ویلا هم استخر و سونا قرار داره.

طبقه اول از در که وارد میشی سمت راست یه نشیمن هست که با دو تا پله به سمت پایین از بقیه قسمت ها جدا میشه.

از در که وارد میشی یه فضای خیلی بزرگ نشیمنه که سمت راست مبلا های سلطنتی و سمت چپ مبل هایه راحتی

در انتهای طبقه اشپزخونه،کنار اشپزخونه یه اتاق خواب و کنار اتاق خواب پله هایه طبقه بالا و جلویه اشپزخونه تراس نسبتا بزرگی که رو به دریا هست.

فرام و که ندیدم فهمیدم رفته تو سرویس منم رفتم تو اتاق خواب و لباسمو در اوردم و موهامو با یه دسته دیگه از موهام بالای سرم گوجه ای بستم و کفشامو در اوردم.

داشتم میرفتم بیرون که صدام کرد : مایدا بیا.

بدون حرف رفتم تو نشیمن نشسته بود و گوشیش تو دستش بود.

بی حوصله گفتم : بله؟

چی میخوری سفارش بدم؟

فرقی نداره.

گفتم و رفتم تو سرویس دستو صورتمو بشورم..

بعد از خوردن شام، فرام گفت : فردا تولد سوماست سپهر میخواد سورپرایزش کنه،

قراره اینجا واسش جشن بگیریم،فردا شب بچه هام هستن.

میدونستم تولد سوماست، ولی توقع سورپرایز نداشتم!

سپهر جان چقد هوایه دوستمو داری داداش دمت گرم!

گفتم : چیزی آماده کرده؟

نه گفته مایدا همه چیو اوکی کنه من بعدا باهاش حساب میکنم!

چشمامو گشاد کردم و با حرص گفتم : غلط کرده پسره بیشعور مگه من نوکر باباشم اصلا من یه روزه چه غلطی میتونم بکنم؟

__ بیا اینجا ببینم چرا حرص میخوری؟

دستمو کشید و منو نشوند رو زانوش و گفت : باهم اوکی میکنم اینکه ناراحتی نداره گلم.

یادم که افتاد واسم ادامس خرید رو گرفتم و اومدم بلند شم که گفت : چی شد؟

گفتم : ولم کن فرام،چقد دلم آدامس خرسی میخواست خریدی واسم..

محکم نگه داشت و گفت : مایدا مگه بچه ای؟ آدامس خرسی چه صیغه ایه؟

میدونی چه آسیبی به دندونات میزنه؟

پاشو بریم بخوابیم فردا صبح میریم خرید واست یه عالمه ادامس میخرم.

فرام رفت مسواک بزنه و من اومدم تو اتاق و موهامو شونه کردم و شلوار و تیشرت و لباس زیرمو در اوردم و یکی از تیشرتایه فرام و پوشیدم.

رفتم تو اشیزخونه یه لیوان اب خوردم تا برگردم فرام تو اتاق بود..

رفتم تو سرویس کنار اتاق و مسواک و زده زده پریدم بیرون و رفتم تو اتاق.

فرام با بالا تنه لخت و یه شلوارک زیر زانو دراز کشیده بود وسط تخت،

نه اینور نه اونور دقیقا وسطش!

دست به سینه با نگاه طلبکارانه و تن صدایه جیغ جیغی گفتم : پس من کجا بخوابم؟

چشمش که بهم افتاد،با یه نگاه هیز از سر تا پامو تیکه پاره کرد و با دستش سینش و نشون داد و با صدایه دورگه گفت : اینجا

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : برم شلوارک بپوشم بیام.

اومدم فلنگ و ببندم که از من زودتر وارد عمل شد و مثله جت از رو تخت پریدو منو نرسیده به در اتاق غافلگیر کرد و ضربان قلبمو به هزار رسوند و پشیمونم کرد و پرت کرد رو تخت.

خودشم اومد و دراز کشید رو تخت و منو خوابوند کنارش سرم رو بازوش و صورتم رو سینش و ضربان قلبش تو گوشم.

هیجان زده شده دستمو بردم بالا یکم ادیتش کنم

که پی به نقشه کتیفم برد و زودتر از اینکه دستم برسه به سینش دستمو گرفت و غرید :

نکن مایدا!

حیف خسته ام وگرنه تا صبح نمیذاشتم بخوابی.

شما الان بخواب ولی من قول یه شب رویایه و بهت میدم

رویایی؟!!

انقد جدی جملشو گفتم که تحت تاثیر قرار گرفتم و

دستم تو دستش و سرم رو بازوش تا خوده صبح خوابیدم.

صبح که بیدار شدم فرام نبود.

خمیازه کشان رفتم تو سرویس و دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون.

لباسامو با یه پیراهن و جین عوض کردم موهامو بافتم و رفتم دنبال فرام.

تو نشینمن و اشپزخونه رو دیدم و نبود..

اجاق گاز روشن بود و کتری در حال جوش

چایی و دم کردم و رفتم تو تراس و اونجام نبود.

قصد نگاه کردن حیاط و داشتم که قبل از رسیدنم به در،

در باز شد و فرام کیسه به دست اومد تو.

صبحانه تو سکوت خورده شد و تصمیم گرفتیم بریم دنبال کارایه تولد.

فرام مشغول جمع کردن میز شد و منم رفتم که حاضر شم.

مانتو چهارخونه سرمه ای کوتاهی با یه جین سرمه ای و شال ابی نفتی و ال استار سرمه ای پوشیدم و رفتم پیشه

فرام که تو حیاط منتظرم بود.

نشستیم تو ماشین و قبل دنده عقب گرفتن دستشو دراز کرد و صدای اهنگ و برد بالا..

صدای الیاس که پیچید تو ماشین دنده عقب گرفت و از پارکینگ اومد بیرون و گفت : ریموت تو داشبرده بردار

درو باز کن.

با نیش باز از داشبرد ریموتو در اوردم و با انگشت اشارم و با کلی ذوق درو باز کردم، تو تموم مدتی که من ذوق

میکردم فرام داشت میخندید!

ماشین که خارج شد برگشتم عقب و دکمه کلوز (close) و زدم و قیافه جدی به خودم گرفتم و درست سرجام

نشستم.

ریموتو گذاشتم سر جاش و گفتم : اول بریم کیک سفارش بدیم..

یه قنادی خیلی بزرگ و شیک پیدا کردیم و رفتیم توش، تولد 23 سالگی همخونمه و میخوام سنگ تموم بزارم.
یه کیک شکلاتی با روکش خامو و فوندانت سفید اندازهش یه مربع 20در20، یه تاج فوندانتی سرخ ابی روش با کلی اسمارتیز و گردو و شکلات.

چون تاج کیک سرخ ابی شد پس تم شب هم سرخ ابی!

صدتا بادکنک سفید و سرخ ابی سفارش دادیم که با گاز هلیوم پر بشه.

بنر تولدت مبارک و حروف اسم سوما و عدد 23..

ریسه و سرویس پذیرایی هم ثبت شد و فشفشه و شمع هم همینطور.

بعد از قنادی رفتیم سراغ کادو ..

نیم ستی که به سلیقه من و از جیب فرام خریدیم کادوی جفتمون بود با یه سبد گل رز

بعد از کادو رفتیم سراغ لباس..

من یه لباس سرخ ابی و فرام سفید.

فرام که رفت تو اتاق پروو من با گوشه فرام به همه بچه ها پیام دادم که تم شب سفید سرخ آبی!

پیراهن سرخ آبی من آستین دار و کاملاً پوشیده و بلند، دنباله لباسم رو زمین کشیده میشه و لباس خیلی ساده و شیکه.

کفش سفید پاشنه 10 سانتی و کیف ستش آخرین چیزی بود که قبل ناهار تونستم بخرم!

_ دارم از گشنگی میمیرم!

گفتم : اخ گفتمی!

دستمو گرفت و رفتیم برگر فروشی طبقه اخر مرکز خرید.

هر دومون دابل سفارش دادیم و تا سفارشمون بیاد فرام به شایان زنگ زد.

شایان دی جی فوق العاده ایه و کاراش حرف نداره..

تلفنش که تموم شد برگر ها هم رسیدن..

جوری که ما حمله کردیم به بیچاره ها اخرش فقط یه مشمت دستمال کاغذی تو سینی موند!

گشتمون بود خب!

بعد از ناهار رفتیم سراغ بقیه کارا..

سفارش گوشت مرغ با کتف و بال، به صورت جوجه کباب و سیخ شده که فقط زحمت کباب کردنش با خودمون!

شامپاین و قرار بود سپهر بیاره..

مزه با ما بود..

چیپس و دلستر و زیتون..

یه بطری شیش لیتری هم شربت البالو..

بعد خرید رفتیم خونه.

از اون همه خرید فقط جعبه لباسامون و جعبه گل و آوردیم و بقیشو قرار شد واسمون بفرستن!

ماشین فرام جا نداره که واسه اونا..

جولی کوچولو..

همینکه رسیدیم خونه شروع کردیم جمع کردن مبلا از نشیمن،

اونم دوتایی!

همه مبلا رو جمع کردیم تو اتاق خواب و بقیه وسایلا رو بردیم انباری زیر پله.

فضایه نشیمن که خالی شد، زنگ و زدن و سفارشا رسیدن.

بنرو چسبوندیم به دیوار و بادکنکا رو ول دادیم تو سقف خونه که همه جا رو گرفت!

ریسه رو اویزون کردیم و تمام.

جوجه ها و کیک قرار بود قبل تاریکی هوا برسن..

بقیه خور دنیا رو گذاشتم تو یخچال.

مشغول درست کردن ژله شدم..

واسه بیست نفر مهمون ژله درست کردم و سالاد که تو درست کردنش فرامم کمک کرد.

از مامانش متچکرم که خوب یادش داده...!

حوالیه غروب همه چی اوکی شد و من مردم از خستگی!

زنگ درو که زدن شایان و اکیپش اومدن و من چپیدم تو حموم

رنگ فانتزیه صورتی و مالیدم به سرم و یه رب بعد شستم..

نیم ساعت تن و بدنم و شستم و حوله بیچ اومدم بیرون و نشستم رو صندلی جلو اینه.

مبلا اتاق و پر کردن و فقط میز ارایش و تخت جایه خالیه اتاقن!

لوسین بدنمو مالیدم و لباس زیرامو پوشیدم که یهو در باز شد فرام اومو تو!

_ اخ ببخشید عزیزم فکر کردم هنوز تو حمومی.

حواله رو که بخاطر یه دفعه تو اومدنش جلوم گرفته بودم اوردم پایین و یه لبخند دلربا زدم و گفتم : اشکالی نداره.

نزدیکش شدم و گفتم : حسابی خسته شدیا.

لبشو یه بوس ریز کردم و اومدم ازش دور شم که دستشو گذاشت رو کمرم و نگهم داشت...

نفس که کم اوردم کشیدم عقب، تو چشماش نگاه کردم و گفتم : فرام میشه بری حموم؟

نیشش باز شد و گفت : بله لیدی.

با عوضی ترین حالت ممکن یه دست به باسنم زد و چشم غره منو دید و سرخوش خنده سر داد و رفت تو حموم.

تو اون تایمی که فرام تو حموم بود من موهامو سشوار کشیدم و حالت دادم و ارایش کردم، سرو صدایی که از بیرون میومد بهم فهموند که بچه ها اومدن.

ارایشم که تموم شد رژ لب نزده فرام از حموم اومد..

با اون حوله ای که به پایین تنش بسته بود عجیب سکسی بنظر میومد..

نگاش که به رنگ موهام خورد یه سوت زد و گفت : صورتی خوردنی!

مایدا نظرت چیه درو قفل کنیم و تموم شبو منو تو تنها تو این اتاق بمونیم؟

دستشو انداخت دور کمر لختمو منو کشید سمت خودش..

لبمو گاز گرفتم که لبامو بلعید و به وحشی ترین حالت ممکن لبامو بوسید!

احساس درد میکردم و اینو با فشار دادن ناخنام تو گردنش نشون دادم ولی ول نکرد!

لعنتی دیگه داشتتم خفه میشدم که کشید کنار..

نفس بریده و تیکه تیکه گفتم : وحشی این چه وضعشه!؟

حق به جانب گفت : بهت گفتم لباتو گاز بگیر.

هروقت گاز بگیری همین بلا سرت میاد..

حتی اگه تو جمع باشی پس حواستو جمع کن.

پشت چشم نازک کرده از بغلش اومدم بیرون و گفتم : فکر کنم بچه ها اومدن زودباش لباساتو بپوش..

ده دقیقه بعد، هر دو حاضر و آماده بودیم.

موهایه بالا زده شده فرام با اون ته ریز خواستنیش تو اون پیراهن و شلوار سفید به طرز غیر قابل باوری جذاب و سکسی شده بود و من دلم نمیخواست بجز من کس دیگه ای به این چشم نگاهش کنه!

رژ لبه مات صورتی آخرین چیزی بود که تو اینه چک کردم و در اخر دست تو دست فرام از اتاق رفتیم بیرون..

فکرشم نمیکردم به این زودی بچه ها برسن!

طبق قرارمون بچه ها ماشیناشونو گذاشته بودن حیاط پشتی و خونه کاملاً تو سکوت بود که سوما خانوم بو نبره..

امیر علی و ملیکا

سامان و ساره

ارش و سروناز

شایان و بهار با اکیپ شایان

ارسلان و رها

امیر و حدیث

کوروش و مهتاب

شهرز و ساناز

و آخرین مهمونا که تو راه بودن

سپهر و شقایق!

با تک تک مهمونا احوال پرسى کردیم.

دخترها همه صورتی پوشیده بودن و پسرا سفید!

رقص نور هم به لطف شایان و اکیپش صورتی و سفید بود!

یکی از دخترا گفت بهتره چندتا صندلی باشه واسه نشستن..

فرام اومد بره تو اتاق مبلا رو بیاره که زنگو زدن..

کوروش و ارسلان و ارش رفتن تو اتاق و فرام رفت دمه در کیک و غذا رو تحویل بگیره..

به سپهر زنگ زدیم که گفت تو راهن و ده دقیقه دیگه میرسن..

کیک و گذاشتیم تو یخچال و سیخه جوجه ها رو بردیم تو تراس کنار باربیکیو.

جام ها همه چیده شده تو سینی منتظر مشروب بودن..

مزه ها تو ظرفایه کوچیک رو میز کنار اشپزخونه..

همه چی که اوکی شد

فشفشه ها رو دادم دسته بچه ها لامپ هایه اضافی رو خاموش کردم و سعی کردم همه چی عادی باشه.

گلایه رزی که ساناز بهمون داد و به کمک رها از ورودی تا وسط سالن ریختیم و کنارشون هم شمع هایه ریز روشن کردیم و وسط سالن هم یه i love you با شمع و گل درست کردیم.

زنگ در که خورد بچه ها همه رفتن وسط سالن..

قلبم تو دهنم بود..

وای خدا!

فرام درو باز کرد و اومد پیشه من!

دستمو گرفت تو دستش و گفت : همه چی عالی پیش میره خیالت راحت!

سجاد و شقایق بودن..

درو که باز کردن با همه دست دادن و من شقایق و راهنمایی کردم تو اتاق لباسشو عوض کنه و سجاد مشغول آماده کردن دوربین و تشکیلات فیلم برداری شد..

سپهر زنگ زد به فرام و گفت داداش ما پشت درو باز میکنی؟

فرام ریموتو از جیبش در آورد و گرفت ستم..

خنده که ول دادم بچه ها ساکت شدن و به ما نگاه کردن..

دیوانه نثارش کردم و رفتم پشت پنجره درو زدم و مآشین که اومد تو بستم درو ریموتو گذاشتم کنار پنجره و بدو بدو رفتم پیش فرام.

سجاد هلی کمش رو فرستاد تو حیاط و مشغول فیلم برداری شد.

دو دقیقه طول کشید که بچه ها برسن پشت در ورودی و قلبه من تو دهنم میزد یه نگاه به بچه ها که پشتم بودن انداختم دیدم همشون دست تو دست پارتنراشون و داشتن فشفشه هاشون و روشن میکردن.

دو تا تقه به در خورد و همه آماده..

دسته شایان رو دکمه پلی موزیک و دسته همه فشفشه،سوما که اومد تو موزیک پلی شد و همه یه صدا خوندیم
تُولدت مُبارک!

سوما با تعجب و دهن باز زل زده به جمعیت صورتی پوش رو بروش برقا خاموش شد

رقص نور روشن شمعا مسیر جلو روشن گذاشت که سوما دست تو دست سپهر برسه

وسط جمعیت و اشک شوق نشستہ تو چشماش بخاطر سورپرایزش و نگاه قدران بہ سپہرش!
شیرجہ زدہ تو بغلش، سپہر سوما رو بلند کردہ یہ دور وسط جمعیت چرخوندہ و ہمہ لبخند بہ لب نگاه میکردیم
بہشون!
بوسہ ای کہ سوما رو لب سپہر گذاشت بابت تولدی کہ من و فرام زحمتشو کشیدیم و سپہری ک دست رو کمر
سوما گذاشتہ و اجازہ دور شدن ندادہ و صدایہ جمعیت و دراورد..
جلو رفتم و سوما رو با یہ چشم غرہ از بغل سپہر بیرون کشیدم و خودم بغلش کردم.
از پشت واسہ سپہر خط و نشون میکشیدم و سپہر نوکرتم نوکرتم بارم میکرد!
_ تولدت مبارک سومایی ایشالا 120 سالہ بشی.
سپہر تک سرفہ ای کرد پرید وسط و گفت : کنار خودم البتہ.
سومایہ با عشق نگاه کردہ رو ہل دادم تو جمعیت دخترا و بہ سپہر گفتم : پررو نشو ہا.
بعد تبریکایی کہ گفتہ شد منو سوما رفتیم تو اتاق تا سوما لباس عوض کنہ، یہ دفعہ زد تو صورتش و گفت : منکہ
لباس نیوردم!
دو تا تاقہ بہ در خورد و سپہر با یہ جعبہ اومد تو بفرمایین دوشیزہ.
جعبہ رو گرفتم و از اتاق انداختمش بیرون نشستم پیشہ سوما و دو تایی زدیم زیر خندہ..
تو جعبہ یہ لباس شب صورتی بود با یہ جفت کفش دہ سانتی!
یعنی این سپہر فکر اینجاہاشم کردہ بودا.
لباسشو پوشید و موہاشو کہ ہمیشہ خدا صافہ رو با دستام پخش کردم یہ مقداریشو اوردم جلو از شونہ راستش و
بقیشم پشتش..
بلندیہ موہاش تا باسنش
لعنت بہت سوما!
ارایش داشت و من فقط یکم سایہ صورتی کشیدم پشت چشماش..
رژ لب سرخ ابی بہ لبایہ درشتش میومد یہ نگاه کلی بہش کردم و گفتم عالی شدی عزیزم.
دوبارہ بی ہوا بغلم کرد و با بغض گفت : مرسی کہ ہستی مایدا، مرسی واسہ ہمہ چی.
گفتم : اہ لوس بازیا چیہ در میاری لباسم و خراب کردی با بریم ببینما الان دوس پسر امون تنها موندن..
کفشاشو پاش کرد و با ہم از اتاق اومدیم بیرون..

بچه ها مشغول بودن، سپهرم لباساشو عوض کرده بود سفید بهش میومد پسره خل!

مارو که دید مثله جت اومد و دست سومارو گرفت و گفت : فرشته خانوم!

منو میگی دهنم باز مونده بود!

دستشو گرفت و رفتن وسط سالن!

انقد تعجب کرده بودم که حواسم نبود فرام کنارم وایساده، دستشو که حلقه کرد دور کمرم به خودم اومدم.

شایان یه اهنگ ملایم پلی کرد و خودشم اومد وسط دست بهار و گرفت و همه بچه ها دست تو دسته هم مشغول بودن که فرامم منو کشید وسط جمع.

رخ به رخ هم مشغول تکون خوردن بودیم.

بعد از رقص بچه ها رفتن سراغ عکس گرفتن و منو فرام مشغول فراهم کردن خوراکیا شدیم.

اعلام کردیم که کباب پیش باربیکیو هستش و هرکس هر وقت که خواست میتونه بخوره..

فرام جام هایه مشروبو پر کرد و منم مزه هارو بردم چیدم رو میز..

مشغول بودم که فرام صدام کرد.

__ماید

در حین کارم گفتم : جان؟

وقتی به دیوار چسبیدم و فرامم به من چسبید فهمیدم که وقتی صدام میکنه باید حواسمو بدم بهش!

با حرص گفتم : اه فرام وقت گیر اوردیا برو اونور بزار به کارام برسم!

با اخم نگام کرد و گفت : حواست به من نیستا.

پسر کوچولویه من!

از من خجالت نمیکشی از قدو هیكلت خجالت بکش..

گفتم : عزیزم اجازه میدی به کارام برسم؟ فقط همین امشبه..

بزور هولش دادم عقب و ظرف ژله ها و سالادو بردم تو تراس و گذاشتم روی میز باربیکیو .

برگشتم تو اشیپزخونه که

سپهر اومد پیشم و گفت : مایدا میشه کیک و بهم بدی؟

در یخچال و باز کردم و گفتم : برش دار منم چاقو رو میارم.

کیک و در آورد و گذاشت رو میز شمع و روشن کرد و با نیش باز رفت بیرون.

منم با چاقو رفتم پشت سرش..

اهنگ تولدت مبارک پلی شد و بچه ها همگی دور سپهر و سوما حلقه زدن.

سجاد با دوربینش مشغول ثبت لحظه ها بود و شقایق از دور با یه نگاه پر از عشق و لبخند زل زده بود به سجاد دوست پسری که یک ماهه شده نامزد!

کیک و گذاشت رو میز و سوما رفته پشت میز یه نگاه جمع کرده دست به دهن مشغول ارزو کردن و سجاد چلیک چلیک در حال عکاسی!

سپهر شیطون سوما رو نظاره گر و من با کلی ارزویه خوب برایه دوستم رو بروش وایسادم و بقیه بچه ها پشت من هرکس دست تو دست یارش و یار من کجاس؟!

اهنگ ای جان حامد همایون تو فضا پیچیده همه در حال در جا زدن منتظر سر او مدن ارزو هایه شاهزاده جمع!

نفس ول شده کنار گوشم و دست فرام پیچیده دور کمرم و من نگاهه عاشقانه سمتش رونه کردم و سوما پارازیت طوری وسط عشق بازیه منو فرام ارزو هاش تموم شد شمع و فوت کرد و مجبور شدیم نگاه از هم بگیریم و دست بز نیم برایه ذلیل مرده خانوم!

بچه ها همگی کنار هم وایسادن در خواست عکس دسته جمعی دادن، منو فرام کنار سوما و بقیه هم در امتداد ما..

سجاد دوربینشو رو پایه تنظیم کرده یک دو سه گفت و کنار شقایقش جا گرفت و چلیک!

عکسمون ثبت شد.

کیک و که تقسیم کردیم نوبته کادو دادن بود..

اول از همه سپهر کادوش رو داد..

یه جعبه گل رز قرمز که وسطش با گل رز سفید اولین حرف اسم سوما به انگلیسی نوشته شده بود و وسطش سه تا جعبه کوچیک که تو یکیش یه جفت گوشواره زمردی بود،

تو یکیش اپل واچ

و تو جعبه اخر که از همه بزرگتر بود ست ارایشی از برند ویکتوریا سکرِت!

جیغ دخترایه جمع که در اومد نیس سوما و سپهر باز شد و پسرا نگاه خصمانه به سمت سپهر پرتاب میکردن!

کادویه منو فرامم که جعبه گل و نیم ست بود..

بقیه بچه ها هم کادوهاشونو دادن ..

دوباره رقصیدن و شروع کردن تا وقتی که گشنتشون شد!

بعد شام یکم دیگه رقصیدیم و مشروب خوردیم..

نزدیکایه صبح بود که بچه ها عزم رفتن کردن

سپهر و سوما موندن و سجاد و شقایق

بچه ها که رفتن منم یه خداحافظی سر سری کردم و کفشلمو در اوردم گرفتم دستم و له و لورده رفتم تو اتاق لباسو در اوردم و با لباس زیر رفتم تو سرویس صورتمو با صابون شستم و دندونامو مسواک زدم و اومدم بیرون فرام داشت دکمه هایه پیراهنشو باز میکرد رفتم و از پشت بغلش کردم و گفتم :

مرسی واسه کمکات!

دستاشو گذاشت رو دستام که حلقه شده بود دور کمرش و گفت : منکه کاری نکردم، همشو تنهایی انجام دادی عزیزم حسابی ام خسته شدی..

دستامو باز کردم و رفتم رو بروش ایستادم و دکمه هایه باقی مونده شو باز کردم ..

پیراهنش و در آورد و شلوارشو با شلوارک عوض کرد و رفت تو سرویس..

اصلا حوصله لوسین و زدن و اینارو نداشتم از بس که خسته بودم همینکه دراز کشیدم رو تخت نفهمیدم کی خوابم برد...

**

صبح که بیدار شدم تو بغل فرام بودم!

هرکاری کردم دوباره بخوابم خوابم نبرد..

فرامم یه جوری دستاشو پیچیده بود دورم که نمیشد بیام بیرون!

یکم که وول خوردم کنار گوشم با صدای خوابالو گفت : چخبر شده اول صبحی، اروم بگیر دیگه!

گفتم : میخوام برم دستشویی خب!

دستاشو باز کرد و دمر خوابید منم فشنگی رفتم و برگشتم..

فک کردم خوابه اومدم لباس بپوشم برم بیرون که غرید بیا بگیر خواب تا خوابم نپزیده...

چشم غره ای که رفتم و حیف که ندید..

گفتم : دیگه بسه دیگه پاشو بریم بچه ها رو بیدار کنیم.

دیگه خوابم نمیاد خب!

چشم هاشم باز نمیکرد که مبادا خوابش بپره...

با چشمای بسته اخم کرد و گفت : مایدا اول صبحی عصییم نکن بیا اینجا بزار بخوابیم..

با لبای اویزون رفتم کنارش و پشتمو کردم بهش..

از پشت چسبید بهم و دستشو انداخت دور کمرم و خوابید.

حوصلم سر رفت خب!

با ناخنام شروع کردم رو دستش و خطایه فرضی کشیدن که یه دفعه گفت :

مایدا دلت میخواد همین الان پاشم یه کاریت کنم صدات تو کل ساختمون بییچه؟

اب دهنمو قورت دادم و ناخنامو غلاف کردم...

انقد رو پهلوم خوابیدم بی حس شد..

یه چرخ زدم و رو به رو یه فرام خوابیدم.

دلم میخواست لمسش کنم و گردنشو ببوسم..

ولی امان از تهدید...

یه چند دقیقه همونجوری ثابت و بدون حرکت موندم که طاقتم تموم شد و دستمو گذاشتم رو سینش!

با سر انگشتام از وسط سینش خط کشی میکردم...!

نفساش دو تا یکی که شد لبامو گذاشتم زیر گلوشو بوسیدم!

از زیر چونش تا کتفش!

انقد بوسیدم و با دستم خط خطیش کردم که چشماشو باز کرد و زل زد تو چشمام و گفت : خودت خواستیا!

فقط قبلش صبر کن برم یه اب به صورتم بزنم بیام!

یا خدا!

پا شدم تا فرام بیاد لباس بپوشم برم بیرون..

پیراهن فرام و از رو مبل برداشتم تنم کردم دکمه بسته نبسته دست فرام نشست رو شونمو برم گردوند سمت خودش..

ابرو بالا انداخت و با پوزخند گفت کجا؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم بریم صبحونه بخوریم دیگه!

با یه لبخند از اینایی که مسخره میکنن ادمو گفت : که صبحونه بخوریم؟

سرمو بالا پایین کردم که یه دفعه بلندم کرد رو هوا و گفت : هی میگم نکن، میکنی!

صبحونه بی صبحونه من میخوام تورو بخورم!

جیغ خفه ای که بخاطر ه یه دفعه کنده شدنم از زمین میخواستم بزخم با نشستن لبایه فرام رو لبام گم شد!

لبامون رو هم بود که نشست رو میل و منو نشوند رو زانوش!

با دستایه از ادش پیراهنشو از تنم در آورد و دستشو دقیقا همونجوری که من میکشیدم رو بدنش،رو بدنم حرکت داد!

لب از لبش جدا کردم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش..

نفس نفس میزدم بخاطر بوسه ای که هوا از گرفته بود!

لباشو گذاشت رو گوشم و ناله وار اسمشو صدا زد و دستمو گذاشتم رو سینش که هُلس بدم عقب ولی دریغ از یه میلیمتر فاصله!

نفسش که میخورد به گوشم حس قلقلک خیلی شدیدی بهم میداد و بازی لباش و زبونش رو گوشم عجیب میل جنسیمو تحت تاثیر قرار میداد!

از گوشم شروع کرد رسید به گلویم سرمو بالا برده بودم و نفس عمیق میکشیدم!

میدونستم داره اذیت میکنه!

داشت سعی میکرد من جیغ و داد کنم که بچه ها صدامو بشنون!

عوضی!

منم دهنمو بسته بودم و دندونامو قفل کرده بودم که مبادا صدام در بیاد!

لباش رو گردنم بود و دستاش رو سینه هام..

فشاری که به سینه هام میداد و زبونی که رو گردنم چرخ میخورد شدیداً میل به ناله کردن و بهم القا میکرد!

لعنت بهت فرام..

دستمو گذاشتم رو شونشو با لوند ترین صدایه ممکن که از خودم سراغ داشتم که اونم بخاطر شهوتی بود که فرام خان تو وجودم بیدار کرده بود صداش کردم فرام!

جون کشداری که گفت بدترم کرد!

و خوبیش این بود که لباشو از گردنم برداشت.

لبامو که گاز گرفتم لباش نشست رو لبام و باز نفسمو گرفت!

یه دستش و برد پایین تر و گذاشت بین پاهام و من دلم میخواست همین الان برم بچه ها رو از ویلا بندازم بیرون و پیام بشینم رو پاهایه فرام و فرام همین کارها رو تکرار کنه و من جوری ناله کنم که کله ویلا پر از صدایه من! لبامو به وحشی ترین حالت ممکن به کام گرفته بود!

احساس دردی که از گاز گرفتن لبام میکردم خیلی ضعیف تر از احساس خوشایندی بود که از طرف لمس شدن پایین تنم دریافت میکردم!

لبامو ول کرد و با دستی که سینمو میفشرد موهانو پشت سرم جمع کرد و کشید به سمت عقب، سرم که به سمت عقب کشیده شد اخی که به خاطر کشیده شدن موهام از گلوم خارج شد و کتقم طعمه دندونایه خوشگل و صدفیه فرام شد و گازی که مطمئنم جاش موندگار میشه و ناله فوق سکسی که کردم طاقت فرام جان رو طاق کرد! بند لباسمو ازاد کرد و لباش رو سینم لغزید و دستی که گذاشتم رو سرش و موهاش بود که با انگشتام کشیده میشد و تقلا میکردم دورش کنم!

فرام جان عزیزم بد جوری داری تلافی میکنی لعنتی!

یکم دیگه ادامه میداد تموم میشد و ارضا میشدم!

هیچوقت فکر نمیکردم از گفتن نقاط حساس بدنم بهش انقد پشیمون شم!

پاهاشو باز کرد و با یه فشار کوچیک من دراز شدم رو پاهاش و سرم رسید به کف زمین و پایین تنه هامون روی هم بود و دستش که شورتمو کنار زد!

چنگ انداخت به رونم و گفت : واسه کی خیس کردی مایدا؟

ناخناش که هر لحظه داشت بیشتر فرو میرفت تو بدنم مجبورم کرد بگم
تو!

و ناخناش در امتدا رونم کشیده بشه و چهارتا خط قرمزی که میمونه!

حواسم به حرکت ناخناش بود که دو تا انگشت اشاره و وسطش رو فرو کرد تو!

و با انگشت شصتش لمس کرد حساسترین قسمت زنونه رو..

(نفس میبری فرام خان)

حرکت دستش رو پام و دسته دیگش داخل بدنم به قدری لذت بخش بود که احساساتم و جریحه دار کرد و با اه از ته دلی که کشیدم و چنگی که به سینم زدم ارضا شدم..

جون نداشتم بلند شم برم خودمو بشورم!

لطف دیگه ای که فرام بهم کرد این بود که تو همون حالت بغلم کرد و بردم تو حموم و دوش اب گرمو باز کرد.

سوتینمو باز کرد و شورتمو در اوردم و شلوارکشو در آورد و دستمو بند شورتش کردم که در بیارم دست گذاشت رو دستمو لبامو بوسید!

اب گرم واقعا انرژی تحلیل رفتمو بهم برگردونده بود..

یه دستمو اوردم بالا و گذاشتم پشت گردنش و موهاشو به دست گرفتم..

ابی که از سرو صورتمون میریخت و گرم بود و فضایه بسته حموم هم

تحریک کننده بود خب!

دستمو از رو شرتش برداشتم و اوردم بالاتر گذاشتم رو شکمش!

عضله هاش و که پیچیده بودن تو همو لمس کردم و لباشو کشیدم تو دهنم حواسش که کاملا پرت شد دستمو کردم تو شرتش!

لبمو گاز گرفتمو منم فشارش دادم..

وحشی بشی وحشی میشم عشقم

دست میذارى رو نقطه ضعفم اقا فرام؟

دارم برات..

فضایه شرتش که کم اومد خودش با یه دست شورتش و کشید پایین تر...!

خنده ای که میخواستم ول بدم و با دیدن چشمایه خمار شدش قورت دادم و لبامو گذاشتم رو گردنش که خیس بود ..

اب و بست و تکیه داد به دیوار..

میدونست تعادلش قراره بهم بخوره!!

گردنشو میبوسیدم و دستم هم مشغول بود و ناله هایه ریز فرام پیچیده بود تو گوشم ..

یه دستش و گذاشت رو سینم که گفتم : نوبته منه فرام دخالت نکن!

دستاش و به حالت تسلیم برد بالا!

نوک زبونمو رسوندم به گوشش!

دستش که رسید به موهام فهمیدم که موفق بودم!

لبمو یه گاز ریز گرفتم و سریع ول کردم که گفت : داری دیونم میکنی دختر!

سینش و بوسه بارون کردم که طاقت نیووردجاشو با من عوض کرد و منو چسبوند به دیوار..

هنوزم با دستم لمسش میکردم..

سردی دیوار باعث شد سینمو بدم جلو..

لبایه فرام که نوک سینمو گرفت با دست ازادم سعی کردم از خودم دورش کنم..

ابو باز کرد و کشیدم زیر اب..

یه پامو داد بالا برایه حفظ تعادل پامو انداختم دور کمرش و دستام و رسوندم به گردنش خیس شده و امپر چسبونده بودیم..

اذیت میکرد..

هر از گاهی انقد کش میدید که خودم بگم فرام زود باش تمومش کن من دلم میخواد تو بدنم حسست کنم!

الانم از اون موقع هاست..

تو چشمام نگاه کرده با یه لبخند کاملاً خبیث..

لبمو گاز گرفتم..

سرش که پایین اومد کنار گوشش گفتم : فرام میخوام حسست کنم.

لبامو یه بوسه زد و کاملاً ناگهانی پایین تنمو پر کرد از حجم پایین تنه خودش.....

هر دو مون حوله پیچ کاملاً خسته و بی انرژی دراز کشیده بودیم رو تخت که در اتاقمون زده شد و صدای سوما اومد که گفت : بچه ها صبحونه امدست بیاین منتظر شماییم.

فرام از من زودتر بلند شد دستمو گرفت و کشید.

رو بروش ایستادم که پیشونیم و بوسید و گفت : لباس بپوش بریم یه چی بخوریم حسابی ضعف کردی.

لعنتی حموم کلی انرژی از مون گرفت انقد خسته بودم که میتونستم تا دو روز بخوابم ولی حیف که گشتم بود..

تیشرت و شلوار ست تابستونیه فرام با تیشرت و شلوار من ست بود!

تیشرت زرد و شلوار توسی..

نشستم رو صندلی و گفتم : موهامو میبافی؟

چشماتش درخشید و گفت : بله که میبافم!

انقد با ارامش شونه میکنه که اصلاً باورم نمیشه همون فرامیه که موقعه سـکـس موهامو اونجوری میکشه!

انتهایه موهایه صورتیمو با کش بست.

دست تو دست هم رفتیم سمت اشپزخونه..

صبحونه ای که سوما و سپهر تدارک دیده بودن و خوردیم،البته منو فرام بلعیدیم!

نگاه خیره سپهر به من یه جوری بود که خندم گرفت و وسط غذا به قدری خندیدم که گفت : تا حالا ندیده بودم یه دختر اینجوری غذا بخوره دمت گرم واقعا خوشم اومد،اشتهایه ادم باز میشه!

یه نگاه به بشقاب شقایق و سوما کردو گفت : اینا رو انقد کم میخورن که ادم پیشه خودش میگه منم باید کم بخورم..

فرام که مشغول بود سرشو آورد بالا و یه نگاه کاملا با عشق بهم کرد و رو به سپهر گفت : اشتهاش بیره دیگه نخوره میکشمت سپهر!

همه خندیدن و سپهر دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و مشغول صبحانش شد و منم به ادامه خوردنم رسیدم..

بعد از صبحانه سجاد و شقایق آماده رفتن شدن..

تعارفی که از طرف فرام برایشه همراهی ما تا اخر هفته شد با جواب میریم پیشه خونواده سجاد رد شد..

سوما گفت : مایدا بریم کنار اب؟

سرمو تکون دادم و گفتم بریم که سپهر و فرام گفتن :تنها؟

ما هم با نیش باز گفتیم : اره!

سوما رو به سپهر گفت : نکنه توام میخوای بیای؟

شاید اصلا ما یه کاری داریم!

سپهر اخم کرده گفت : مثلا چه کاری؟

شما هیچ جا نمیری حالا که اینطوره!

نوبته من بود رو به سپهر گفتم : سپهر تو چیکار داری اصلا؟

ما هر کاری دلمون بخواد میکنیم اومدم بگم سوما برو حاضر شو که سوما نگفته فرام بازومو گرفت تو دستش و با لحن جدی گفت : شما بدونه ما هیچ جا نمیرید خانما..

اخمامو کشیدم تو هم و اومدم تو اتاق..

رو تخت نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که فرام اومد،کنارم نشستم و گفت : پاشو لباس بپوش بریم الان سپهر و سوما آماده میشن ما هنوز نرفتیمما..

رومو برگردوندم و جوابشو ندادم.

پسره پررو!

چونمو گرفت تو دستشو سرمو برگردوند سمت خودش و گفت : مایدا!

چرا رو میگیری؟

ناراحتی حرف بزن مثله بچه ها قهر نکن.

بغض کرده با صدایه جیغ جیغی گفتم : اره دیگه بچه ام که نمیتونم تنها با دوستم برم کنار دریا، بچه ام که اختیار کارامو ندارم.

انگشتشو گذاشت رو لبم و ساکت کرد و گفت : دختر خوب چرا به این فکر نمیکنی که نگرانت میشم و دلم نمیخواد تنها بری جایی؟

چرا فکر نمیکنی دوستدارم همیشه کنارت باشم؟

پاشو خوشگلم لباساتو عوض کن بریم.

یه جوری تو بهت فرو رفته بودم که اصلا حواسم نبود دستمو گرفت و از رو تخت بلندم کرد!

همینجوری شل و وار رفته و ایساده بودم که گفتم : چت شده مایدا؟

به خودم اومدم و گفتم :

هی..هی..هیچی..

مانتو رو از رو تی شرتم پوشیدم یه شال طوسی سرم کردم و با همون شلوار و کتونیا یه اسپرت زردم با فرام همراه شدم..

سرو صدایه سپهر از حیاط پشتی میومد..

وقتی بهشون رسیدیم سوما هم مثله من نیشش باز بود کنار گوشش گفتم : خاک تو سرمون که جنبه نداریم!

هر دو خندیدیم که فضولا گفتن به چی میخندین!

انقد دلم میخواست به سپهر بگم به تو چه مگه فضولی!

ولی حیف میترسیدم سوما ناراحت شه!

به دریا که رسیدیم کتونیا مو در اوردم و گرفتم دستم و رفتم تو اب..

اخی!

نزدیکایه ظهر بود ولی اب خنک بود و حال میداد..

سوما هم اومد کنارم و دوتایی با خنکیه اب حال کردیم اصلا حواسمون به پسر نبود که یه دفعه جفتمون با کله رفتیم تو اب!

فرامی که من گفتم با سپهررری که سوما گفت یکی شد و هر هر بی مزه اون دو تا کله پوک رفت هوا.. کله هیگلمون به گند کشیده شده بود..

بقدری عصبی شدم که اون لحظه قابلیت هزار تیکه کردن فرام و با ناخنم داشتم..

همونجوری تو اب نشسته برگشتم سمتشون و گفتم : زهرمار!

بیشعورا..

سوما طفلک فعلا تو شوک بود و همین که برگشت بی حرف یه نگاه با چشمایه ریز شده به سپهر انداخت و بعد کاملا ناگهان با پاهاش کلی اب پاچید رو سپهر!

و گفت : یک یک مساوی..

فرام یه نگاه به سپهر که هنوز مبهوت حرکت سوما بود انداخت و هر هر خندید..

دولا شده بود و میخندید..

حواسش که پرت شد منم حرکت سوما رو تکرار کردم..

اب دریا از موهاش چکید و ریخت تو دهن باز موندش!

حالا نوبته ما بود هر هر بخندیم!

هر هر که نه، شیهه میکشیدیم!

انقد خندیدیم که اقایون دست به کمر گفتن : زهرمار!

ما بازم خندیدیم!

انقد خندیدیم که دلمون درد گرفت..

میخواستم پاشم لباسام خیس شده بودن و سنگینیشون نمیداشت راحت پاشم..

دستمو دراز کردم سمت فرام که بلندم کنه.

دستمو گرفت و کشید..

سرپا که شدم بازم هلم داد تو اب..

چشم غره رفتمو و دراز کشیدم رو اب.

سوما نشسته گفت : سپی کمک کن بلند شم.

سپهر که دستشو گرفت سوما سپهر و کشید و سپهر افتاد رو سوما و کلی اب ریخت رو من..

احمقا!

یه لحظه اومدم فحش بدم که دیدم لب تو لب شدن!

واه!

با لبای اویزون بلاخره موفق شدم بلند شم و برم سمت ساحل..

صد البته که حسودیم شد به سوما خانم!

هنوز کامل از اب بیرون نیومده بودم که دستم کشیده شد..

فرام خیلی سفت دستمو گرفته و میرفتیم سمت وسط دریا!

تو هر قدممون اب بالاتر میومد و منم حرفی نمی‌زدم.

سوما و سپهر یه لحظه مارو نگاه کردن و بعدش بازم رفتن سراغ هم!

آب تا زیر سینم اومده بود و که و ایساد.

منو کشید سمت خودش و بلندم کرد، پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گردنشو گرفتم..

یه دستش رو باسنم بود و یه دستش رو کمرم!

فشاری به باسنم داد و گفت : لعنتی من دلم میخواد همین الان و تو همین شرایط باهات رابطه داشته باشم!

لبامو گاز گرفتم و قبل از اینکه واکنش نشون بده،

لباشو بوسیدم و کشیدم عقب دوباره بوسیدم ولی لبامو با دندوناش گرفت و جرئت عقب کشیدن پیدا نکردم.

زبونمو میکشیدم رو لباش که زبونم گرفت و کشید تو دهنش یه لحظه جلو چشمم سیاه شد و ناخنامو فرو کرد تو گردنش!

ولش که کرد کشید عقب و خندید

__وای مایدا تو خیلی خوبی لعنتی!

جالب عمته مرتیکه زبونه بیچارم و کندی!

همینطوری داشت میخندید که با اخم موهاشو گرفتم تو دستمو کشیدم

اییی که گفت همچین ته دلم خنک شد پسره بیشعور !

لبامو داده بودم جلو و مثلاً جلو خندمو بگیرم.

دوباره لباسو گذاشت رو لبام و بوسید!

یه لحظه یاد اولین باری که فرام بوسیدتم افتادم و خندم گرفت!

لبامو بزور از دهنش کشیدم بیرون و شروع کردم خندیدن..

یه جوری میخندیدم که سوما صدام کرد و پرسید چی شده و به چی میخندم!

ولی من فقط میخندیدم.

فرام گفت : به چی میخندی خب بگو ببینم!

و با فشاری که به کمرم داد باعث شد ثابت بشم و زل بزنم تو چشماش و بگم یادته اولین بار چطوری میبوسیدمت؟

حالا اونم داشت میخندید..

_ مئه احمقا!

با اخم گفتم : زهر مار چندشم میشد خب..

از بغلش اومدم بیرون و گفتم بریم حالم داره بد میشه.

احساس تهوع و سر گیجه داشت شکل میگرفت..

دریا زدگی از مزخرف ترین چیزهاست!

داشتم غش میکردم و دستو پام شل شده بود که فرام بغلم کرد و دیگه نفهمیدم...

صداها رو میشنیدم ولی قدرت باز کردن چشمهام و نداشتم و همینطور حرکت دادن بدنمو!

از بچگی من همینجوری میشدم.

سوما گفت : نکنه بیدار نشه!

فرام چیکارش کردی؟

همش تقصیر شما دو تا بیشعوره دیگه!

میتونستم چشمهایه گرد شده فرام و سپهر و تصور کنم!

لعنتی تو این حال منو نخندون!

صدای فرام اومد که گفت : سپهر ور دار سوما رو ببر بیرون حال و حوصله ندارم یه چی بهتون میگم!

و یکم بعد صدایه در اومد.

دستی که نشست رو صورتمو و موهامو کنار زد و لبی که پیشونیم و بوسید و صدایی که انقد اروم گفت : مایدا خانومم؟ چرا بیدار نمیشی؟

انقد صداش اروم بود که یه لحظه حس کردم توهم زدم..

چشمامو باز کردم و یه کش و قوس به بدنم دادم، رو تخت و تو اتاق خوابیده بودم.

اخیرین بار تو دریا و تو بغل فرام بودم و بعدش دیگه یادم نمیومد!

لباسام عوض شده بود و یه پیراهن مردونه سفید دکمه دار تنم بود و یه شلووار راحتی!

کی لباس عوض کردم من!

لباسا رو در اوردم و یه دوش گرفتم احساس میکردم سرم پر از شن دریا شده!

حوله پیچ در حموم باز کردم، فرام تکیه به چهار چوب در با لبخند نگام میکرد.

_بلاخره بیدار شدی؟

از کنارش رد شدم و گفتم :

ساعت چنده؟

خیلی گشمنه!

_3ظهر.

برگشتم سمتش که ببینم شوخی میکنه یا چی که با دیدن قیافه جدیش فهمیدم جدیه و شوخی نداره!

_چم شده بود؟

فرام: دریا زده شدی فکر کنم تو بغلم غش کردی از ساعت یازده صبح تا الانم خوابیدی!

سوما انقد رفت و اومد و پرسید بیدار شدی یا نه که اخر سپهر مجبور شد قبل از اینکه بیرونشون کنم دسته دختره رو بگیره و ببره بیرون!

لبمو گاز گرفتم کاملا ناخواسته!

لبام که اسیر شد تازه فهمیدم باید بیشتر دقت کنم رو اعمالم!

فرام زیادی جدیه رو گاز گرفتن لبم!

ول کرد و گفت : لباس بپوش بریم غذا بخوریم منم حسابی گشمنه.

چیزی نخورده؟

حسه خوبی که داشتم قابل وصف نبود، فرام نگرانم شده بود و بخاطر من تا الان گشنه مونده بود!

یعنی همیشه دوستم داشته باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و پشت به فرام حوله رو باز کردم و لباس زیرامو پوشیدم.

یکی از تیشرتایه فرام و پوشیدم بدون شلوار..

بلندی تیشرت تا زیر باسنم بود

سپهر و سوما که نبودن پس مشکلی نبود!

موهامو پیچیدم تو حوله گفتم بریم!

چشمایه شیطونه فرام از بالا تا پایین اسکن کرد هیكلمو و گفت شما رو بخوریم یا غذا رو؟

با نیش باز نگاهش میکردم که اومد سمتم و گفت : مایدا داری با من چیکار میکنی؟

گونشو بوسیدم و گفتم : هرکاری از دستم بر بیاد و دستشو کشیدم سمت اشپزخونه.

از دیشب یه مقدار جوجه مونده بود فرام اونارو آماده میکرد و منم میزو چیدم.

رفتم تو بالکن و از پشت چسبیدم بهش که گفت : مایدا!

رو پنجه پام بلند شدم و گردنشو بوسیدم و کنار گوشش گفتم جووونه مایدا!

جوجه هایه پخته شده رو نشونم داد و گفت : بریم غذا بخوریم بعدش ببینم بازم شیطونی میکنی!

جلو تر از من رفت تو اشپزخونه و سیخ ها رو گذاشت تو بشقاب.

گفتم : معلومه که نه!

وقتی گشمنه هر چی به نظرم خوشمزه بیادو میخورم اگه سیر باشم که نمیتونم!

نشستیم پشت میز و شروع کردیم خوردن..

بعد از ناهار رفتم تو اتاق و فرام زنگ زد به سپهر که ببینه کجا هستن..

موهامو با سشوار خشک کردم و دم اسبی بستم ابرو هامو درست کردم و رژ لب کالباسی زدم..

تیشرت فرام و در اوردم و یه تیشرت سرمه ای پوشیدم و مانتو صورتی و شال و شلوار سرمه ای با کتونیاپه صورتی!

واسه فرامم یه تیشرت صورتی و شلوار سرمه ای گذاشتم رو تخت که بیاد بپوشه.

نشستم رو تخت و کتونیا مو پوشیدم که فرام اومد تو و گفت : رفتن سفره خونه شروین و مبینا ام پیششونن.

میخوای بریم پیششون یا نه؟

یه لبخند زدم بهش و گفتم : من مشکلی با دوستایه سوما ندارم عزیزم.

لباس گذاشتم واست بپوش بریم.

جایه قشنگی بود

از در ورودی گل کاری شده بود تا در ورودی

ورودی یه اتاق 30 متری بود که میز مدیریتش یه طرف بود و یه تی وی یه طرف و طرف دیگه ام دری بود که به سمت باغ باز میشد.

ده قدم که میرفتی جلو سمت چپ اشپزخونه ای بود و سمت راست پله هایه مارپیچ گرانیته که میرفت طبقه بالا و مستقیم که میرفتی الاچیق هایی بود که سقفش پوشیده شده بود از شاخ و برگ درختا.

هوا به قدری خنک بود که اصلا انگار نه انگار چله تابستونه!

رسیدیم به جایی که بچه ها نشسته بودن،

کتونیا مو در اوردم و رفتم پیش سوما و مبینا و باهاشون دست دادم فرام با پسرا دست داد، خوبیش اینه که هیچکومون خوشمون نمیداد با جنس مخالف دست بدیم!

مبینا دماغه عملیشو لمس کرد و گفت : چخبر مایدا جون چیکارا میکنی؟

حالم از مایدا گفتنش و دماغ عملیش بهم خورد!

دختره پر رو دماغ عملیشو به رخ میکشه..

گفتم : خبرا پیشه شماست عزیزم، شنیدم مامان بابا برگشتن!

جا خوردنش و به چشم دیدم..

هه فکر کردی من ساکت میشینم

با یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود ادامه دادم :

عزیزم خیلی دلم میخواد شهین جونو ببینم!

آی دلم خنک شد..

با دندونایه قفل شده غرید : مامان و بابا تازه رسیدن و فعلا ترجیح میدن مهمون داری نکنن!

شروین گفت : جدی مامان و بابات برگشتن می‌بی؟

می‌بنا که دستو پاشو گم کرده بود و نمیدونست چجوری قضیه رو جمع و جورش کنه ترجیح داد به بهونه سرویس بهداشتی محل سوختگی دماغشو ترک کنه و الفرار!

مامان و بابایه می‌بنا رفته بودن مشهد!

بله وضع مالی خونوادش برعکس اون چیزی که سعی میکنه نشون بده هستش!

پول عمل دماغشم دیه دسته شکستشه که از من گرفت!

شروین یکی از پسرایه دانشگاه بود که وضع مالیش خوب بود و تو تولد پارسال من دعوت شده بود و سوما هم چند تا از دوستاشو دعوت کرده بود که می‌بنا خانم یکی از اون دخترها بود.

دقیقا سه ماه قبلش من داشتم میرفتم دنبال سوما که راضیش کنم بیاد پیشه من زندگی کنه که با ماشین زدم به می‌بنا و دستش شکست!

با فتنه گری هایی که کرد دیه دستشو از من گرفت!

شب تولدم که دیدمش اول نشناختمش خب!

دماغ عملی لبایه ژل زده!

کلا به قیافه دیگه ساخته بود..

اونم به رویه خودش نیوورد که منو میشناسه..

بعد ها پیشه سوما سوتی داده بود!

اره شب تولدم این خانم چشم شروین خان و گرفت و ایشون با شرایط خوتشون که پدر مادر متعصبی داشت زیاد نمیتونست با شروین بره بیرون یا مهمونی و اینا!

زد و خواهر بزرگترش ازدواج کرد و رفت مشهد..

مشهد شد خارج از کشور پدر و مادر می‌بنا واسه چاخان کردن.

به بهونه درس و کار نمیرفت با مادر پدرش و تو اون تایم تا میتونست با شروین میگشتن...

وضع مالی خونوادش اصلا خوب نیس و تیپ و قیافه الانش و مدیون جیب دوست پسرشه!

یه کمکی هر از گاهی به خونواده می‌بنا میکنم و با مادرش در ارتباطم، چند روز پیش باهام تماس گرفت و گفت که داره از پیش دختر بزرگش بر میگرده و ازم پرسید که چیزی میخوام واسم سوغاتی بیاره؟

که گفتیم نه!

من هیچ نیازی به این ندارم که ایشون که منبع درآمدی نداره مجبور باشه و برای ادایه دین هم که شده برایش من سوغاتی بیاره!

از رو حدسیاتم به مبینا تیکه برگشتن والدینشو انداختم و مته اینکه درست بوده!

مبینا دیگه داخل نیومد و از همون جا یه زنگ به شروین زد و فلنگ و بستن!

خیال کرده خیلی زرنکه دختره پررو منو مسخره میکنه!

شروین که رفت سپهر بق زد زیر خنده!

ماید عجب آدمی هستی دست گذاشتی رو نقطه ضعف طرف و حالشو گرفتی!

فرام تکیه زده بی پشتی بی حرف یه نگاه بهم انداخت که یعنی میدونم الان دلت میخواد سپهر و صد تیکه کنی ولی اینجا جاش نیس، و مشغول قلیون کشیدن شد..

پشت چشم واسه سپهر نازک کردم و بی حرف برگشتم سمت سوما که شیرجه زد سمتم و گفت خوبی؟

چت شده بود؟

منتظر بودم اونا برن تا بیرسما!

الان خوبی؟

با دستم هلش دادم عقب و گفتم: آییی سوما تمام اب دهنتم پاچیدی روم!

اه چخبرته!

خوبم که اینجام دیگه خوب نبودم میومدم؟

مثله خنگا میمونی یه سوالاتی میپرسیا!

خنده ای که فرام کرد مجوز خندیدن به سپهرم صادر کرد و پشت بند اونا سوما و اخرم من!

بیشتر خنده من بخاطر از ته دل خندیدنایه سپهر و سوما و ذوق کردن از خنده فرام بود!

لعنتی من عاشقه این پسر!

من و سوما به بهونه سرویس بلند شدیم و گفتیم که پنج دقیقه دیگه پسران بیان که بریم.

نگران سوما بودم از شب مهمونی به بعد وقت نشد باهانش حرف بزنم و ببینم رابطش با سپهر در چه حده!

سقلمه ای به پهلوش زدم که با جیغ وسط راه برگشت سمتم و با مشت گذاشت پس سرم و گفت: چته؟ روانی سوراخ کردی!

دلم میخواست دست بندازم موهاشو بیچم دور مچ دستم و انقد بکشم که جیگرش دراد حیف اینجا جاش نیس دختره گاو سرم درد گرفت!

دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم : دلیل شی سوما سرم شکست احمق!

اونم دستش و گذاشت رو پهلوش و گفت : پهلوم سوراخ شد نکبت!

وای خدا من میخواستم فضولی کنم و ببین کولی بازی نمیداره..

گفتم : با سپهر رابطه داری؟

گفت : اره

سرشو که انداخت پایین

دستم و گذاشتم رو بازوش و گفتم : سوما خجالت نداره که تو یه دختر عاقل و بالغی!

و مطمئنم سپهرم بچه نیس که از کاری که کردین خجالت میکشی!

شما نسبت به همدیگه حس دارین و هستون اجازه نمیده کار اشتباهی بکنید.

سرشو آورد بالا و با چشمایه به اشک نشسته گفت : مایدا دیشب نتونستم مقاومت کنم!

دوسش دارم و اونم دوسم داره.

ولی دلم نمیخواد فکر کنه که من دمه دستیم!

اصلا باورش نمیشد من باکره باشم اگه بدونی تا صبح چقد منو بوسید و قریون صدقم رفت!

ای جان دلم بغلش کردم و گفتم : دیونه سپهر انقد دوست داره، با اینکه نمیدونست باکره ای خواهانت بود و الان که دیگه ماله خودشی عمرا از دستت بده!

گونه هایه گل انداختشو بوسیدم و گفتم : من که برنگشتم چه اتفاقی افتاد؟

گفت : ساعت 12 بیدار شدم که همون موقع سپهر درو زد و گفت که تو رفتی خونه فرام، بعدش اصرار کرد که بریم بیرون غذا بخوریم..

مایدا اگه بدونی چقد خندوندم !

وقتی میخندیدم زیر لب یه چیزایی میگفت!

ان ازش میپرسم میگه قریون صدقت میرفتم!

تو رستوران سر قفقازی و ششلیک بچمون شده بود که گارسون گفت : سلیقه همسرتون و تایید میکنم.

لبخندی که سپهر زد انقد از ته دل بود که منم خندم گرفت!

من همسر سپهر فانتزیه قشنگی بود و فکرشم نمی‌کردم یه روزه به اینجا برسم که یه شب و تا صبح تو بغل سپهر بخوابم.

امروزم بعد از اتفاقی که واسه تو افتاد زدیم بیرون و انقد هله هوله به خورده من داده که مبادا ضعف کنم!

خیلی دوسش دارم مایدا!

_کیو دوست داری خانمم؟

دستایه سپهر که دستایه سوما رو قفل کردن ترجیح دادم مزاحمشون نشم!

خوشحالم واسه دوستم که لیاقت خوشبختیو داره.

فرام جلوی در بود و داشت با گوشی صحبت میکرد..

حواسش به من نبود و من رسیدم بهش که گفت :

ساعت پروازو بهم بگو سعید جان، خیلی لطف کردی قربانت خداحافظ.

برگشت و منو دید و گفت : عه تو کی اومدی؟

پس بچه ها کوشن؟

سپهر باز سوما رو دید دستو پاشو گم کرد یادش رفت چی بهش گفتم؟!!

فکر اینکه کجا قراره بره داشت تو مغزم بالا و پایین میشد و اجازه نمیداد حتی سرمو بلند کنم و نگاهش کنم!

صدام که کرد سرمو اوردم بالا و بی حرف نگاهش کردم که باعث شد بیاد سمتم و دستشو بزاره دو طرف

صورتم و بگه چت شده عزیز فرام؟

عزیز فرام .. عزیز فرام ..

ساعت پرواز... ساعت پرواز...

حس کردم دارم دیونه میشم!

عزیز دل فرام بودن حس شیرینی داشت ولی پرواز کردن فرام مزه زهر میداد و شیرینی عزیز دل بودن و از

یادم میبرد..

این دفعه با یه لحن عصبی و جدی گفت : مایدا کسی چیزی بهت گفته خانم؟

بازم حرفی نزدم که گفت : د حرف بزن دیگه لامصب.

چونم که از بغض لرزید بغلم کرد و گفت : خدایا!

مایدا خواهش میکنم بگو چته.

لعنتی چرا بغض کردی اخه!

سرمو از سینش جدا کرد و پیشونیم و بوسید و گفت : میگی یا برم گردن سپهر و بشکنم؟

سپهر چرا؟!

گفتم : چیزی نشده!

باور کن سپهر کاری نکرده الانم فکر کنم سوما رو تو سرویس بهداشتی خفت کرده و تا به مراد دلش نرسه ول کن نیس!

لرزش سینش یعنی داره میخنده!

اصلا حواسمون نیس اینجا ایرانه و ما کنار جاده وایسادیم و همدیگه رو بغل کردیم!

از بغلش اومدم بیرون ولی دستمو ول نکرد و گفت : منم میخوام تو رو خفت کنم!

چشم غره رفتم و گفتم : اره بیا همین جا وسط خیابون خفتم کن!

خنده ای که از ته دل کرد و سپهری که گفت : ای جانم تو فقط بخند و نگاه پر از خفه شویه من به سپهر!

فقط من میگم ای جانم تو چکارشی!

سپهر دستاشو آورد بالا و

گفت : تسلیم!

زودتر از فرام رفتم تو ماشین و پخش و روشن کردم..

Sar beni ben sana kendimi feda etmişim

Sev beni bu canı uğruna heba etmişim

..Sevgilim her şeyim, gönlüme taht kuran dilberim

فرام اومد نشست و صدایه موزیک و کم کرد و گفت : شب میریم شهر بازی الان سوما و سپهر رفتن شهرو بگردن..

ما هم میریم خونه به خفت گیریمون برسیم!

صدایه موزیک و باز کرد و همراه باهاش لب خونی کرد..

دستمو گرفت و گذاشت رو دنده.

Sevdalar aşka doymak için

Vuslatlar sana kanmak için

Sevdalar aşka doymak için
Vuslatlar sana kanmak için
Denedim yetmiyor dertlerim bitmiyor
Bu sızı dinmiyor
Ne doyarım ne kanarım ben sana dilberim
Vur beni
O gözler o kaşlar ne işe yarar
Yor beni
Feryatlar figanlar beni oyalar
Sevgilim herşeyim
Gönlüme taht kuran dilberim

تو هر دلبریم گفتن الیاس به من نگاه میکرد و دستمو فشار میداد و کلی عشق و انرژی بهم منتقل میکرد .

اهنگ که تموم شد ما هم رسیدیم!

عجله فرام واسه خفت کردن من انقد زیاد بود که با اخرین سرعت روند و تو کمتر از پنج دقیقه رسیدیم جلویه در!

ماشین و پارک کرد

و خودش پیاده شد و اومد سمت من!

درو باز کردم پیاده شدم بلکه از دستش فرار کنم که دست انداخت پشت زانومو بغلم کرد دهن باز کردم جیغ بکشم که لبامو قفل کرد!

رو پله ها که بودیم از ترس اینکه بیوفتم محکم چسبیدم بهش..

با ولع لبایه همو میبوسیدیم انگار نه انگار همین چند ساعته پیش سکس داشتیم!

جلوی در از هم جدا شدیم و منو گذاشت زمین تا درو باز کنه..

در و که باز کرد دسته منو گرفت و کشید سمت اتاق!

فقط اجازه داد شال و مانتو مو در بیارم و کفش هامو!

لبامو اسیر کرد و با دستاش از پشت باسنمو گرفت تو چنگش و مشغول ور رفتن باهام شد!

منم یه دستمو گذاشتم پشت گردنش و با دست دیگه ام مشغول باز کردن کمر بندش شدم!

دستم و که فرستادم تو شورتش یه آه از ته دل گفت که راضی از کارم باعث شد دستمو حرکت بدم و کاری کنم که تو چشمام نگاه کنه و بگه دختر داری دیونم میکنی...

با دست که تو شلوارش بود لمسش کردم و گفتم همین قصدو دارم!

تیشرتمو در آورد و دمر هلم داد رو تخت!

جیغ ارومی کشیدم که گفت : فعلا زوده واسه جیغ کشیدن!

با شالم که افتاده بود رو زمین دستامو از پشت بست و شلوارمو کشید پایین...

قلبم داشت تو دهنم میزد!

دندوناش که فرو رفت تو باسنم لبمو گاز گرفتم که جیغ نزنم!

لعنتی درد پیچید تو کل بدنم.

نمیدیدم داره چیکار میکنه..

کشیده ای که با دست خوابوند رو طرف دیگه باسنم با جیغ گفتم : فرام!

شلوارمو کامل در آورد و گفت : جونه فرام!

سوتینم و با دستش باز کرد و دراز کشید روم.

شورتمو با دستش کنار زد و انگشتشو کشید رو بدنم و مثله و بیراتور مشغول ور رفتن شد و نفسمو تند کرد و شروع کردم تکون خوردن!

گردنمو گاز گرفت و گفت : وول نخور!

برایه اینکه بیشتر گازم بگیره یکم دیگه وول خوردم که انگشتشو برد داخل و گاز محکمتری گرفت و من مُردم!

کنار گوشم گفت : خوبه؟

دوسداری؟

حرف بزن مایدااا

میترسیدم دهنمو باز کنم و صدای جیغم تا ده کیلومتر اونور تر بره!

سرمو تکون دادم که انگشتتو در آورد و این دفعه دو تا انگشتشو کرد تو!

شیت!

گفتم : اره اره خوبهههه

فر اااام

موهامو کشید عقب و گفت : جون؟!!

لعنت بهت..

گفتم : چرا بلند نمیشی شلوار تو در بیاری و کار و تموم کنی؟

گفت : میخوای تموم شه؟

گفتم : دارم دیونه میشم!

میخوام همین الان حسست کنم!

همونجوری که خوابیده بود رو با یه دستش شورتشو کشید پایین و التشو جایگزین انگشتاش کرد!

اخی که موقع ورودش گفت انقد سکسی و هات بود که سست شدم.

بالشت و گذاشت زیر دلم و باسنم و کشید بالا..

قشنگ زیر دلم حسش میکردم !

سینمو چنگ زد و با دست دیگش کتفمو گرفت و با سرعت خودشو کوبید بهم..

جفتمون داشتیم ناله میکردیم و لذت میبردیم!

بهم گفت : با دستات دو طرف باسنو بگیر و بازش کن..

همون کارو کردم که این دفعه عمیق تر وارد شد و احساس جر خوردگی میکردم!

گفتم : وای فر ااام

یه کشیده به باسنم زد که گفتم آخ و گفت : جوونم چی میخوای خانمم؟

بگو چی میخوای؟

گفتم : موهامو بگیر!

موهامو گرفت و کشید عقب، سرم و چرخوندم که لبامو کشید تو دهنش.

زبونش و فرستاد تو دهنم..

احساس درد داشت پیداش میشد و حس میکردم پوست سرم داره جدا میشه.

لباشو گاز گرفتم که ولم کرد.

کتفمو گاز گرفت و ضربه هاشو سریع تر کرد که ارضا شدم و اه از ته دلی گفتم که چندتا ضربه زد و ارضا شد!

خودشو خالی کرد تو منو ولو شد روم..

سرمو بوسید ، پشت گردنم ، موهام ، جایی که گاز گرفت و گفت : چرا ازت سیر نمیشم؟

شیک و آماده تو ماشین نشسته بودم و فرام رفته بود تو مغازه!

با دو تالیوان معجون اومد و گفت : تا اخرشو میخوریا!

میونم زیاد با شیر خوب نبود و الانم مجبورم بخورم که بتونم سر پا و ایسم..

لعنت بهت فرام.

دهنمو پر میکردم و یه دفعه همرو قورت میدادم و بعدش زبونم میووردم بیرون و سرفه میکردم!

فرام اما با لذت و پرستیز مزخرفش که مطمئنم از عمه گور به گوریش به ارث برده همه محتوایه لیوان که نه پارچ و تا ته میل کرد و با لبخند مسخره که من تو اون حالت بیشتر گری برداشت میکردم به من نگاه میکرد!

الان اگه غذا بود یا بستنی بودااا

زودتر از من که کوفت میکرد حمله میکرد به واسه من الان اصلا انگار نه انگار...

قلپ اخر و خوردم و چشم بسته و با کلی فحش ناموسی قورنش دادم و لیوانو طی یه حرکت کاملاً بی شخصیتانه از شیشه پرت کردم تو جوب!

شیشه رو دادم بالا و به فرام که بی حرف داشت نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم : حرف بزنی چشاتو در میارما!

باورم همیشه همشو خوردم..

قیافمو به حالت چندشی جمع کردم و گفتم : تقصیره توعه ها فرام خان.

دستم گرفت و گفت : تقصیر من چرا تقصیره توعه که انقد خواستنیی که همیشه ازت گذشت!

به من باشه حاضرم کل روزو با تو،رو تخت بگذرونم! تو حالت های مختلف..!

چشم غره رفتم که سرشو داد عقب و خندید انقد شیرین که مجبورم کرد با اون یکی دستم مثله فلج ها دراز بشم و موهاشو بکشم ..

بیشعور به من میخنده!

ماشین و روشن کرد و پیش به سویه شهر بازی!

گفتم : کی قراره برگردیم؟

بدونه اینکه نگام کنه گفت : چطور؟

گفتم : سه روز دیگه تعطیلات تموم میشه و باید آموزشگاه و باز کنم هم من هم مایدا باید بریم سر کار!
سرشو تکون داد و پاشو رو پدال گاز فشار داد و ماشین از جاش پرید..

سپهر و سوما تو کافی شاپ شهر بازی نشسته بودن با اخمایه تو هم!

کنار سوما نشستیم و گفتم : چی شده؟

اروم جوری که فقط من بشنوم گفتم : هیچی!

پسره احمق!

مثله خودش اروم گفتم : میگی یا از سپهر بیرسم؟

چشم غره رفت و گفتم : رفته بود دستشویی که یه پسره اومد نشست جاش!

هی گفتم پاشو برو به خرج نرفت!

گوشیشو رو میز هل داد سمتم و گفتم : شمارتو بزن تا برم.

منم هل دادم سمتش و گفتم : پاشو برو تا عشقم نیومده،میاد ابروتو میبره ها..

گوشیش و هل داد که به من نرسیده دست سپهر نشست روش!

با ابروهای بالا پریده یه نگاه به پسره کرد و گفتم : امرتون؟!

پسره یه پررو یه نگاه بهش کرد و گفتم : گوشیشو بده خانم شمارشو بزنه پاشم برم!

خنده سپهر یه جوری بود که همه نگاهها کشیده شد سمت ما!

از خجالت و ترس سرمو کرده بودم تو یقه ام دعا دعا میکردم زود بیاین!

شمام که مُردین تا بیاین!

ارنجمو فرو کردم تو پهلوش و گفتم : زر نزن! بقیشو بگو.

_هیچی دیگه یقه پسره رو گرفت و بلندش کرد و گفتم : بزن به چاک خوشگل پسر!

پسره ام دست انداخت یقه فرام و بگیره که گارسون اومد و گفتم : چیزی شده قربان؟

من با هل گفتم : اون اقا مزاحم ما شدن.

نگهبان اومد و پسره رو از فرام جدا کرد و برد بیرون.

از اون موقع تا الان مثله برج زهرمار نشسته منو نگاه میکنه.

یه نگاه به سپهر انداختم که دیدم داره دره گوشه فرام پیچ میکنه..

با لوس ترین حالت ممکن گفتم : فرام

خودم حالم بهم خورد!

فرام با چشمایه گشاد نگام کرد و گفت : جان!؟

گفتم : سپهر و که همیشه باهات حرف زد، تو همیشه ما رو ببری داخل شهر بازی؟

حوصلمون سر رفت!

سپهر یه جوری نگام کرد که میام میزنم لهت میکنما!

منم گفتم : سپهر خان اونجوری نگاه نکن!

انگار اومدیم اخم و تخم تو رو نگاه کنیم!

دست سوما رو کشیدم و رو به فرام گفتم : ما جلو در منتظر میمونیم.

سپهر اومد یه چی بگه که فرام دست گذاشت رو شونش و گفت : باشه عزیزم.

عزیزم به فدات!

رفتیم و شروع کردیم اروم قدم زدن به طرف شهر بازی..

سوما هنوزم ناراحت بود!

گفتم : تو که تقصیری نداری چرا ناراحتی؟

نکنه چیزی بهت گفته؟

سرشو بالا پایین کرد و گفت : اگه دیگه باهام حرف نزنه چی؟

الان پیشه خودش فکر میکنه من به همه نخ میدم مایدا بخدا من فقط با سپهر بودم اصلا به هیچ پسر دیگه ای نگاه نمیکنم!

دستشو تو دستم گرفتم و گفتم : عزیز دلم اشکال نداره ناراحت نباش.

تهران که برگشتیم دیگه محل سگ نده بهش بزار بفهمه چند چنده!

یکی نبود به خودم بگه..

جلوی ورودی شهر بازی وایسادیم که پسرا بهمون برسن یهو سوما یخ کرد و گفت : ما.. ما.. پیدا

سرمو تکون دادم و گفتم : جان؟

بیا بریم به پسر بگیریم نخواستیم اصلاً بریم خونه..

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم چرا اونوقت؟

گفت : اون لعنتی اونجا وایساده و داره به ما نگاه میکنه، الان سپهر بیاد اونو ببینه المشنگه به پا میکنه!

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم که دیدم دو تا پسر لاغر مردنی زشتووو اه اه !

یه نگاه به سوما کردم و گفتم : خاک بر سرت با این عشاق!

نیشگونی از پهلو گرفتم و گفتم : الان وقت این حرفاست؟ دارم میمیرم از استرس!

ریلکس وایسادم و گفتم : استرس واسه چی تو که کاری نکردی پس اروم و ریلکس سر جات وایسا!

از دور فرام و دیدم که داشت میومد سمت ما ولی سپهر نبود..

دستم و اسه فرام تکون دادم و زیر لب به سوما گفتم جمع کن خودتو اومدن.

همین که رسید بهمون دستمو گرفت تو دستش و گفتم : بریم؟

سرما گفت : سپهر؟

سری تکون داد و گفت : داشت با تلفن صحبت میکرد گفتش میاد پیشمون.

سوما گفت : پس من میرم پیش سپهر..

فرام یه نه قاطع گفت که جایه هیچ حرفه اضافه دیگه نموند و دست منو کشید و منم دسته سوما و پیش به سوی شهر بازی!

مثله بچه ها با ذوق به همه چی نگاه میکردم و صداهای موزون از خودم در میوردم که فرام کنار گوشم گفت : نکن بچه میبرمت خونه به حسابت میرسما!

ارنجمو کوبیدم به شکم سفتش که حس کردم شکست ولی..

به روی خودم نیوردم و سومی که ساکت بود و سرش پایین و صدا کردم.

__چته ننه مُرده!

چرا غنبرک گرفتی..

دستم تو دسته فرام فشرده شد سرمو چرخوندم سمتش که ابرو هاشو بالا انداخت و به سوما اشاره کرد که یعنی اذیتش نکن

چشمامو تو کاسه چرخوندم و سرمو سمت سوما کردم و گفتم : سوما کجا بریم؟ اول تو انتخاب کن عشقم.

دِهه دوباره دستم فشار داده شد که ایندفعه با عصبانیت گفتم : چته فرام میخوای یه دفعه بشکونش که راحت شی دیگه..!

نیششو باز کرد و گفت بریم فیریزی سوار شیم.

دستم که یخ زد مسلماً رنگم هم مثله جنازه شد که قهقهه عوضیه فرام همه جا رو پر کرد و سوما که با اروم ترین لحن ممکن گفت : پس سپهر کجاس؟!

انقد این دختره حرصم میده ها..

عصبی گفتم فرام زنگ بزنی ببین سپهر الحمدالله مُرد یا نه!

خدا نکنه ای که هر دو شون قبل از اینکه خودم بگم با تشر سمت حواله کردن باعث شد ولشون کنم و برم سمت اسبایه پرنده...

به فرام گفتم : برو بلیط اینو بخر.

سری تکون داد و رفت سمت باجه فروش بلیط.

داشتم با ذوق به اسبایی که بالا و پایین میرفتن نگاه میکردم که یه دفعه سوما گفت : گمشو!

برگشتم دیدم همون پسره دستشو گرفته.

چشم چرخوندم فرام و ندیدم..

لعنت بهت مایدا!

رفتم جلو و دست سوما رو از دست پسره کشیدم بیرون و فرستادمش پشت خودم و سینه سپر کرده گفتم : بزنی به چاک!

پسره یه تک خنده کرد و گفت : خوشگله با دوستت یه کار خصوصی دارم بکش کنار!

اومد منو بزنی کنارو بره سمت سوما که گفتم : هوووو دست به من زدی نزدیک، بزنی به چاک تا پخش زمینت نکردم..

مطمئن نبودم بتونم از پیشش بر پیام ولی اگه دستش به من یا سوما میخورد تا آخرین قطره خونم مبارزه میکردم!

زارت!

پسره سرشو داد عقب و شروع کرد خندیدن!

فرامم پیداش نشد!

سرشو نزدیک صورتم کرد و گفت : توعه جوجه میخوای منو پخش کنی؟

رو به دوستش کرد و منو با دست نشون داد و گفت : شنیدی کیا!

برگشتم سمت فرام و گفتم : سپهر کجاست؟!
سری تکون داد و گفت : به من گفت تو برو میام!
گوشیشو در آورد تا زنگ بزنه بهش..
سوما ساکت بود و با ناخناش مشغول بود.
آه اینم از شهربازی اومدمون..
پسره گاو انقد دلم خنک شد فرام زدتش!
فرام که از ما دور شده بود تا با تلفن صحبت کنه اومد پیشمون و گفت : جلو ورودی وایساده بریم..
وای یعنی میریم شهربازی!
دسته سوما رو کشیدیم و رفتیم که برسیم به سپهر!
دستاشو گذاشته بود تو جیبایه شلوارش و با پاش به دیوار ضربه میزد..
رسیدیم کنارش و گفتم : خراب نکنی دیوارو!
سرشو چرخوند سمتمون و یه لبخند به سوما جونش زد و گفت : ماله بابات که نیس!
ایشش عنتر.
دست سوما رو گرفت و رفتن تو شهر بازی..
مات مونده بودم و داشتم به سوما یه احمق فکر میکردم که منو فروخت و رفت دست اقا رو گرفت!
عجب!
فرام کنارم وایسادو گفت : بریم تو؟
سرمو تکون دادم و گفتم : اره اره.
دستمو گرفت و در حینی که راه میرفتیم گفت : چطوری پسره رو زدی؟!
شونه بالا انداختم و گفتم : با کف پام خوابوندم تو شکمش!
خندان گفت : بلا بودی و رو نکردی؟!
یه نگاه ملوس بهش انداختم و گفتم : پس چی فکر کردی!
بلیط اسبارو از جیبش در آورد و گرفت سمتم و گفت : عجب داستانی شد اسب سواری ما!
سپهر که جلوتر از ما بود برگشت و گفت : بلیط بگیرم؟

فرام گفت : نه من چهارتا خریدم..

انقد اون شب خوش گذشت، انقد خندیدیم، انقد جیغ کشیدیم، انقد مسخرم کردن، انقد هله هوله خوردیم که اخر شب با حال زار و حالت تهوع شدید یه جوری که تا برسیم خونه هر پنج دقیقه یه بار میگفتم : فرام ننگه دار!

شیرجه میزدم کنار خیابون و هی عق هی عق ولی هیچی!

لعنت به همتون احمقایه بیشعور منو مجبور کردن فیریزی سوار شم و به این حال بیوقتم!

بلاخره رسیدیم ویلا و سپهر با دیدن حال من دو لا شد و شروع کرد خندیدن..

سوما که از قیافش معلوم بود در حال انفجاره لباسو چفت کرده بود و هی سقلمه میزد به سپهر که خفه شه ولی..

کتونیامو در اوردم و پرت کردم سمت سپهر و گفتم : زهر مار همش از گور تو بلند میشه ها!

خفه که نشد جیغ زدم :

سپههههه خفه شو دیگه!

فرام سپهر و ببین!

فرامی که خودش از بس خندشو ننگه داشته بود قرمز شده بود و دلم میخواست بزنم تو سرش!

حس کردم همش داره بالا میاد..

شیرجه زدم سمت دستشویی و درو که بستم خنده کاملا احمقانه اون سه کله پوک رفت هوا.

انقد عق زدم که خسته شدم..

دستو صورتمو شستم و همونجوری شل و ول برگشتم تو حال که سپهر و سوما رو ندیدم و فرامم تو اشپزخونه بود..

با لباس و همون شکلی دراز کشیدم رو تخت.

فرام اومد تو اتاق و منو که تو اون وضعیت دید گفت : مایدا؟

نا نداشتم چشمامو باز کنم چه برسه بخوام جواب بدم!

دستمو گرفت تو دستش و گفت : اوه چقد سردی!

بلند شو بریم دکتر!

اره الان بلند میشم.

شما تشریف ببر هر هر کن..

تکونم داد که چشمامو باز کردم.

__بلند شو دیگه.

تو اون حالم آدمو مجبور میکنه چشم غره بره..

وقتی دید تکون نمیخورم بلاخره به خودش زحمت داد و بغلم کرد.

از اتاق که رفتیم بیرون از اشپزخونه صدا میومد فرام گفت : من مایدا رو میبرم دکتر مثله اینکه حالش خیلی بده.

سپهر با خنده گفت : فکر نمیکردم انقد سوسول باشه!

هه هه یعنی خدا کنه زود حالم خوب شه گریه این ابله و در بیارما!

احساس می کردم دارم ضعف میکنم..

باز و بسته شدن در و از صدایش فهمیدم و تکون خوردنم تو بدن فرام وقتی که از پله ها میرفت پایین.

__مایدا؟

حوصله حرف زدن ندارم اینم هی صدا میکنه..

ترجیح دادم فکر کنه نشنیدم ..

منو گذاشت تو ماشین و صندلی و یکم خوابوند و خودشم رفت و نشست پشت فرمون.

خم شد و داشبرد و باز کرد که ریموتو برداره..

تک خنده ای که کرد مطمئنناً بخاطر من نبوده..

صدایه اهنگ و کم کرد و با سرعت روند سمت اولین بیمارستان..

ماشین و نگه داشت و پیاده شد،دوباره منو بغل کرد و راه افتاد.

هوشیار بودم ولی فکر می کردم خوابم و چیزی نمیشنوم!

انقد الکی عق زدم ضعف کردم.

روی تخت گذاشتم و منتظر شد یکی بیاد..

خنکیه فشار سنج و بعدش باد کردن دستم نشون میداد که داره فشارمو میگیره!

رو به فرام گفت : چیشده؟

فرام گفت : آقای دکتر انقد عق زد بع این وضع افتاد.

__واسش یه آزمایش مینویسم شاید خانمتون باردارن!

فشار شون هم به شدت پایین!

الان پرستار میاد سرمشون و وصل میکنه!

جانم!

باردار؟!!

چشمامو باز کردم و فرام و نگاه کردم که با دهن باز زل زده بود به جایی که فکر کنم دکتر اونجا وایساده بود..

ای جان چه بابایی میشه این بیشراف!

چشمامو بستم و منتظر پرستار شدم..

درو ویلچر نشستم و بزور سعی کردم چشمامو باز کنم.

تو آزمایشگاه خانمی که روپوش سفید پوشیده بود یه لبخند بهم زد و گفت : خوشگلم چند روز عقب انداختی؟

یعنی توقع جواب داشت؟!!

باشل و ول ترین صدای ممکن گفتم : عقب ننداختم!

هفته دیگه وقتشه.

گفت : پس چرا اومدی واسه آزمایش؟

ای بابا اینم که هی میخواد سوال بپرسه..

گفتم : انقد عق زدم و هیچی نبود که ضعف کردم فشارمم خیلی پایینه!

یه لبخند زد و امپول و پر خون کرد و گفت : نیم ساعت دیگه جواب حاضره.

برگشتم تو اتاق و یه پرستار دیگه اومد و سرم و وصل کرد.

فرام و ندیدم..

چشمامو بسته بودم که یه نفر نشست کنارم.

دستمو گرفت تو دستش و یه بوسه زد روش.

عطرش پیچید تو بینیم و پیشونیم و بوسید..

چشمامو باز کردم که گفت : بیداری؟

به لبخند شیرینش نگاه کردم و گفتم : فرام؟

نشست رو صندلی و دستم و گرفت تو دستش و گفت : جونه دل فرام!
گرمایه دستاش وقتی دست سردمو گرفته و جواب قشنگی که بهم داد..

حامله بودن انقد تاثیر داره؟!!

بی حرف نگاهش میکردم که یکی از دستاشو گذاشت رو صورتم و گفت : بگو عزیزم.

گفتم : خیلی دوسداری حامله باشم؟

چشماش درخشید و گفت : خیلی!

چقد ذوق!

چشماش دقیقا مثله اون شبی شده بود که برایشه اولین بار با هم رابطه داشتیم..

من گفته بودم باکره ام و باور نکرده بود..

ولی بعدش وقتی من از درد به خودم میپیچیدم چشماش برق میزد و میگفت واسه منی!

پرستار اومد و گفت : جواب آزمايشتون امادست میتونید برید بگیريد...

کمتر از یه دقیقه طول کشید که فرام با نیش باز و کلی امید بره و پنجر و نا امید برگرده..

نگاهمو دوخته بودم به سرم که ببینم کی قراره تموم بشه!

پرده رو زد کنار و گفت : منفی بود..

اوخی بگردم دورت که!

چشماتو بستم که اومد و نشست رو صندلی کنارم و دستمو گرفت تو دستاش و گفت : مایدا من پس فردا باید برم
کانادا!

چشماتو باز کردم و نگاهش کردم.

منتظر بودم توضیح بده چرا و تا کی که گفت : یه مشکل خونوادگی پیش اومده..

بیشتر بگو..

نمیدونم چقد طول میکشه..

تو این مدت یکی از همکارا جور منو میکشه..

تو ام میتونی تو خونه بمونی آگه ام دلت نخواست میتونی بری خونه خودت پیش سوما، سپهر حواسش بهتون
هست!

دستمو بوسید و گفت : سعی میکنم زود برگردم..

چیزی نگفتم و چشم‌امو بستم که گفت : چشماتو باز کن و هر حرفی گه داری و بزنی.
چشم باز کردم که بتویم بهش ولی پشیمون شدم..

مجبوره که داره میره دیگه !

گفتم : برو بگو بیان سرم و باز کنن بریم خسته شدم.

دیگه اخراش بود و واقعا حالم گرفته شد.

دیونه میشم تا بری و برگردی که!

پرستار اومد و سرمو باز کرد یه چسب رو دستم زد و گفت : فشارش بده تا خون نیاد.

دستم و گذاشتم رو چسب و

از تخت اومدم پایین که کفشامو بپوشم ولی..

کفشام کو؟!!

یه نگاه به فرام که منتظر بود برم کردم و گفتم : کفشام کو؟

زد رو پیشونیش و گفت : انقد با عجله اومدم که یادم رفت واست کفش بیارم!

خدایا وقتی خوشحالم یه ثانیه بعدش جوری حالمو میگیری که اشکم در میاد..

ولی وقتی ناراحتم به همین راحتی خوشحالم نمیکنی که..

انقد بلا سرم میاری که خودمم میمونم چجوری تحملش کنم..

رو به فرام گفتم : الان چیکار کنم؟

اومد سمتم و بغلم کرد و گفت : همونجوری که اوردمت میبرمت!

همه داشتن به من نگاه میکردن و منم که اخمام تو هم!

سرمو تو سینش قایم کردم و گفتم : میشه تند تر راه بری؟ خجالت میکشم فرام!

قدم هاشو تند تر برداشت و بلاخره رسیدیم به ماشین..

روی تخت دراز کشیده بودم و فرام هم بیرون داشت با تلفن صحبت میکرد..

احساس ناراحتی عمیقی که تو قلبم حس میکردم باعث شده بود مثله جنین دستو پاهامو تو شکمم جمع کنم و اروم بخوابم..

خواب که نه ولی از خستگی چشم هامو رو هم گذاشتم.

فرام اونقدر در و اروم باز و بسته کرد که من بیدار نشم!

لباساشو در آورد و رو تخت دراز کشید و بغلم کرد.

دستشو پیچید دورم و چسبوندم به سینهش و سرمو بوسید.

بغض عجیبی تو گلوم بود و دلایشو نمیدونستم..

نفس های فرام که منظم شد، فهمیدم خوابیده.

چشمامو فشار دادم ولی..

خوابم نبرد!

ذهنم کشیده شد به شب تولد فرام..

اولین باری که بعد از چند ماه که تو کفش بودم بلاخره منو بوسید و با اون حجم از مستی کشیده شدیم تو اتاق خواب...

خوشی کل وجودمو گرفته بود و اصلا به این فکر نمیکردم که قراره چه اتفاقی بیوفته.

من فقط میخواستمش و بدستش آورده بودم..

اون شب همه بودن همه دوستایه مشترکی که به خاطر مدلینگ باهاشون در ارتباط بودیم.

کادویه تولدی که واسش خریدم و هنوزم تو دستش میندازه، ساعتی که کلی بابتش پول دادم و با وسواس انتخابش کردم.

اون شب به قدری مشروب خوردم که یه لحظه ام صدایه خندمون قطع نمیشد..

انقد سمج بازی در آورده بودم که بلاخره تونستم تو جمعشون جا باز کنم..

فرام ولی اونقدری مغرور بود که تو این مدت روی خوش بهم نشون نداده بود ولی تو عالم مستی بدجور بهم چسبیده و چندباری هم جای جایه بدنم و لمس کرد ..

نفس هایه عمیقی که کنار گوشم میکشید و منه مست از خنده رو پام بند نبودم..

بی حیایی و وقتی به علا رسوندم که لبامو گذاشتم رو لباس و کاملا ناشیانه سعی کردم ببوسمش..

ولی!

لبامو که فرام به چنگ انداخت دستمو گذاشتم رو سینهش و سعی کردم هُلش بدم عقب ولی نشد و اخرش وقتی بود که زبونش و فرستاد تو ذهنم و منی که قبلش هیچ تجربه ای نداشتم شروع کردم عق زدن...

سرفه میکردم و عق میزدم، فرام دستمو کشوند سمت سرویس و با خنده گفت : دختره دیونه...حالت بهم خورد؟..منکه کاریت نکردم!

دستشو گذاشت رو پشت منی که خم شده بودم و عق میزدم و میخندیدم!

یه لبخند بی جون از یاد اوری اولین بوسمون نشست رو لبم!

شاید تجربه ها متفاوت باشه ولی اخرش همه حالت تهوع میگیرن دیگه!

خیسی لبایه یکی دیگه و نرمی و تری زبونش!

واسه بار اول میتونه غیر قابل تحمل باشه..

خنده هامون تو سرویس پیچیده بود و صدای بلند و گر کننده موزیک اجازه نمیداد بقیه متوجه گند کاریه ما بشن!

صورتمو شستم و با خنده برگشتم سمت فرام و فرو رفتم تو بغلش..

با اون کفشایه ده سانتی سخت بود حفظ تعادل تو مستی!

از سرویس اومدم بیرون و من گفتم : میرم یکم آب بخورم و اومدم برم سمت اسپزخونه که ولم نکرد و گفت : منم میام.

تکیه دادم به دیوار و فرام لیوان و گرفت زیر شیر آب و چند تا تیکه یخ انداخت توشو داد بهم..

لیوان و نزدیک دهنم کردم و یکمشو خوردم که از بغلایه لیوان آب ریخت و راهشو از چوونم باز کرد تا تویه لباس لختم و سینه هام!

حس میکردم برق بهم وصل شد!

انقدر رقصیدم و وول خوردم که دمایه بدنم بالا بود و با ریختن اب یخ روم هوشیار شدم!

مستی از سرم پرید..

فرام ولی مست و پاتیل تکیه به دیوار روبه رویی خیره به من مونده بود..

لیوان و گذاشتم رو کابینت و گفتم : سرم درد میکنه میتونم برم تو یکی از اتاقا و استراحت کنم؟

سرشو تکون داد و جلو تر از من رفت سمت پله هایه گوشه نشیمن و رفت بالا و منم مثله جوجه اردک زشت دنبالش روون شدم.

دره یه اتاقی و باز کرد و گفت : اینجا بمون درم از اونور ببند که کسی نتونه بیاد داخل.

اومد بره که دستشو گرفتم و با نگاهم بهش فهموندم که نمیخوام بری!

من واسه با تو بودن انجام..

نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم..

منی که انقد سوسول و بچه مثبت بودم و چه به این غلطاً..

منی که شیش سال تو دانشگاهی بودم که پُر بود از پسرایه رنگا و رنگ و پولدار ولی هیچ غلطی نتونسته بودم بکنم، الان چه مرگمه!

مگه فرام چی داره انقد خواهانشم؟!

افکار مزخرفمو کنار زدم و دست فرام و کشیدم و اوردمش وسط اتاق.

درو قفل کردم و دستمو بند دکمه هایه پیراهنش کردم و اونم مات مونده بود..

لابد پیش خودش میگه دختره کار بلده ولی منه احمق استرس گرفته بودم..

یه لحظه پشیمون شدم و اوادم بکشم عقب که لبامو کشید تو دهنش و دستشو بند بدنم کرد و لمس کرد و اجازه هر مخالفتی و ازم گرفت..

به تخت که رسیدیم دمایه بدنم افت کرد..

دست فرام که نشست رو شورتتم و پاهام و از هم جدا کرد.

دست گذاشتم رو دستش و تو چشمایه خمار از شهوت و ودکا گفتم : ف.ف.ف. فرام

جون کش داری حوالم کرد و سینمو به دندون گرفت که با عجز و ناله گفتم : نکن!

غلط کردم.

دستی که دیگه تکون نخورد و دهنی که از تعجب و تحیر باز موند و صدایی که ناله وار از گلو در اومد و با تکون دادن سرش گفت : هوم؟

مگه من مجبورت کردم؟!

گفتم : نه نه نه من خودم میخواستم ولی الان پشیمون شدم..

چرا؟

چون..

سری که از شرم پایین انداختم بخاطر به زبون آوردن محرمانه هام بود و دستی که نشست زیر چونم و مجبورم کرد تو چشمایه قرمزش نگاه کنم و حرف بزنم.

چون چی؟

چون میترسم.

_ از چی؟ چرا ادا تنگا رو در میاری؟

_ من باکره ام!

خنده ای که سر داد از جدی ترین حرفی که جوک بود واسش!

انقد خندید که بی حس افتاد رو تخت و گفت : دیونه شدی؟

دختره باکره تو این جمع چیکار میکنه!

فکر کردی من احمقم؟

اومدم حرفی بزنم که دستشو گذاشت رو لبم و گفت : از ادمایه دروغ گو اصلا خوشم نمیاد.

حجم ناراحتی که سرازیر شد تو وجودم فقط با یه جملش غیر قابل توصیف بود!

داشت بلند میشد بره که دستشو گرفتمو گفتم : نرو!

دستمو پس زد و گفت : بمونم داستان بیافی واسم؟

دختره خُل وضع!

احساس حقارت عجیبی میکردم!

با جسارت گفتم : باشه بمون تا بهت ثابت کنم باکره ام!

پوزخندی زد و گفت : اگه نبودى جلو همه میگم با چه داستانی خودتو کشوندی تو اناقم!

لعنت بهت!

سری تکون دادم که اومد رو تخت و سینه به سینم نشست و با یه دست به عقب هولم داد و با استرس عجیبی دراز کشیدم رو تخت..

دستاش به قدری ماهرانه لمس میکردن که تو کمتر از یک دقیقه استرس جاشو به هیجان و شوق داد!

منی که تا بحال هیچ کسو نبوسیده بودم الان دسته یه جنس مخالف رو احساسی ترین جای بدنم بود و مشغول ور رفتن..

نفسام که کشدار شد همون حالت خماری برگشت به چشمایه فرام و خبری از اون عوضیه چند دقیقه پیش نبود..

سر خم کرده لاله گوشمو به دندان گرفت و برایه اولین بار تو عمرم ناله ای سر دادم که بعید میدونستم خودم باشم!

سر بلند کرده تو چشمام نگاه کرده چشماش خندون این دفعه گردنم و هدف قرار داد و زبون خیس و داغشو کشید و لب چسبوند و چونمو از همون یه تیکه ای که مک میزد گرفت و من شل شدم..

انگشتی که فرو رفت و دردی که یک لحظه زیر دلم و فرا گرفتو لبایی که عمیق تر مکیدن و زبونی که شروع کرد به لیس زدن..

درد تو کسری از ثانیه کمرنگ شد!

انگشتی که حس میکردم شده جزوی از بدنم و نگران در نیومدنش بودم با یه حرکت بیرون کشیده شد و درد با شدت بیشتر برگشت و نگاه مات فرام به انگشت رنگی شدش و چشمایه پُرم از درد!

نگاهش که تو چشمایه تَرَم افتاد

خندید و چشماش برق زدن و گفت : لعنتی تو الان مال منی..

حس حقارتی که وجودمو پُر کرده بود انقد شدید بود که تبدیل به اشک شد و از چشمام جاری شد..

رو گرفتم و اومدم بلاندمش و گورمو گم کنم که درد زیر دلم شدت گرفت..

رو تختی و تو دستم گرفتم و لبمو به شدت گاز گرفتم که دست فرام نشست رو صورتمو و اشکامو پاک کرد و گفت : هی هی هی چرا گریه میکنی؟

اذیتت کردم؟

معذرت میخوام!

حس میکردم از خودم متنفرم!

انقد خودمو کوچیک کردم!

سرمو فرو کرده بودم تو تخت که کنارم دراز کشید و بغلم کرد و موهامو با دست نوازش کرد..

کنار گوشم گفت : باورم نمیشه خدایا!

این دختر ماله منه!

گریه شدت گرفت..

منو چرخوند سمت خودش و گفت : چته؟

چرا گریه میکنی؟

ببین تو الان ماله خودمی ،محکم بغلم کرد و فشارم داد و گفت : باورم نمیشه..خودم تصاحبیت کردم!

دستش که رو کمرم لغزید از فکر بیرون اومدم.

کنار گوشم زمزمه کرد : هیچوقت ازم ناراحت نشو،اگه ام ناراحت شدی بهم بگو بزار رفعم کنم،اینجوری که بُغ میکنی و حرف نمیزنی دلم میخواد همه چی و بهم بریزم.

چجوری باید بهش میگفتم که میترسم از دستت بدم؟

حالا که میزان وابستگیم بهت در حد اکسیژنه!

نفس عمیقی کشیدم که رو ارنجش بلند شد و با دست ازادش موهامو کنار زد و گفت : خانومم؟

لعنتی!

لبخند مضحکی که نشست رو لبم و نتونستم پنهون کنم و دستم رو شد!

خم شد رو صورتم و گفت : منکه میدونم بیداری، ادم تو خواب که ذوق نمیکنه!

همونجوری با چشمایه بسته اخمامو کشیدم تو هم که با خنده ارومی گفت : نکن دیگه!

صورتمو چرخوندم به سمت دیگه که با دستش چونمو گرفت و صورتمو گرفت سمت خودش و با جدیت گفت :
چشماتو باز کن ببینم.

چشمامو باز کردم و گفتم : زود برمیگردی؟

_ اگه بگم سعی خودمو میکنم قبول میکنی؟

با اخم گفتم : زود بیا دیگه فرام

دستامو حلقه کردم دور گردنش و خودمو چسبوندم بهش و گفتم : انقدر دلم واسه تنگ میشه که از همین الان
احساس خفگی میکنم..

بوسه ای که رو پیشونیم نشست و زود برمیگردمی که گفت : انقدر ارومم کرد که با خیال راحت تو بغل عشقم
خوابیدم...

با صدایه سوما از خواب بیدار شدم..

کنارم دراز کشیده بود و صدام میکرد.

_ مایداا، مایبیدا، مایبیبی!

عصبی برگشتم سمتش و گفتم : زهرمار اول صبحی!

خنده ریزی کرد و گفت : پاشو دیگه دو ساعت منتظرم بیدار شی.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم : فرام کجاست؟

خمازه ای که میکشیدم با حرف سوما نصف نیمه موند..

_ رفت.

نشستم رو تخت و گفتم : کجا رفت؟

سوما هم نشست و شونه بالا انداخت و گفت : نمیدونم.

پس گردنی محکمی که بهش زدم و به دنبالش سومی که حمله کرد به من و جیغ و دادمون شروع شد..

سپهر که جلو در اتاق پیداش شد پشت سرش هم فرام قرار گرفت و پس گردنی که حواله سپهر کرد برای دید زدن اتاق خوابمون و خنده هر چهارتامون که پیچیده بود تو ویلا..

سوما و سپهر تو حیاط بودن و من داشتم جلو اینه موهامو درست میکردم و فرام هم درا و پنجره ها رو چک میکرد..

بازم فکرم رفت سمت نبودن فرام..

قیافم رفت تو هم..

فرام صدام کرد ولی جواب ندادم، نه اینکه نخوام..

متوجه نشدم!

پشتم که قرار گرفت بغلم کرد و گفت : خانومه قشنگم، چرا جواب نمیدی؟

تموم سعیمو کردم که ناراحتیمو نشون ندم

و با یه لبخند و کلی عشق که تو چشمام بود از تو اینه نگاهش کردم و گفتم : حواسم نبود عزیزم.

برگشتم سمتش و گونش و بوسیدم و گفتم : بریم دیگه بجه ها منتظرن!

سر جام نگه داشت و گفت : میتونم برم بگم بچه ها برن ما یکم دیگه راه بیوفتیم!

به شیطنت خبیثانش اخم ریزی کردم و با مشت زدم به بازوش و مسخره ای حوالش کردم!

پسره دیوانه!

کیفم و برداشتم و جلو تر از فرام راه افتادم سمت حیاط.

سوما زیر بید مجنون و ایساده بود و سپهر داشت ازش عکس میگرفت.

خیلی خوشحالم واسه سوما که عشقو تو زندگیش پیدا کرده..

بالایه پله ها منتظر فرام موندم که بالاخره اومد و بعد از اینکه در و قفل کرد، دستمو گرفت و با هم از پله ها اومدیم پایین و رفتیم سمت ماشین!

با ریموت در و باز کرد و گفت : تو بشین من برم در پشتی و چک کنم.

نشستم تو ماشین و نگاهمو دوختم به سلفی گرفتنا و ذوق کردنایه دوستم!

دروغ نگم حسودیم شد!

منم دلم عکس دو نفره خواست!

همینجوری نگاهمو دوخته بودم که سپهر گفت : اهههه چیه مایدا یه جوری زوم کردی آدم حواسش پرت میشه!

شیطونه میگه پیاده شم آ!

اومدم یه جواب دندون شکن بدم که فرام زودتر پیش قدم شد و با چماغی که گرفته بود تو دستش با تهدید گفت : چیزی گفتمی سپهر؟

دستایه سپهر که بالا رفت به نشونه تسلیم شدن، فرام گفتت : مایدا بیا ما هم عکس بگیریم!

انقد ذوق کردم که نمیتونستم در ماشین و باز کنم!

عشقم با لبخند اومد و درو باز کرد و دستمو گرفت و کنار گوشم گفت : دلت عکس میخواست چرا نگفتی؟

پشت چشم نازک کردم که دستمو گرفت و رفتیم کنار بید مجنون .

کنار هم و ایسادییم، فرام دست چپشو گذاشت تو جیب شوارش و با دست راستش دست چپ منو گرفت و منم دست راستمو گذاشتم روی کمرم!

هر دومون پایه چپمونو عقب تر از پایه راستمون گذاشتیم.

سوما جوری ژست گرفته بود که انگار عکاسه و قراره چه عکسی بگیره مثلاً!

عکس بعدی رو به رویه هم ایستادیم و شاخه هایه بید قشنگ اطرافمونو گرفته بودم، فرام با جفت دستاش سرمو گرفت و لباسو گذاشت رو پیشونیم!

ناخودآگاه از آرامشی که گرفتم چشمامو بستم و دستامو گذاشتم رو سینه فرام که عکس گرفته شد!

چندتا عکس دیگه ام چهار تایی گرفتیم و بعدش رفتیم تو ماشین که آگه خدا بخواد برگردیم تهران!

از ویلا که در اومدیم رفتیم سمت یه پلاژ دیگه نزدیک ظهر بود و فرام گفت ناهار برسیم جاده چالوس و اونجا غذا بخوریم.

کنار پلاژ پُر ادم بود..

هرکی یه رنگ بود..

منو سوما سوار اسب شدیم و کلی عکس گرفتیم!

از بچگی همیشه عاشق اسب بودم، مادام میخواست و اسم بخره و الیاس نداشت..

فرام و سپهر و سوما جت اسکی سوار شدن، من چون دریا زده میشم و صد البته که وحشت میکنم ترجیح دادم همونجا بمونم.

دختر بچه ها با لباسایه کوتاه تو اب بازی میکردن و پسر بچه ها هم با شن هایه نمدار کنار دریا قلعه میساختن..

انقد لذت میبرد از نگاه کردن بهشون که حواسم نبود یه دختر 18/17 ساله کنارم نشسته..

جا خوردم و با تعجب نگاهش میکردم که گفت : امم چیزه.. تو چقد خوشگلی!

لبخند زدم و گفتم : عزیزم چشمایه نازت خوشگل میبینه!

مسخره بنظر میرسید اید اگه سوما بود خر ذوق میشد ولی من هیچوقت از تعریف الکی خوشم نمیومد.

یکم دیگه من و من کرد که گفتم : چیزی میخوای بگی؟

گفت : راستش برادرم اینو داده که بدم به شما!

با تعجب به کارت ویزیتی که مطمئنن واسه یه جایه درست و حسابی بود نگاه کردم که گفت : تو رو بگیریش، از وقتی اومدین چشم ازتون بر نداشته!

خنده تمسخر امیزی کردم و گفتم : عزیزم من تنها نیستم که برادرت به خودش همچین اجازه ای داده!

بعدشم بهتر بود خودش میومد و جوابمو میشنید نه اینکه تو رو بفرسته گلم!

از جام بلند شدم و ماتنومو تکوندم و به دخترک چشم عسلی سفید پوست با اون موهایه بلند و لختش که تو افتاب برق میزد لبخند زدم و گفتم : با اجازه!

والا مردم چه پررو شدنا!

پسره اوسگول واقعا فکر کرده رو هوا میپریم کارتشو قبول میکنم؟ اره حتما

غر غر کنان میرفتم سمت ماشین..

یه لحظه یادم اومد سوییچ دسته فرامه!

پوفی کشیدم و رفتم سمت جایی که مسئول اجاره جت اسکی وایساده بود.

تکیه با ستون الاچیق چشم دوخته بودم به دریا که یه نفر جلو ایستاد.

از قد درازش بگم یا هیکل گندش!

اصلا نمیتونستم اطراف و ببینم انقد که گنده بود!

سرمو بالا اوردم و با اخم گفتم : بفرمایین؟

اصلا باورم نمیشد با این هیکل طلفک لال باشه!

عصبی گفتم : اقا حرفی نمیزنی؟

لالی برادر؟

بفرما کنار وایسا!

تکون نخورد که من جا به جا شدم.

دوباره بعد چند ثانیه اومد و وایساد جلوم!

دِهَه!

حرسی جیغ کشیدم برو رد کارت دیگه هی میاد وایمیسه جلویه من!

تک خنده ای کرد و دستشو کشید گوشه لبش و گفت : مجال حرف زدن نمیدی که!

چشمامو گرد کردم و گفتم : چه لزومی داره مجال بدم؟

با پررویی تمام دستشو کرد تو جیبش و کارت ویزیتی که چند دقیقه پیش دختر گرفته بود سمتم و گرفت سمتم!

با یه لحن کاملاً متکبرانه گفت : آران مینا هستم!

عزیزم!

اسمش چقد گوگولی بود!

گفتم : خب؟

به من چه؟

نیششو باز کرد و گفت : خیلی خوشبختم از دیدنت لیدی جذاب!

افتخار شنایی با چه کسی و دارم؟

وای انقد دلم میخواست دهن کجی کنم بهش و بعد هرهر به قیافش بخندم ولی حیف!

احساس مَنگی میکردم و حسابی عصبی از دست فرام با نگاه جدی گفتم : مینا خانم من اصلاً الان حال خوب نیس ،وقت مناسبی واسه شنایی انتخاب نکردی.

سرم گیج رفت و حس کردم همه جا داره میچرخه!

دستمو گرفتم به ستون الاچیق ولی دستم نرسید..

چشمامو بستم که نبینم چجوری میوفتم ولی معلق موندم..

_فرام!

بی حال بودم و هیچی از اطرافم نمیفهمیدم..

با پاچیده شدن چند قطره اب به صورتم کم کم حس هوشیاریم برگشت و چشمامو باز کردم.

مینا و خواهرش خم شده بودن رو صورتم!

گفتم : فرام کجاست؟

مینا با اخمایه تو هم گفت : فرام برادرته؟

مرتیکه سوء استفاده گر و ببین آ!

چشمامو بستم که یکم انرژی ذخیره کنم تا دمه این هرکول و بچینم ولی مثله اینکه اونا فکر کردن دوباره من از حال رفتم!

رو به دختر گفت آنی چش شد باز؟

آخ دلم خنک شد بزار یکم حالشون گرفته بشه!

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که حجم بیشتری اب پاچیدن تو صورتم!

چشمامو باز کردم و با دندونایه چفت شده غریدم : چرا شما دو تا دست از سرم بر نمیدارید؟؟؟

دختر لب برچید و با نگاه مظلوم زل زد به من!

اما پسر پررو!

حق به جانب دست به سینه با ابروهایه بالا رفته گفت : بد کردیم نداشتیم بخوری زمین؟

زمین؟چی میگی حالت خوب نیستا!

بلند شدم و گفتم : باید تشکر کنم؟

یه نگاه به چهار دیواری که توش بودم انداختم و گفتم : یا خدا اینجا کجاست؟

الان حتما بچه ها دنبالم گشتن..

خاک بر سرم!

صدای خنده ریز دختر که اومد فهمیدم که بله با صدای بلند گفتم خاک بر سرم!

رفتم سمت در خروجی که صدایه پسره باعث شد به ایستم..

_کنار دریا حالت بد شد ما آوردیمت تو اتاق نگهبان پلاژ!

حالم بد شد؟

وای خدا استرس گرفته بودم حسابی،گوشیم که تو ماشین بود!

عجب غلطی کردیما!

سری تکون دادم و گفتم : مرسی که منو آوردی اینجا و بقیشو تو دلم گفتم : و باعث شدی استرس بگیرم احمق جون!

درو باز کردم و از پله ها رفتیم پایین، مستقیم رفتیم سمت جت اسکی ها و از مردی که مسئولشون بود سوال کردم که دو تا پسر و یه دختر جوون دنبال یه خانمی میگشتن ندیدیشون؟

که گفت چرا همین اطراف داشتن هوار میکشیدن!

و ایییی حتما حسابی دعوا میکنن..

ای خدایااااا همونجوری نالان و ایساده بودم کناری و نمیدونستم چه غلطی باید بکنم که از دور مینا و خواهرشو دیدم که دارن میان سمتم!

ینی الان بیان زر زر کنن جفتشونم میچسبونم بهم!

برگشتم و پشتم و کردم بهشون که سومارو دیدم در حال زر زر کردن از چند نفر میپرسید منو دیدن یا نه!

سپهر و فرام و ندیدم ولی!

راه افتادم سمتش و وقتی رسیدم نزدیکش صداش کردم سوما!

برگشت و منو که دید بدو بدو اومد سمت و زرتی پرید بغلم!

عجبا!

_ مایدااااااااااا، کجا بودی؟

وای خدا چقد ترسیدیم، بدبخت فرام چقد نگران شد!

یه نیشگون از پهلویم گرفت و گفت : کدوم جهنم دره ای رفته بودی خیر ندیده؟

گوشیشو در آورد و به سپهر زنگ زد.

سپهر جان بیاید پیداش کردم.

اره اره سالمه بیاین کنار جت اسکی!

گوشیشو قطع کرد و دست به کمر گفت : زبونتو جا گذاشتی؟

بگو ببینم کدوم گوری رفته بودی!

با چشمایه گشاد زل زده بودم بهش و با هر کلمه ای که میگفت چشمایه من گشاد تر میشد!

پررو رو نگاه کن!

همینجوری نگاش میکردم که جیغ کشید مایدااااااااااا.

یه لحظه حس کردم هر چی آدم تو اون منطقه هست برگشتن سمت ما!

پریدم سمتشو دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم : زهرمار!

دستمو کنار زد و گفت : فرام بیچاره فکر میکرد گذاشتی در رفتی،اگه بدونی چقد ناراحت و عصبی بود!
بمیرم!

یه دفعه سوما گفت : یا علی دارن میان مایدا!

چرخیدم و فرام و دیدم که سراسیمه و با عجله با قدم های بلند داره مستقیم میاد سمتم و سپهرم دنبالش میدوئه!

خودمو آماده کرده بودم که کلی حرف بشنوم و حتی کتک بخورم ولی!

همینکه رسید بهم چنان بغلم کرد که حس کردم همه استخونام پودر شدن!

چندثانیه به قدری فشارم داد که واقعا به غلط کردن افتادم!

کنار گوشم گفت : لعنتی کجا رفته بودی!

نمیگی فرام سخته میکنه؟

سپهر گفت : داداش الان مامورا میان هممونو باهم جمع میکنن میبرن ها!

میخوای برگردیم ویلا!!

یعنی من اگه یه روز این بیشعورو ضایع نکردم مایدا نیستم!

فرامی که تو نگاهش پر بود از نگرانی همه جامو بررسی کرد و گفت : خوبی؟

کجا بودی مایدا!؟!

کله ماجرایه غش کردنمو واسشون تعریف کردم البته با سانسور!

هیچ دلم نمیخواست این لحظه هایه خوب و که فرام حتی یه لحظه ام دستمو ول نکرد و با گفتن چیزایه الکی خراب کنم..

احساس گرسنگی میکردم که به فرام گفتم : گشتمه!

چند دقیقه بعد جلویه رستوران نگه داشت و پیاده شد.

چند قدم از ماشین دور شد و با تلفن صحبت کرد..

منم درو باز کردم و پیاده شدم،واقعا گشتم بود و از گشنگی زیاد حالت تهوع گرفته بودم..

گوشیشو گذاشت تو جیبش و اومد سمت من،بیا بریم تو الان سپهرم میرسه!

سره یه میز 4نفره نشستیم و فرام گفت من برم دستامو بشورم.

سرمو تکون دادم و یکم سرجام راحت تر نشستم.

رستوران تقریبا پر بود..

سوما و سپهر ام رسیدن و بلافاصله رفتن سرویس!

صد البته که من انقد گشنه و خسته ام که عمرا نتونم از جام تکون بخورم..

بچه ها اومدن و من غرغر کردم که پس چرا گارسون نمیداد سفارش بگیره!

سوما گفت : داری میمیری از گشنگی؟

خم شدم رو میز که کشید عقب..

حیف شد ناخنمو آماده کرده بودم فرو کنم تو چشماش!

ایکبیری!

سرجام صاف نشستم که گارسون اومد..

سپهر و سوما چنجه سفارش دادن من دنده کباب و فرام هم باقالی پلو و ماهیچه!

اخ جون چقد تنوع..

با نیش باز به عشقم نگاه کردم و گفتم : فراااا!

نامردی نکرد و گفت : بخوای اذیت کنی میرم سر یه میز دیگه میشینم مایدا!

هرکس غذایه خودش و میخوره..

کصافط!

ایششی گفتم و رو گرفتم!

گوشیه فرام و برداشتم و گرفتم سمتش که پسوردشو بزنه.

عکسای که تو ویلا گرفتیم خیلی خوب شده بودن..

کلی ذوق کردم!

گارسون که غذا هامونو آورد گوشیه گذاشتم کنار و آماده بلعیدن غذا شدم..

دیسم که گذاشتن جلوم خیلی خودمو کنترل کردم که جلویه گارسون همه غذا رو با دیس فرو نکنم تو حلقم!

خیلی گشتم بود..

احساس خواب الودی می کردم و دل درد عجیبی داشتم!

غذایه خودمو که خوردم به غذایه سوما هم ناخنک زدم و همینطور غذای فرام جان!

دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم : آیییی فرام دلم درد میکنه!

با اخم گفتم : انقدر که میخوری!

مایدا من از دخترایه چاق بدم میادا!

ادا در اوردم و گفتم : منکه چاق نیستم فیت فیت!

_گفتم که بدونی اگه دیگه نگاهتم نکردم دلایلش چیه!

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم : نه بابا!

خنده نازی کرد و گفتم : بخواب رسیدیم بیدارت میگم.

مرسی که درک میکنی عزیز جونم!

با صدا زدن هایه اسمم اروم چشمامو باز کردم و کش و قوسی به خودم دادم و خمیازه کشان گفتم : رسیدیم؟!!

صدای خسته فرام عذاب وجدانه عمیقی و توم ایجاد کرد..

_یه ربع پیش رسیدیم منتظر شدم بیدار شی ولی دیگه خسته شدم!

دستمو گذاشتم رو صورتش و گفتم : بمیرم!

خدانکنه ای پروند و گفتم : پیاده شو خسته ام.

بلافاصله بعد از وارد شدنمون به خونه فرام رفت تو اتاقش و منم رفتم تو سرویس..

دستو صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان اب خوردم و رفتم تو اتاق خواب!

لباسامو در اوردم و رفتم تو حموم احساس سنگینی میکردم..

حوله پیچ بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون..

جلویه اینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم که به گوشی فرام پیام اومد..

پسوردشو تو رستوران دیده بودم پس فضولی بر من غلبه کرد و ناچار گوشی و باز کردم و پیامو که از طرف

سعید بود از پنل گوشی چک کردم..

ساعت پرواز و تاریخش ..

<<فردا شب ساعت 22>>

ناراحت شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم..

کاش میگفت توام بیا و منم با گله میرفتیم..

گوشیشو گذاشتم کنار و رفتم دراز کشیدم کنار فرام..

چشماشو باز کرد و منو کشید تو بغلش و خوابید.

واقعا نمیدونستم چجوری باید تحمل کنم نبودنشو.

باید یه سر برم اسایشگاه دیدنه مادام..

خیلی وقته بهش سر نزدم،درسته اون منو یادش نمیاد ولی منکه یادم میاد!

یحیی که رفته و هیچ خبری ازش نیس من باید وظیفه فرزندیمو به جا بیارم.

مادام منو یحیی رو به فرزندی گرفت..

زنه مسیحی که فوق العاده مهربون بود و واقعا مادرانه خرجمون کرد..

یحیی برادرم ، برادر ناتنی ام همون زمان که مادام دچار فراموشی شد و حتی مارو هم یادش نمیومد گذاشت و رفت!

بی خبر

منم ناچار شدم که بزارمش اسایشگاه..

دلم نمیخواست اینکارو کنم ولی مجبور بودم چون داشت سخت و سخت تر میشد!

مادام منو هم نمیشناخت!

تو آغوش فرام جا به جا شدم و اشکی که چکیده بود رو گونم و پاک کردم.

رفتاره فرام بعد از اون شب باهام کلی تغییر کرد.

با حس مالکیتی که بهم داشت حتی اجازه نمیداد یک ثانیه ازش دور بشم!

دیگه نداشت برم خونم و گفت : هرچی که لازم داری و بگو واست بخرم!

من هر روز بیشتر از دیروز تو لاکه خودم فرو میرفتم

تا وقتی ازم سوالی نمیپرسید حرفی نمی‌زدم..

تازه به غلط کردن افتاده بودم!

نه واسه بکارتی که دیگه نبود ها!

فقط برایه عزت نفسی که حس میکردم دیگه ندارمش!

من همین جوری تو حالت عادی اعتماد به نفسم به شدت پایین بود و حالا با این اتفاق!

شب ها که باهم تو یه اتاق میموندم دنبال بهونه میگشتم که از خودم دورش کنم.

میترسیدم از رابطه ای که هیچ چیزی راجیش نمیدونستم

یه شب درست پنج روز بعد از شبه مهمونی بالاخره صبرش سر اومد و بعد از اینکه اومد و رو تخت دراز کشید بغلم کرد و شروع کرد بوسه زدن به سر و صورت و گردنم!

امتناع میکردم و لبهامو رو هم فشار میدادم که یه وقت بغضم نترکه.

لعنتی انقد ادامه داد که سد مقاومت شکست و اشکام بی مهابا شروع به چکیدن کردن..

سر از سینم بلند کرد و با تعجب گفت : چپشده؟

هق هق ریزی میکردم و بدنم میلرزید.

بوسه ای به چشمم زد و اشکامو پاک کرد..

سرمو کشید تو سینش و گفت : معذرت میخوام عزیزم..

تو انقدر خواستنی که واقعا صبرم سر اومد!

دلم میخواد هر دقیقه لمست کنم و لذت ببرم.

مایدا جان عزیزم ببخشید اگه ناراحتت کردم!

ناراحت! نموم این پنج روزو بهم خوش گذشته بود!

یه روز خرید یه روز گردش یه روز مهمونی...

هر روز کاری کرده بود که من حس خوبی داشتم باشم.

همه جا منو دوست دخترش معرفی کرده بود و نگاه هایه متعجبی که سمت من حواله میشد..

دست کشید تو موهام و گفت : گریه نکن دیگه قول میدم تا خودت نخوای نزدیکت نشم!

حجم احساس امنیت و آرامشی که با شنیدن فقط یه جمله به وجودم سرازیر شد به قدری زیاد بود که ناتوانم از توصیفش!

سرمو تو سینش فرو کردم که کنار گوشم گفت : نفسات میخوره به سینم قلقلکم میاد نکن!

خنده ریزی کردم که صداش در اومد و گفت : نکن دختر خوب!

با یاد اوری گذشته بغضی به گلوم نشست..

خیلی سعی کردم جلویه گریه امو بگیرم ولی دست خودم نبود..

لعنتی کاش نمیومدی دنبالم!

حداقل نمیفهمیدم و انقد ناراحت نمیشدم!

صدای زنگ گوشی بلند شد و قبل از اینکه بپریم و صداش و قطع کنم فرام از خواب بیدار شد.

چهار دست و پا رفتم سمت گوشی و برش داشتم.

شماره ایران نبود..

_کیه مایدا!؟!

گوشیو دادم دستشو شونه هامو بالا انداختم..

یه نگاه به شماره کرد و یه نگاه به من!

با نگاهش ازم خواست که برم بیرون..

بلند شدم و بی حرف رفتم تو حیاط.

قرار شد من برسونمش فرودگاه و بعدش برم خونه خودم.

بعد از تلفنش بهم ریخت!

با عجله اومد و منی که پشت درخت تکیه داده بودم و ندید!

صدام کرد و داشت با گوشیش شماره میگرفت و میگفت جواب بده توروخدا!

صدایه گوشیم از تو میومد!

نمیفهمیدم چرا انقدر بهم ریخته و داره صدام میکنه!

وقتی خودمو نشونش دادم دوبید سمتم و بغلم کرد درست مثله وقتی که تو ساحل بغلم کرده بود!

_کجا رفته بودی؟ دیونه شدم از دستت دختر!

نمیفهمیدم چی میگه!

لعنتی من دارم دیونت میکنم یا تو داری دیونم میکنی!

اجازه نمیداد از بغلش بیام بیرون مجبور شدم ناخنامو فرو کنم تو بازوش که بکشه عقب!

نگام کرد و پیشونیم و بوسید و بعدش چشمامو بوسید و گونه هامو و در اخر لبامو!

عجیب دل تنگ بوسیدن لباش بودم خواست عقب بکشه که دست گذاشتم پشت گردنش و نذاشتم بکشه عقب!
لباشو میبوسیدم و دستمو میکشیدم پشت گردنش! موهاشو گرفتم تو مشتتم که آخی تو دهنم گفت و لبمو گاز گرفت .

سرمو عقب کشیدم و با اخمایه تو هم گفتم : وحشی!

شونه بالا انداخت و گفت : چیزی که عوض داره گله نداره خانم!

خانم گفتنش عجیب به دل میشینه این مرد دوست داشتی!

دلم میخواست بغلش کنم و یه ثانیه ام از خودم جداش نکنم!

رفتیم تو خونه و فرام رفت دوش گرفت.

بعدش لباس پوشیدیم و رفتیم بیرون..

ازم پرسید کدوم رستوران بریم که گفتم رستوران نه!

رفتیم پاساژ گردی، بعد از اینکه کلی خرید کردیم ساعت حوالی ده شب بود که رفتیم برگر فروشی طبقه بالا و
دوبل سفارش دادیم!

عاشق اینجا بودم..

غذامونو خوردیم و وسایلی که خریدیم و کثون کثون بردیم سمت پارکینگ.

تو تاریکی و خلوتی پارکینگ فرام بین ماشین و خودش خفتم کرد و دزدکی بوسه چند دقیقه ای مهمونم کرد!

لعنتی بگو دلت تنگ میشه و هی میبوسیم!

بالاخره که دل گند و ولم کرد، سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه..

شب آخری که پیشه هم بودیم!

فکر کردن بهش هم غصه عالم و میریخت تو دلم!

لعنتی من کی انقدر وابستت شدم..

کنار هم دراز کشیدیم و بی حرف مشغول نوازش هم شدیم..

با دستم اجزای صورتشو لمس کردم، جزء به جزء!

انگشتم و که گذاشتم رو لبش بوسه قشنگی به سر انگشتم زد که از ترس اینکه اشکام نریزه چشم دزدیدم!

انگشتمو به لبایه خودم نزدیک کرد و دقیقا همونجایی رو که لحظه ای پیش عزیز دلم بوسیده بود رو بوسه زدم!

شاید این فقط یه سفر ساده باشه ولی برایه من بقدری سخت و طاقت فرساست که بعید میدونم بتونم دووم بیارم!

بی حرف چونموبالا کشید و لب هاشو گذاشت رو پیشونیم و منه عاشقه دیوانه رو بدتر کرد!

کاش یکی بهش بگه بخدا بیشتر از این عاشق نمیشم!

قطره اشکی که چکید رو گونم و هق هقی که باعث لرزیدن بدنم شد لب هایه فرام و از پیشونیم جدا کرد و چسبوند به مسیر اشک و تا انتها دنبالش کرد.

با صدایه خش دار گفت : گریه نکن !

مایدا منو نگاه کن!

تو چشماش نگاه کردم که گفت : چرا گریه میکنی عزیزم؟

نمیدونست وقتی ابراز احساسات میکنه من دست خودم نیست اختیار اشک هام؟

قطره اشک بعدی و با دستش پاک کرد و گفت : بسه دیگه!

یه جوری گریه میکنی انگار قراره برم و برنگردم!

لبمو گاز گرفتم و نگاه عصبی مو نشونه رفتن سمتش.

سر خم کرده با لبخند موزی لب رو لبم گذاشت و لبهامو از چنگ دندونام در آورد!

عشق بازی نمیخواستیم!

دلم میخواست عطر تنش و جمع کنم تویه دماغم واسه زمان دلتنگیم..

پس فقط همو بوسیدیم و کنار هم تا صبح رخ به رخ خوابیدیم..

تو ماشین داشتیم میرفتیم سمت فرودگاه..

حس و حالم افتضاح بود و فرام هم تو خودش بود..

پشیمون بودم از اومدن، ترجیح میدم تو خونه میموندم و انقد گریه میکردم که چشمم دراد!

شنبه تعطیلات تموم میشه و باید برم آموزشگاه ولی دل و دماغشو ندارم!

شماره پرواز و اعلام کردن، فرام بی حرف بلند شد و بغلم کرد.

_ مواظب خودت باش مایدا، غصه نخوریا زود برمیگردم عزیزم.

پیشونیمو بوسید و رفت!

بی حرف سر جام وایساده بودم..

هوایما که پرید منم نا امید برگشتم سمت پارکینگ..

حتی جولیتا رو هم بدونه فرام نمیخواستم!

قبل رفتن باهم ساندویچ خوردیم و من همه سعیمو کردم بغضمو با نوشابه قورت بدم!

بندری تند بود و خوشمزه ولی حوصله نداشتم و چیز زیادی از مزش نفهمیدم.

دستمو تکیه دادم به پنجره و با سرعت روندم سمت خونه..

ماشین فرام و بردم تو پارکینگ و پارکش کردم جایه ماشینه همسایه، اسانسوره طبق معمول مشغول رو بیخیال شدم و راه پله هارو در پیش گرفتم..

با سر پایین و شونه هایه افتاده رفتم و رسیدم پشت در، کلید انداختم و در و باز کردم، چراغایه خاموش خونه میگفتن که سوما نیست!

درو بستم و رفتم مستقیم تو اتاقم..

لباسامو عوض کردم، تیشرت فرامو پوشیدم و خزیدم زیر پتو.

دل تنگم و با هیچکسم میل سخن نیس!

دلتنگه فرامی ام که تو این چند روز بقدری مهربونی خرجم کرد که بیشتر از قبل وابستش شدم..

اشکام شروع به چکیدن کردن..

صدایه در و بعدش صدایه سوما که منو صدا میکرد اومد.

_ مایدا؟

کجایی؟

سرمو کرده بودم تو یقه ام و تیشرتی که بویه فرام و میداد و دمه اخری با خودم آورده بودم و بو میکشیدم!

اصلا حوصله حرف زدن باهاتش و نداشتم و کاش درک میکرد!

دلم نمیخواست ناراحتش کنم ولی اگه گنه بازی در بیاره به شدت باهاتش برخورد میکنم.

چراغ و روشن کرد و گفت : اینجایی؟ چرا خوابیدی؟

پاشو ببینم!

پتو رو از روم برداشت که دندونانو و قفل کردم و گفتم : سوما چرا نمیری و تنهام نمیذاری؟

اصلا حوصله ندارم باشه؟

دوباره خوابیدم و دوباره پتو رو کشید!

_بگو ببینم چیشده؟

فرام کجاست!

چرا گریه میکنی؟

عصبی بلند شدم و دسته سومارو گرفتم و رفتم سمت در، درو باز کرد و رفتم سمت واحد سپهر و در زدم، سپهر خندان درو باز کرد و گفت : چیشد برگشت... با دیدنه قیافه زار من و چشمایه ور قلمبیده سوما حرفش نصفه موند!

سوما رو هل دادم تو بغلش و گفتم : امشب سوما مهمونه توعه!

با کماله میلی که گفت تو کوبیده شدن در گم شد!

مستقیم رفتم تو اتاق و پتو رو کشیدم رو سرم...

صبح با صدایه سوما بیدار شدم، حالم به افتضاحیه دیشب نبود..

پتو رو کنار زدم و مستقیم رفتم تو حموم.

تیشرت فرام و در اوردم و اویزون کردم!

مبادا بوش بره..

خودمو شستم و بیرون اومدم..

با حوله رو تخت نشستم و موهامو خشک کردم که گوشیم زنگ خورد!

شیرجه زدم سمتش به امید اینکه فرام ولی..

فرام نبود و شماره ناشناس بود.

بی حوصله گوشه و پرت کردم رو تخت و لباسامو پوشیدم..

رفتم تو اشیزخونه و یه لیوان چایی واسه خودم ریختم، سوما پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه میخورد..

_بیا سپهر صبح زود رفته نون بربری خریده..

بی میل پشت میز نشستم و یه لقمه کوچیک گرفتم.

سوما شروع کرد سوال پرسیدن..

_ مایدا!؟!

سری تکون دادم و یه قلب از چایمو خوردم.

_ چت بود دیشب؟

چرا گریه میکردی؟

فرام کجاست؟

بی حوصله گفتم : زیاد حرف نزن سوما حوصله ندارم.

چرا واسه چند روز نمیری پیشه سپهر بمونی؟ من حال خوب نیس توام زیاد حرف میزنی!

چشمایه درشت شده سوما نشون میداد که زیاده روی کردم!

بی حرف بلند شد و رفت درو که بهم کوبید تازه به خودم اومدم..

لعنتی چم شده!

بلند شدم و رفتم دنبالش..

زنگ خونه سپهر و زدم ولی باز نکرد!

قهر کردن دیگه..

دستم گذاشتم رو زنگ که سپهر درو باز کرد و گفت : چت شده مایدا!

چه خبرته لابد نمیخوایم درو باز کنیم دیگه، هی زنگ میزنی!

عشقمو ناراحت کردی داره گریه میکنه آه!

بی حوصله چشمامو تو کاسه چرخوندم و با دستم کنارش زدم و رفتم تو، سوما رو میل نشسته بود تکیه به ستون

وسط خونه گفتم : سوما!

جواب نداد..

لعنتی من دیونه شدم؟ خودم و جایه سوما گذاشتم و برایه یه لحظه ام که شده از خودم متنفر شدم، اون طفلک چه

گناهی کرده که من بهش پریدم!

دوباره صداس کردم و باز هم جواب نگرفتم..

رفتم و نشستم کنارش..

روشو ازم گرفتم..

با ناراحتی دستشو گرفتم و گفتم : معذرت میخوام باور کن اصلا نمیدونم چم شده، ببخشید عزیزم!

گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون.

سوما هنوز تو اتاقش بود و مطمئنم تا ارایش کامل نمیکرد پاشو از در بیرون نمیداشت..

رفتم سمت اشپزخونه و گفتم : سوماااا اومدی یا نه!

_اومدم اومدم..

یعنی دارم آماده میشم..

پارچ و پر اب کردم و رفتم تو تراس و به گلدونام اب دادم..

مادام همیشه عاشق حُسنِ یوسف بود منم به عشقش سه تا گلدون حسن یوسف داشتم و چندتا کاکتوس..

پارچ خالی و بردم تو اشپزخونه و عصبی گفتم : من دیگه حوصله بیرون رفتن ندارم سوما در اتاق منو بزنی انگشتاتو میشکونم!

در اتاقش جوری باز شد که انتظار نداشتم!!

پرید بیرون و تو لحظه اخر انگشتشو کرده بود تو چشمش تا لنزشو بزاره و غرغر میکرد که آگه گذاشتی درست و حسابی آماده شم!

یه نگاه به موهایه سشوار کشیدش انداختم، صورته ارایش شدش، ارایشی که من حتی تو مهمونی هم انجام ندادم!

لنزم که دیگه نگم!

چیزه چننش و به شدت ترسناکیه و آخرین کاری که ممکنه یه روز قبل مرگم بخوام انجامش بدم!

روسی حریر مشکی به قدری به موهایه بلوند و صورت ارایش کردش میومد که دلم سوخت واسه غیرتی که سپهر قراره خرجش کنه!

محاله فرام اجازه بده من انقدر خوشگل برم بیرون!

مانتو مشکی بلند جلو باز و شلوار مشکی و اون کفشایه هفت سانتیه مشکیش!

تی شرت سفید مشکی از زیر مانتوش تنش بود و عطرش!

لعنتی عطرش تو گلِ خونه پیچیده بود!

ایفون که به صدا در اومد سوما جیغ کشید و دوید سمت در و گفت : واییی بدو دیر شد!

سری تکون دادم و رفتم بیرون..

تو اسانسور به سوما گفتم : من دل و دماغ درست و حسابی ندارم میخوای نیام؟

دوتایی برید خوش بگذرونید منم بمونم خونه شاید فرام زنگ زد..

دست به کمر با اخمایه تو هم غریب : میای مثله ادم کلی خوش میگذرونی، قرار نیس چون فرام رفته مسافرت تو بشینی زانوی غم بغل کنی!

چشم غره رفتم و در و باز کردم سپهر دست به کمر و با اخمایه الکی گفت : خوبه گفتم پنج دقیقه !

خیلی سخت بود جلویه خودمو بگیرم که دهن کجی نکنم بهش!

بی توجه رفتم و نشستم رو صندلی پشت بنزش..

نگاهم افتاد به جولیتایه فرام و دلم تنگ شد واسه صاحبش!

سرمو انداختم پایین و گوشیمو چک کردم..

دریغ از یه پیام..

فرام تا الان باید رسیده باشی!

سوما و سپهرم نشستن تو ماشین و من مجبور شدم گوشیمو هل بدم تو کیفم، سرمو با ناخانم گرم کردم تا زمانی که سپهر از پارکینگ بیرون بیاد و من چشمم به جولیتا نیوفته..

خاطراته خوبی توش داشتیم!

بوسه هایه یواشکی اخر شب ها، بغل کردن، سر رو پاهای فرام گذاشتنا، حواسشو پرت کردن..

نفسمو با صدا بیرون دادم که سپهر گفت : مایدا بهتر نخوای کوفتمون کنی.

تو اینه به چشمایه منتظر جوابش نگاه کردم و یه دهن کجی اساسی واسش اومدم..

خندش که پیچید تو ماشین باعث شد چشم غره برم و رو بگیرم ازش..

پسره فرصت طلب!

خوبه دو ساعت التماس کردن تا باهاشون برم آ!

وقتی تو پارکینگ امامزاده صالح ماشین و پارک کرد واقعا ازش ممنون بودم!

نیاز شدیدی داشتیم به ارامشش، به بودن تو این جا، به دعا خوندن..

چادر و کشیدم رو سرم و رفتم تو وضو خونه..

اصلا مهم نبود که سوما هم میاد یا نه!

با ارامش وضو گرفتم و پرواز کردم سمت حرم..

نمیدونم چند ساعت تو حرم بودم..

سوما هم پا به پایه من دعا خوند و نشست، خوبیش این بود که اینجا ور ور نمیکرد..

صدای شکم میگفت که از وقت غذام گذشته..

گوشیه سوما زنگ خورد و گفتش که سپهر میگه بسه حوصلم سر رفته بیاید بریم ناهار بخوریم.

سری تکون دادم و گفتم : ساعت چنده؟

_دو!

بلند شدم و چادرو رو سرم مرتب کردم..

تو حیاط سپهر و دیدیم که داشت با مینا حرف میزد!

این اینجا چیکار میکرد..

به سوما گفتم : من میرم بیرون توام برو دنباله سپهر و بیاین تو بازار..

داشتم میرفتم که دستمو گرفت و گفت : کجا؟

صبر کن با هم بریم دیگه.

لعنتی تو نمیدونی که من مینا رو میشناسم..

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم : سوما گفتم برو پیشه سپهر و با هم بیاین تو یه بازار من دارم میرم.

از پله هایه خروجی که به سمت بازار بود بالا میرفتم که سپهر صدام کرد..

ای خدا! منو از دسته این پت و مت خلاص کن ..

برگشتم و دیدم بعله، مینا و سوما و سپهر زل زدن به من..

نیش باز با ابروهایه بالا پریده اون لعنتی بد جور رو مخم بود..

پله ها رو با دندونایه چفت شده و چادره فشرده شده تو دستم پایین رفتم و رو به رویه سپهر و اون اقا و ایسادم..

_کجا میرفتی؟ نمیتونستی صبر کنی با هم بریم؟

زل زدم تو چشمش و گفتم : سپهر!!!

سوما سرفه الکی کرد و گفت : سپهر معرفی نمیکنی؟

مینا که یه دستشو گذاشته بود تو جیب شلوار مشکیش اون یکی دستشو جلو آورد و رو به سوما گفت : آران مینا هستم!

از آشنایی باهاتون خوشبختم خانم!

سوما با لبخند مودبانه ای دستشو فشرد و گفت : چه اسم جالبی!

منم سوما هستم سوما خردمند.

دستشو ول کرد و رو به سپهر گفت : سپهر مرد خوش شانسیه که شما رو داره..

مرتیکه زیون باز..

دستشو اینبار جلویه من دراز کرد و با ابروهایه بالا پریده و به نگاه پر از شیطننت گفت : و شما خانم؟

انقدر دلم میخواست حالشو بگیرم

با یه خنده مسخره دستامو زیر چادر نگه داشتم و گفتم : مایدا!

و بعد با همون لبخند رو به سپهر گفتم : میانین یا خودم برم؟؟

سپهر قرمز شده از بی ادبیه من گفت : عجله داری؟

مینا خانم هم تیکه پروند : مثله اینکه مایدا خانم از من خوششون نیومد..

دیگه واقعا حوصله نداشتم پس گفتم من میرم تو بازار یه چرخی بزوم تا شما بیاین..

بی حوصله تک تک مغازه هارو نگاه میکردم که چشمم خورد به یه لباس خوشگل زنونه..

دلم پر زد واسه مادام واسه عطر تنش، واسه سر رویه زانوش گذاشتن..

واسه ارامش حرفاش..

بدونه وقت تلف کردن رفتم تو مغازه و لباسو خریدم..

خوشحال بودم واسه دیدن مادرم..

دلم میخواست مستقیم برم بیرون بازار و یه دربیست بگیرم و برم زنی و بغل کنم که مادری و در حقم تموم کرد..

گوشیم زنگ خورد و شماره سوما منو کشوند به حال..

به جایی وسط مردم، جایی که گشنگی امونمو بریده..

جواب دادم که گفت بیا بیرون بازار..

کلی جیگر خوردیم، البته که فقط منو سپهر خوردیم و سوما نقد سوسول بازی در آورد و ایراد گرفت و غر زد که واقعا خسته شدیم!

بعد از شکم چرانی رفتیم بام تهران..

چایی خوردیم و یکم راه رفتیم.

هوا تاریک شده بود که برگشتیم خونه..

از سپهر تشکر کردم و زودتر از سوما رفتم تو خونه..

لباس مادام و گذاشتم رو تختمو لباسمو عوض کردم..

سوما درو بست و مستقیم اومد تو اتاقم..

رو تخت نشست و بسته لباسو گرفت تو دستش..

_ کلک جیم شدی رفتی خرید؟!_

سری تکون دادم و لباسمو سر جاش گذاشتم.

_ آران و میشناسی!_

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم : نه! باید بشناسم؟

ادامه داد : اخه یه جوری رفتار کردی..

فکر کردم قبلا آشنا شدین..

جعبه رو با فضولی تمام بالاخره باز کرد و لباسو بالا گرفت : وای چه خوشگله!

واسه کی خریدیش؟

خوب میدونستم سوما احمق نیست که نفهمیده باشه ولی بازم انکار کردم!

گفتم : تو شمال با خواهرش دیدمش و بعد قضیه غش کردنمو واسش تعریف کردم.

واکنشش عجیب بود!

سری تکون داد و گفت : این لباس واسه کیه؟

کنارش نشستم و زیر لب گفتم : مامانم..

متعجب نگاهم کرد و گفت : مامانت؟ کجاس؟

سرمو انداختم پایین و با نخ بیرون زده از کناره تیشترتم مشغول شدم و گفتم : اسایشگاه!

الزایمر داره..

دستشو گذاشت رو شونم و کشیدتم تو بغلش..

بغض لعنتی چمپاتمه زده تو گلوم قصد نداشت راحتم بزاره..

صدایه ناراحت سوما کنار گوشم پیچید : ببخشید عزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم..

تیشرت فرام و تنم کردم و بی حوصله و الکی مسواک زدم..

تو اینه قیافه خودمو که دیدم وحشت کردم!

خدایا!

حس میکردم گونه هام ناپدید شدن و به جاش دماغم تو صورتم ده برابر شده و تو ذوق میزنه..

نا امید شدم از خودم!

از سرویس بیرون اومدم که سوما گفت : مایداااا من با سپهر میرم بیرون..

یکی از دوستاش هم هست البته با دوست دخترش.

میخوای بیای؟

نه ای گفتم و رفتم تو اتاقم، زیر پتو فکرم و متمرکز کردم رو فردا و پس فردا..

تا فرام بیاد من باید کارام و انجام بدم!

فردا میرم دیدن مادام و پس فردا صبح باید برم آموزشگاه!

ترم جدید شروع میشه و من باید کتاب ها و لوازم مورد نیاز بقیه اساتید و فراهم کنم..

سوما به عنوان منشی به بهترین روش ممکن خودشو ثابت کرده و مطمئنم بدون حضور من از پس ثبت نام همه بر میاد البته اگه سپهر بزاره..

لبخند نشست رو لبم..

هر از گاهی که نگاهم میوفتاد به سپهر که با چه عشقی به سوما نگاه میکرد ذوق میکردم واسه دوستم..

خوشحالم واسشون!

**

میل نداشتم چیزی بخورم فقط یه لیوان شیر و چندتا بیسکوییت خوردم و لباس پوشیدم، لباسه مادامم برداشتم و رفتم بیرون..

سوما دیشب نیومد مطمئنم مونده پیشه سپهر..

تو اینه اسانسور موهامو درست کردم و سویچ ماشینه فرام و گرفتم تو دستم..

پشت فرمون نشستم و یاده فرام افتادم..

لعنتی گوشیمو گذاشتم کنار دستی و ماشین روشن کردم..

کنار قنادی نگه داشتم و چند تا بسته شکلات و چند جعبه شیرینی خریدم..

لبخندی که نشسته بود رو لبم به هیچ وجه پاک کردنی نبود..

دلم میخواست مادرمو بغل کنم و ببوسم و عطر تنشو بکشم تو بینیم..

با عجله رفتم تو اسایشگاه و ماشین و پارک کردم تو پارکینگ ماشین پزشکا، تو اسانسور دل تو دلم نبود زود برم و ببینمش.

رسیدم به ایستگاه پرستاری، سلام بلندی دادم که خانم حقی با لبخند اومد سمتم و بغلم کرد..

_مایدا عزیزم خوش اومدی دلم واست تنگ شده بود.

بوسیدمش و گفتم : یکم سرم گرم بود مامانم تو اتاقشه؟

_اره گلم خیلی وقته چشم به راحتی..

گفتم : من برم ببینمش دلم واسش تنگ شده..

دستشو گذاشت پشتمو گفت برو عزیزم.

با عجله رفتم تو اتاق و دیدم مادام نشسته رو برویه پنجره و داره بیرونو نگاه میکنه..

دستامو حلقه کردم دور گردنش و گفتم : سلام مامانی..

دستشو گذاشت رویه دستام و سرشو چرخوند سمتم..

سلام و جواب داد و با تعجب نگاهم کرد..

رفتمو جلو پاهاش زانو زدمو گفتم : مامانی منو یادت نمیداد؟

منم مایدا! دخترت..

با ناامیدی نگاهم کرد و گفت : تو دختر منی؟

بغض لونه کرده تو گلوم کم داشت میشکست..

سری تکون دادم و گفتم : اره دور سرت بگردم، نگام کن مطمئنم یادت میاد.

_منکه دختر ندارم!

همین یه جمله به قدری منه اشفته رو اشفته تر کرد که سرمو گذاشتم رو پاهاش و گریه سر دادم..

دستشو کشید تو موهام و گفت : چرا گریه میکنی؟

گفتم : مامانم منو یادش نمیداد!

دستاشو گرفتم و بوسیدم و گفتم : شما مامانه من میشیید؟ قول میدم دختر خوبی باشم!

اشکامو پاک کرد و با لبخند گفت : اره میشم!

دلم لرزید بخاطر مظلومیتش!

حقتش نیس مادری که اونقد خوب بود اینجوری بشه..

با لبخند سرمو گذاشتم رو پاش و مشغول نوازش موهام شد

خانم حقی در زد و گفت : چیزی لازم ندارید؟

سر برداشتم و گفتم : چرا میشه به یکی بگید بیاد کمکم بریم از ماشین وسیله هام و بیارم؟

البته ای گفت و رفت بیرون..

ارسلان پسره خانم زندی کمک کرد و شیرینی ها رو بردیم بالا..

و بعدش اون وظیفه پخش کردنشو تو طبقه اول به عهده گرفت و من تو طبقه دوم..

ذوق کنان به چهره هایی که واسه چند ثانیه بخاطر شیرینی هایه رنگا رنگ شاد میشدن نگاه میکردم و سر مست میشدم..

مامان جانم یه دونه رولت رنگین کمونی برداشت و با لذت مشغول خوردن شد..

پزشکایه بخش همشون تو استیشن جمع شده بودن و لبخند میزدن به ولوله ای که واسه چند دقیقه حاکم شده بود تو سالن هایه سرد و بی روحه اسایشگاه!

تا ظهر کلی کار کردم..

مامان و حموم کردم..

موهاشو شونه کردم لباس خوشگلشو تنش کردم..

رفتیم تو حیاط و با هم قدم زدیم یکم از خودم گفتم از برادرم ..

از عشقم از دلتنگیم..

موقعه ناهار تو سالن غذا خوری کنارش نشستم و کمک کردم غذاشو تا اخر خورد..

بعدش با خانمایه دیگه تلوزیون دیدیم..

کمک کردم داروهاشونو خوردن..

موقعه خوابشون،دیگه وقت برگشتن بود..

خانم حقی با لبخند بدرقه ام کرد و کلی دعایه خیر واسم کرد..

از بی وفایی بقیه گفت و از بی قراریه مادرا گفت..

تو پارکینگ ارسال و دیدم و با یه لبخند ازش تشکر کردم و گفت که خوشحال شده از اشناییم و لبخند زده
خداحافظی کردم..

رفتم خونه و سوما نبود..

طبق معمول حتما پیشه سپهر.

گوشیمو گذاشتم رو کانترو و یخچال و باز کردم، یه سیب برداشتم و فیریزر و چک کردم..

دلم خورشت کرفس میخواست..

یاده اون موقع هایی افتادم که مادام مجبورم کرد کرفس بخورم..

متنفر بودم از بو و مزه کرفس و به قدری کم خونی داشتم که دکتر واسم رژیم غذایی نوشت و توش پر بود از
کرفس و جگر و پسته و هر چیزی که ازش بدم میاد..

عادتیه که منو یحیی داشتیم این بود که یکسره در یخچال و باز میکردیم و هر چی که توش بود و میخوردیم از
میوه بگیر تا گوجه و خیار..

یه مدت یخچال خالی بود و توش فقط کرفس بود..

ترجیحا دو سه روز سمت یخچال نرفتم ولی بعدش مجبور شدم و رو اوردم به کرفس خوردن..

اولش حالم بد میشد ولی رفته رفته عادت کردم..

والان عاشق خورشت کرفسم!

با لبخند یه بسته گوشت و یه بسته کرفس از فیریزر بیرون اوردم و رفتم لباسامو عوض کردم..

تیشرت یقه شلی پوشیدم با شلوارک زیر زانوم و دمپایی هایه رو فرشیم پام کردم و موهامو با کلیپس بالا سرم
جمع کردم..

یه گاز بزرگ به سبیم زدم و رفتم تو اشیخونه با گوشیم یه اهنگ پلی کردم و مشغول پختن خورشت کرفس
عزیز شدم..

سه تا پیمونه برنج خیس کردم و مشغول تمیز کردن دور و ورم کردم.

سوما که در و باز کرد صداسش کردم و گفتم بره و از میوه فروشی سر خیابون یکم خرید کنه!

قیافشو تو هم کشید و گفت : چی میخوای بگو بگم سپهر بره بخره من میخوام برم حموم.

سری تکون دادم و گفتم : تو برو خودم زنگ میزنم به سپهر میگم..

ساعت نزدیکایه پنج بود..

اشپزخونه که تمیز شد زیر کتری و روشن کردم و زنگ زدم به سپهر..

چند تا بوق خورد و جواب نداد.

خواستم قطع کنم که با نفس نفس گفت : جانم مایدا؟

گفتم : کجا بودی؟ نا امید شدم میخواستم قطع کنم.

_امممم..

دشجویی!

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم : خسته نباشی،یه لطفی کن برو میوه فروشی دو تا کوچه اونور تر یکم خرید کن واسم بعدشم شام بیا اینجا!

_عه زرنگی باج میدی مثلا؟مگه من نوکرتونم!

پسره یه لا اله الا الله!

گفتم : باشه نرو ولی یه بار دیگه دو رو و سوما ببینمت یا ببینم یه نگاه به واحد ما انداختی جیگرتو در میارما سپهر خان یادت باشه خدافظ!

پسره بیشعور انگار من همسنشم با من شوخی میکنه!

گوشیو قطع کردم و گذاشتم کنارم..

تلوزیون و روشن کردم،کارتون میداد!

فوتبالیستا میدیدم به یاده بچگیمو و با یحیی و مادام نگاه کردنامون!

صدایه زنگ در میگفت که سپهر لباساشو پوشیده و اومده لیست خریدا رو بگیره!

درو باز نکردم و از همون پشت در گفتم : درو باز کنم ناخنمو میکنم تو چشمات سپهر!

خندید و گفت : بی جنبه نباش مایدا،درو باز کن ببینم چی میخوای بخرم..

به به چه بویه ابگوشتی راه انداختی!

خندمو کنترل کردم و درو باز کردم و گفتم : اولاً ابگوشت نیس و خورشت کرفسه!

دوما مگه نگفتم دمه واحده ما نیا!

سوما زنگ زدم سفارشامو گفتم خودشون قراره بفرستن واسم!

تکیه داد به در و گفت : منکه میدونم داری الکی میگی!

بگو چی میخوای برم بگیرم!

زود باش دیگه!

گفتم : خیلی پر رویی ها!

میدونمی گفت و گوشیشو گرفت سمتم.

تو قسمت یاد داشت هایه گوشیشو نوشتم چه چیزایی لازم دارم..

از خیار و گوجه و کلم سفید و قرمز و کاهو و هویج و ذرت گرفته تا نارگیل و هلو و هندونه و موز!

گفتم صبر کن برم کارتمو بیارم که یه نگاه از اونایی که توش پر بود از دهن کجی بهم کرد و رفت..

نیم ساعت بعد با دستایه پر برگشت!

خوشم میاد مرد زندگیه!

وسيله هارو گذاشت رو کانترو و نشست رو مبل جلوی تلویزیون.

سوما حوله به سر اومد و حواسش نبود سپهر نشسته رو مبل اومد پیشه من تو اسپزخونه و در حالیکه دره قابلمه رو برمیداشت و سعی داشت ناخنک بزنه اهنک میخوند و قر میداد..

__هم نا مهربونه هم افت جونه هم با دیگرونه هم قدرم ندونه..ندونه..ندون

ساکت که شد برگشتم دیدم سپهر کنار کانترو و ایساده و با نگاهی پر از خنده داره نگاهش میکنه!

خنده ای که نتونستم کنترل کنم باعث شد سوما به خودش بیاد و با تنه پته بگه عه تو اینجا چیکار میکنی؟

و رو به من در حالی که لبخند میزد زیر لبی گفت : زهر مار میمردی بگی اینجاس پاک ابروم رفت!

سالاد و درست کردم و گذاشتم تو یخچال، آب گذاشتم که بجوشه و اسه پختن برنج!

سه تا چایی خوشرنگ ریختم و با شکلات و شیرینی خرمایی هایی که اخرش بود بردم تو حال.

صدایه سوما و سپهر نمیومد، دیدم که نشسته رو پایه سپهر و مشغولن!

برگشتم تو اسپزخونه و با یه سرفه الکی از اول اومدم تو حال که دیدم سوما رو مبل بغلی نشسته و مثلا مشغوله فیلم دیدن!

جونه عمنون..

نشستم رو مبل دو نفره روبرویه سپهر و گفتم : چقد شد وسیله ها؟

اخمی کرد و گفت : یه بار دیگه بگی چقد شد پا میشم میرما!

عه چه خوب!

دوباره خواستم بگم چقد شد که چقد نگفته از جاش پا شد!

بی جنب ای گفتم و فنجون چایمو گرفتم تو دستم.

سپهرم نشست و سوما اومد و سینی چای رو برد گذاشت رو عسلی جلویه سپهر و گفت : مایدا شوخی میکنه
عشقم ناراحت نشو!

حیف!

چایی مو خوردم و رفتم تو اشپزخونه..

اونارو تو حال خودشون گذاشتم و خودمو مشغول شستن میوه ها و دم کردن برنج کردم..

گوشیم زنگ خورد با عجله اب و بستم و رفتم سمت گوشی که با سوما سینه به سینه شدم!

گوشیو و گرفتم و شماره عجیب و غریبی که روش بود بهم چشمک میزد!

فرامه!

سریع جواب دادم و گفتم : جانم!

صدایه فرام اومد..

_ مایدا!

جونم عزیزم؟

_ خوبی؟

با لبخند تکیه دادم به یخچال و گفتم : خوبم تو خوبی؟

دلم برات تنگ شده..

منمی گفتم و حس کردم قلبم تو دهنم میزنه!

گفتم : کارات تموم نشدن؟ کی برمیگردی پس؟!

با صدایه ارومی گفتم : فعلا تموم نشده مایدا!

کاش نمیومدم!

حس کردم یه اتفاقی داره میوفته و نمیگه..

گفتم : چیشده فرام؟

_ چیزی نشده عزیزم، تو خوبی؟ چیکار میکنی؟

گفتم سپهر اینجاس، گفتم شام مهمونه ماست..

خوشبحال شیی که گفت پر از حسرت بود..

گفتم بعد شام که سوما خوابید و سپهر رفت ویدیو کال بگیریم تا ببینمش..

زنی صداس کرد و گفت : اومدم مامان جان!

با عجله تماس میگیرمی گفت و قطع کرد..

با خوشحالی تمام برنج و دم کردم و خورشو چک کردم..

ظرفارو آماده کردم و چیدم رو میز و رفتم تو حال..

سپهر گفت : فرام بود؟

اره مثلا سوما فضولی نکرده..

سری تکون دادم و با ذوق گفتم : اره!

_ نگفت کی برمیگرده؟

سری تکون دادم و گفتم : شب بازم تماس میگیره..

سوما گفت : گشمنه!

یه نگاه به ساعت کردم و گفتم : نیم ساعت دیگه امدست غذا..

سپهر شبکه ها رو عوض کرد و زد مستند حیات وحش!

راجبه گرگ ها بود..

نگاهم به تلوزیون بود و فکرم پیشه فرام..

یه دفعه سوما گفت : من گرگ میخوام!

با تعجب نگاهش کردم که سپهر زد تو پیشونیه خودش و گفت : هرچی میبینی میخوای؟

خنده کنترل شدمو ول دادم و گفتم : خب بخر واسش!

یه نگاه به من و یه نگاه به سومايه منتظر انداخت و گفت : جدی جدی دیونه شدینا!

گرگه با کسی شوخی نداره!

کجا میخوای نگهش داری؟

سوما شونه هاشو بالا انداخت و گفت : میخوام!

لبمو گاز میگر فتم که نخندم..

لعنت بهت سوما گرگ اخه؟!!

سپهر با تعجب برگشت سمت سوما و گفت : جدی که نمیگی؟

چرایی که سوما گفت و باشه ای که سپهر گفت من نتونستم بمونم و ترجیح دادم برم تو اشپز خونه..

صداشون و میشندیدم که بحث میکردن..

_ از کجا قراره هر روز حداقل پنج کیلو گوشت تازه بیاری و بدی بهش؟

_ گیاه خوارش میکنم!

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدایه خندم بیرون نره..

لعنت بهت سوما که خندت نمیگیره..

_ گرگه ها مگه میشه گیاه خوار بشه؟

ببین عصبی بشه خودتم میخوره..

گیاهه چی؟!!

_ نمیخوای بخری الکی بهونه نیار..

یاده جوکی افتادم که چند وقته پیش خوده سوما تعریف کرده بود و الان واقعا به حاله سپهر میومد..

{دو نفر با هم بحثشون میشه، یکیش میگه ای بابا گیره عجب خری افتادیم!

اون یکی با عصبانیت میگه منو ببین!

خودت گیره عجب ادمه خری افتادیا!}

به دلیل خوشحالیه زیاد از تماس عشقم با سلیقه فراوون میزو چیدم و غذا رو کشیدم..

صداشون کردم و نشستم پشت میز..

کاش فرامم بود!

اول سوما اومد و نشست، گفتم : پس سپهر کو؟

_ رفت دستشویی.

گفتم : پس دست نزن تا بیاد، زشته ما شروع کنیم.

باشه ای گفت و بعد با صدایه اروم خم شده رو میز گفت : جدی جدی میخواد گرگ بخره!

دوتایی خندیدیمو و گفتیم : روانی گرگ سگ نیست که اهلی باشه و تربیت شده!

گرگ گرگه بابو میلش نباشه جر میده!

میدونم بابایی گفت و سر جاش نشست.

سپهر اومد و نشست کنار سوما.

گفتم : بفرمایید و خودم اول سالاد ریختم تو پیش دستی و مشغول شدم..

سوما واسه سپهر کشید و بعد واسه خودش..

خوبه حداقل عقلش رسید همچین کاری کنه..

درسته من با سپهر لج میکنم ولی سوما دوست دخترشه فرق داره، باید بهتر با بنده خدا رفتار کنه..

دو تا کفگیر برنج و کلی خورشت ریختم تو بشقابم و مثله چی سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم..

واسم مهم نیس که شبهه، که مثلا دخترم، که باید رعایت کنم یوقت هیکنم خراب نشه..

سپهر با دهن پر گفت : مایدا میشه من هر روز واستون خرید کنم بجاش تو غذا بپزی باهم بخوریم؟

لامصوب تو باعث میشی ادم یادش بره ممکنه اضافه وزن پیدا کنه!

سرمو تکون دادم و بعد از جوییدن کامل لقمه گفتم : چرا که نه!

سوما یه جوروی به ما نگاه میکرد انگار ادم ندیده..

سوسول خانم.

اشتهایه باز شدم و مدیونه شنیدن صدایه فرام!

شام و که خوردیم، سپهر کمک کرد و میزو با هم جمع کردیم، بعدش با اصرار فراوان منو بیرون کردن و دو

تایی مشغول شستن ظرفا و به فنا دادنه اشپزخونه تازه تمیز شدم کردن..

رو مبل نشستم و گوشیمو گرفتم تویه دستم که مبادا زنگ بخوره و من نیبیم یا دیر جواب بدم!

عجیب دلتنگ کسی ام که روزابه خوب زیادی باهاش داشتم..

فرام ایده آل خیلیاس..

یه پسره خودساخته!

بدونه هیچ کمک و پشتوانه مالی از طرف خونوادش، خودشو بالا کشیده جایی که خیلیا حسرتشو میخورن..

تا بحال هیچ حرفی از خونوادش زده نشده، و من نمیدونم الان کجاست و پیشه چه کساییه!

صفحه گوشیمو لمس کردم و رفتم تو گالری و مشغول دیدن عکسایه شمال شدم!

نیشی که نفهمیدم کی باز شد با صدایه زنگ گوشیه سپهر جمع شد و سپهر با گفت : مایدا یه لطفی کن اونو خفه کن..

بلند شدم و گوشیه سپهر و سایننت کردم..

موما؟!!

عجب اسمه عجبی!

سوما گفت : کی بود مایدا؟

گفتم : بگم سپهر؟

سپهر گفت : دختر بود یا پسر!

پسره دلکک!!

سوما اروم بهش گفت : دختره یا پسر؟ باشه سپهر خان..

وای خدا!

موما دختر بود یا پسر؟

اصلا تلفظ اسم درست بود یا نه؟

دوباره که گوشه زنگ خورد اسم موما یه سمج رو گوشه افتاد و سپهر سراسیمه حوله به دست و پشت سرش سوما با اخمایه تو هم و دستایه چسبیده به شلوارش وارد حال شدن و منه نیش باز شده زل زدم به این دو تا موجود عجیب و با مزه..

گوشیو سپهر قاپید و جانمی گفت و سوما چشم گشاد کرده با تعجب به جانم خرج شده سپهرش واسه یه غریبه نگاه میکرد..

سپهر : مبینا! چخبرته..

موما خانم مبینا نامه پس..

زل زده به فیلم سینمایی رو به روم سومایی و دیدم که با نگاه خصمانه نگاه دوخته به سپهر و منتظره گردنشو بشکنه!

سپهر : خب بابا چرا جیغ میکشی ابجی کوچیکه!

عذاب وجدان خفیفی سر تا سر منو سومایی که حالا لم داده کنار من و گرفت!

سپهر عوضی میمردی از اول مثله ادم بگی خواهرته که جونمون در نره از فضولی؟
گوشی و قطع کرد و با نیش باز نگاهشو دوخت به سومایی که معلوم بود قهره و تا سپهر و به غلط کردم نندازه
ول کن ماجرا نیس..

تکیه داد به پشتی میل و گفت : نیم وجبی یه متر زبون داره، کارش که گیر میکنه یاده داداش بزرگش میوفته..
حسابی حس فضولیم بیدار شده بود و با اشتیاق فراوان زل زده بودم بهش و منتظر توضیح بیشتر بودم که سوما
گفت : من میرم بخوابم شب بخیر مایدا!

دهنه سپهر بسته شد و مات رفته سوما رو نگاه میکرد..

نیش باز کرده شونه ای بالا انداختم و رفتم که چایی بریزم..

سپهر رفت سمت اتاق سوما و بدون در زدن و با کمال پرویی و بی فرهنگی مثله چی سرشو انداخت پایین و
تشریف برد داخل و به جیغ جیغ هایه خانم توجه نکرد..

مراسم منت کشی جالبی خواهد بود..

سه تا چایی ریختم و بردم تو حال، فعلا تموم نشده!

نشسته بودم و چایی تو دستم بود که اومدن بلاخره..

اولش سوما با لبخند و پشت سرش سپهر در حالیکه دستشو گذاشته بود رو لبش اومدن بیرون.

ابرویی بالا انداختم و سوما چشمکی حوالم کرد و نشست کنارم..

سپهرشم چاییشو برداشت و گفت : خیلی وحشیی سوما!

پشت چشمی نازک کرد و روشو برگردوند..

زیر گوش سوما گفتم : چیشده؟

شونه ای بالا انداختو گفت : لباسو گاز گرفتم..

خدا روشکر چایی بقدری داغ بود که نمیشد خورد وگرنه الان از خنده چایی پریده بود تو گلو و خفه میشدم!

خدا لعنتت کنه سوما..

دلم سوخت واسه سپهر بیچاره!

*

رو تخت نشسته بودم و تیشرت فرام تنها چیزی بود که تنم کردم، چشم دوختم به گوشیه کنار دستم و مشغول
شکستن مفصل دستام بودم..

حتی جرات نداشتم برم مسواک بزنم که مبادا گوشیم زنگ بخوره قطع شه!

بالاخره انتظارم سر رسید و گوشیم زنگ خورد..

ویدیو کال و برقرار کردم و با شوق چشم دوختم به فضایه تاریک گوشیم و بعدش قیافه خسته و نا امید زندگیم.

فرامی که گفتم پر از حرف بود، پر از سوال..

جانم اروم و از ته دلی که شنیدم بقدری شیرین بود که اشک شوق و بشونه تو چشمام!

گفتم: چت شده زندگیه مایدا؟

چرا این شکلی شدی!

-چیزی نشده عزیزم، خوبم فقط یکم خسته ام، تو خوبی؟

همه چی مرتبه؟

سری تکون دادم و نگاهمو دوختم به مردی که فرسنگ ها ازم دوره و نمیدونم چش شده!

مردی که عاشقشم..

بی حوصله گفتم: کی بر میگردی؟ دلم تنگ شده..

دستشو کشید به گیج پیشونیشو گفت: نمیدونم! فعلا که کار دارم، شاید بیشتر طول بکشه!

با بغض گفتم: داری مقدمه چینی میکنی که بگی دیگه بر نمیگردی؟

سری تکون داد و گفت: نه خانم چرا نیام!

دارم با عجله کارامو میکنم که زودتر برگردم!

یکم به مشکل خوردم..

دعا کن زودتر حل شه مایدا!

صدایه ضعیفی از اونور به گوش رسید و فرام هول کردی گفت: من برم کار دارم، مواظب خودت باش عزیز دلم

خدافظ!

مات و مبهوت صفحه خاموش شده گوشیم موندم!

چیشد یهو..

صبح ساعت هشت سرو صدایه سوما میومد که داشت آماده میشد بره آموزشگاه..

پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم..

ساعت تقریبا یازده بود که کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم..

رفتم تو حموم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم..

کتری و پر اب کردم و گذاشتم بجوشه و رفتم تو اتاق

با حوصله بدنمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم،موهامو که به نظرم حسابی شلخته و بلند شدن و با حوله بستم تا یکم خشک شه و رفتم تو اسپرژخونه..

یه لیوان چایی و چندتا تیکه کوکی خوردم..

ماشین فرام حس قدرت بهم میده !

تو این مدتی که نیس حسابی میتونم ازش سواستفاده کنم..!

اهنگ ترکی پلی شد و منم صداس و زیاد تر کردم،چیزی ازش متوجه نمیشدم ولی قشنگ بنظر میرسید!

ماشین و بردم تو پارکینگ کوچه پایینی آموزشگاه و پارکش کردم..

کیفم و برداشتم و رفتم سمت آموزشگاه بین المللی زبان هایه خارجه ویولت!

آموزشگاه طبقه اول ساختمون هفت طبقه ای که نبش چهار راهه و تو بهترین موقعیت مکانی قرار داره..

ساختمون شیکی که عاشق نماشتم!

در باز بود چون حسابی شلوغ بود و سوما ترجیح داده درو باز بذاره تا اینکه هر دقیقه واسه یکی درو باز کنه!

خستگی از سرو روش میبارید!

پشت میز نشسته بود و داشت واسه چند نفر چیزی و توضیح میداد،منو که دید از حاش بلند شد و سلام داد لبخند

خسته ای زد و گفت : خوش اومدی!

سری تکون دادم و خسته نباشیی تحویلش دادم و رفتم تو اتاق مدیریت!

کیفم و گذاشتم و اومدم بیرون..

خدارو شکر انقد شلوغ بود که خیلی سریع دست به کار شدم و چند نفری که منتظر تعیین سطح شدن بودن رو به

عده گرفتم و رفتم تو کلاس A که کوچیکترین کلاس آموزشگاه بود و مخصوص کلاسایه تخصصی چون

معمولا تعداد کمی تو اون سطح قبول میشدن!

نوبت به نوبت از هرکس حدود ده تا سوال پرسیدم و فرستادمشون واسه ثبت نام....

*

ساعت دو بعد از ظهر با سوما رفتیم رستوران و حسابی و یه دل سیر غذا خوردیم بعدش سوما دوباره رفت آموزشگاه و من رفتم انقلاب و اسه خریدن وسایل مورد نیاز....

خسته و کوفته ماشین و پارک کردم و رفتم تو اسانسور، خدارو شکر کسی نبود که اون لحظه با اسانسور کار داشته باشه چون اونقد خسته بودم که نمیتونستم یه قدم دیگه پیاده برم..

کلید و انداختم و در و باز کردم، سوما از اشپزخونه اومد بیرون و گفت : خسته نباشی!

برو لباساتو عوض کن بیا غذا بخوریم!

بی حوصله رفتم تو اتاق که گفت : الان سپهرم میرسه! با اجازت من گفتم بیاد!

تی شرت استین بلند طوسی و شلوار ورزشی صورتی پوشیدم و موهامو بالا سرم گوجه ای بستم، رفتم تو سرویس و دست و صورتمو شستم.

داشتم میرفتم تو اشپزخونه که زنگ درو زدن، دوباره ده قدم برگشتم عقب و درو باز کردم..

سلامه بلند و پر انرژی سپهر و زیر لب جواب دادم و رفتم تو اشپزخونه..

سوما میز و اماده کرده بود همینکه من نشستم سپهرم اومد و نشست رو بروم، دستاشو مالید به هم و گفت : به به شامه خانوم خوردن داره!

منتظر بودم ببینم چی درست کرده!

رویه میز برایه هر نفر یه پیش دستی بود و یه قاشق و یه لیوان!

لبخند ملوسی به اشتیاق سپهر زد و کیسه نون و گذاشت رو میز و بعدشم ظرف حاوی الویه و نوشابه رو از یخچال آورد!

خسته نباشی سوما جان چقد شما زحمت کشیدی..

شام بی نمک سوما با شوخی هایه شوره سپهر خورده شد و من خستگی و بهونه کرده رفتم تو اتاقم و جمع و جور کردن و شستن و سپردم دسته اون دو تا..

تیشرت و در اوردم و تیشرت فرام و پوشیدم و خزیدم زیر پتو..

سیستم آموزشی روز به روز داره تغییر میکنه..

کلی دوندگی کردم و اسه تاییدیه کتابا..

بعدش سفارش کتابا..

کلی خستم کرد.

ماژیک و دفتر و خودکار و چندتا چیز دیگه ام خریدم..

اولین جلسه پس فردا برگزار میشه..

شاید یه کلاس هم خودم بردارم، فعلا که فرام نیس اینجوری حوصلم سر میره..

ده تا استاد دیگه استخدام شدن، چهارتا برایه مبتدی و بقیه برایه سطح هایه بالاتر..

بچه هایه با استعداد زیادی تو آموزشگاه هستن..

کلاسایه زیر ده سال که مختلطه پر از بچه هایه شیرین زبون و باهوشه که با لهجه هایه دلبرانسون حسابی ادم و سر ذوق میارن!

بردیایه پنج ساله، دو ساله که شاگرد آموزشگاهه و دل و دینه همه استادارو برده!

با اون تیچر گفتناشو و تعریف روزمرگیش واقعا عالیه!

**

سوما حاضر و آماده بالای سرم وایساده بود و سعی داشت بیدارم کنه!

_ مایدا ساعت هشته من دارم میرم امروز کارا سبک تر میشه اگه میخوای نیا امروز خودم از پیش بر میام، فعلا..

سرمو بردم زیر پتو و خوابیدم..

تو حموم بودم که گوشیم زنگ خورد!

با فکر به اینکه شاید فرام باشه همونجوری پریدم بیرون و دوییدم سمت گوشیم، ویدیو کال از فرام!

گندت بزنی الان تو این وضعیت من چجوری جواب بدم؟

تماس و برقرار کردم و گوشیمو به قدری به خودم نزدیک کردم که فقط صورتم معلوم شه!

نگاهم که افتاد به فرام لاغر شده دلم ریخت!

خدایا چی به سر عشقم اومده!

با لبخند بی جونی گفت : دختر یکم برو عقب بذار واضح ببینمت!

گفتم : نمیشه، خوبی فرام؟ چرا این شکلی شدی؟

چرا انقد لاغر شدی اخه!

دستشو گرفت به سرش و گفت : چیزی نیس یکم دل تنگم حال و هوایه اینجام غریبه!

بچه گول میزنی فرام جان!

پوزخندی زدم و گفتم : چرا داری سرمو شیره میمالی؟

راستشو بگو!

پوفی کرد و گفت : نمیتونم بگم، بگذریم..

کجا بودی؟

بغض نشسته تو گلوم و پس زدم و گفتم : حموم!

_عه پس بخاطر همونه گوشو گرفتی جلو صورتت!

خنده الکی که نشوند رو صورتش فقط واسه این بود که منو گول بزنه ولی من که بچه نیستم..

_کارا خوب پیش میره؟

آموزشگاه باز شده؟

سری تکون دادم و گفتم : اره کلی اذیت شدم واسه کتابایه جدید، تاییدیه نمیدن که!

گفتم شاید خودمم کلاس بردارم که تایید کرد و گفت : فکر خوبییه!

چرا داشت سعی میکرد از خودش حرفی نزنه!

گفتم : کی بر میگردی؟

سری تکون داد و گفت : حالا حالا ها کار دارم شاید چند ماه دیگه، مایدا یه مشکل اساسی پیش اومده و یه چیزی

که قبلا بهت نگفتم، الان وقت گفتنش نیس، ولی میترسم انقد نگم که دیر شه!

با اشتیاق گفتم : خب بگو چی شده!

نه قاطعی گفت و خداحافظی کرد..

با ذهن اشفته و مغشوش یه دوش سر سری گرفتم و بیرون اومدم هوله رو پیچیدم به موهام و تیشرت بلندی که تا

وسط رون پام میومد و بدون هیچ لباس زیری تنم کردم و رفتم تو اشپزخونه..

کتری و پر اب کردم و تصمیم گرفتم واسه ناهار املت بخورم و واسه شام فسنجون درست کنم!

بد نبود آگه یه دستی به سرو و روی خونه میکشیدم..

این خونه ارثیه مادریمه!

همینطور که مشغول خوردن املت خوشمزم بودم ذهنم رفت سمت گذشتم..

فرام دیگه نداشت برگردم خونه! حتی با کار کردنم مخالف بود، دلیل قانع کنندش هم این بود که نیازی نیس تا وقتی با منی کار کنی من دلم میخواد هر لحظه کنارم باشی!

هیچوقت تو زندگیم این حسو تجربه نکردم..

یحیی هم برادرانه خرجم نکرد که الان در مقابل قلدر بازیایه یه مرد اینجوری از خود بی خود نشم ...

اونقد صبر کرد و به قولش عمل کرد و مردونه پایه حرفاش موند که اخر خودم کشوندمش تو تخت..

اون روز از صبح حالم خوب بود، احساس میکردم پر از انرژییم.. انرژی مثبت!

فرام بیرون بود و من تو خونه نسبتا بزرگش تنها بودم..

چله تابستون بود و دلم میخواست دلمه برگ مو درست کنم..

بچه تر که بودم مادام همیشه وقتی دلمه میپوچید منو مجبور میکرد که نگاه کنم و یاد بگیرم! الحق که سخت بود..

مواد لازم و چک کردم و کم و کسری و زنگ زدم سوپر مارکت واسمون بفرستن..

قبلا درخت انگور همسایه رو دیده بودم که نصفش از دیوار پشتی ما اویزون بود..

تا پیک وسایل و بیاره رفتم تو حیاط و چندتا برگ تازه و بزرگ چیدم..

برگا حسابی سبز و ترش بودن و دلم ضعف میرفت واسه دلمه هایی که قرار بود پخته شن..

فرام هر روز میومد خونه و ازم میپرسید که چی میخورم؟ بعد سفارش میداد و بعد ناهار یکم استراحت میکرد و دوباره میرفت..

نقشه ها داشتم واسه امروز بعد ناهار..

با کلی استرس و خرابکاری بالاخره دلمه ها چیده شدن تو قابلمه و رفتن که پخته بشن..

نگاهی به اشپزخونه کنفیکون شده انداختم و پس گردنیه نثار کله مبارکم کردم بخاطر این همه بی عرضگی و یه ساعتی از وقتم و صرف سرو سامون دادن شدم..

نگاهم به ساعتی که نشون نیداد نیم ساعت دیگه فرام میرسه افتاد با هول و ولا رفتم حموم و مشغول رسیدگی به خودم شدم..

اما در اخر روز پر هیجانی بود..

میز دو نفره ای چیدم و تاپ دکلمه زرد رنگی با دامن جین فوق العاده کوتاهی که همه دارو ندارم و نشون میداد تنم کردم و موهامو با حوله خشک کردم و نمدار و فر خورده اطراف خودم ول کردم و مشغول ارایش شدم..

لولویه رنگ پریده چند دقیقه پیش با ریمل و خط چشم و رژ لب شبیه بازیگرایه فیلم مستهجن امریکایی شده بود..

با نیش باز و رضایت کامل عطره تحریک کننده ای که دور از چشم فرام خریده بودم و زدم و صدایه ماشین که اومد من هم کت والک کنانن مته گربه پاهایه شیو شدمو تکون دادم و رسیدم پشت در..

در که باز شد، فرام بو کشان منو ندیده دهنش باز مونده بخاطر بویه غذا "اوممم" کشداری زمزمه کرد و چشم باز کرد..

منو که دید بنده یه خدا تا مرز سخته رفت و برگشت!

مطمئنم باورش نمیشده من همون دختر دماغو باشم!

برق چشماش و بعدش کشیده شدنم تو اغوش گرم و سفتش و منی که تصمیم داشتم دلبری کنم..

لب رو لبش گذاشتم و سعی کردم مثله ادم ببوسمش!

اروم مشغول بوسیدن لباش شدم..

کنار کشید و گفت : سلام خانم!

خسته نباشیدی گفتم و رفتم سمت اشپزخونه..

پشت سرم اومد و گفت : مرسی عزیزم، چه کردی!

عشوه ای که موقع راه رفتن به کار بردم باعث شد از پشت بهم بچسبه و کنار گوشم بگه : فرام کشی راه انداختی؟

با خنده موهامو پشت گوشم زدم و گفتم خدا نکنه..

بوسه ای به گردنم زد و ولم کرد..

من مشغول چیدن میز شدم و اون رفت تو سرویس..

همه دلمه ها رو چیدم تو یه دیس و گذاشتم رو میز، دوغ و نوشابه ام گذاشتم رو میز و ظرف سالاد و هم در اوردم..

داشتم چک می کردم ببینم همه چی هست یا نه که فرام اومد و در حالی که دستاشو میمالید به هم و به به و چه چه میکرد نشست پشت میز و گفت ببین چه کرده!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت : کی رفتی خرید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم که خودم نرفتم زنگ زدم واسمون فرستادن..

دیس و برداشت و گفت خوب کاری کردی..

دلم دلمه خواست

ظرفایه صبحونه و ناهارمو که یکی شده بود و جمع کردم و شستم..

دستمال برداشتم و افتادم به جونه خونه..

همه سوراخ سمبه ها رو دستمال کشیدم و بعدش جارو برقی..

اون موقعه ها تو خونه فرام از فرط بی کاری و بی حوصلگی تمیز کاری میکردم و غذا درست میکردم..

فرام با لذت نگاه میکرد ولی راضی نبود و میگفت دست به چیزی نزنم..

ولی خب حوصلم سر میرفت!

بی خیال فسنجون شدم و تصمیم گرفتم دلمه بپزم..

با یاد اوری خاطرات اونشب و دلمه خوردنمون لبخند ملیحی نشست رو لبام..

همینجوری که خونه رو جارو میکردم فکرم کشید به گذشته..

فرام چندتا دلمه برداشت و خورد..

دوباره چندتا دیگه و بازم..

به همین ترتیب دوتایی تا اخرشو خوردیم!

الحق که خوشمزه شده بود.

بعدش باهم ظرفا رو شستیم و کلی خندیدیم!

فرام رفت تو حال و من کتری پر اب کردم و رفتم پیشش..

کنارش جا بود ولی من از قصد رو پاش نشستم و چشمایه گرد شده از تعجبش و نظاره شدم و با خنده گفتم : همیشه نری سر کار؟

سری تکون داد و منم از ذوق لباشو بوسیدم و دستمو کشیدم تو موهاش..

قشنگ تعجب از طرز بوسیدنش معلوم بود..

انقد تو نت انواع بوسه ها رو سرچ کرده بودم و دیده بودم که حسابی یاد گرفته بودم!

با دقت لباشو میکشیدم تو دهنم و زبونمو گاها میفرستادم تو دهنش!

احساس رضایت میکردم از کارم، به هر حال من همخونش بودم و وظیفه خودم میدونستم که از هر نظر تامینش کنم.

دستش با احتیاط پایین اومد و با لمس برجستگی سینم هر دو مون اهی کشیدیم و با خنده در حالی که پیشونی هامونو بهم تکیه داده بودیم گفتیم : نرو سرکار بمون دوتایی امم چیزه نرو دیگه!

خنده جذابی کرد و گفت : میخوای منو بکشی؟

دستمو کشیدم رو سینش و گفتیم : اوهوم!

با برخورد انگشت کوچیکه پام به پایه مبل جوری از گذشته بیرون کشیده شدم که اشک نشست تو چشمم.

جارو برقی و خاموش کردم و نشستم رو زمین..

مثله بچه ها لب چیدم و آماده گریه شدم ..

لعنتی! ضربه هوای به مبل زدم و انگشتمو تو دستم گرفتم، یکم نشستم دردم اروم شد بلند شدم و به ادامه کارم رسیدم..

به سختی سعی داشتم مبل رو جا به جا کنم که یه نفر در زد..

از همونجا داد زدم کیه؟

سپهر گفت : منم مایدا یه دقیقه میشه بیای..

درو باز کردم و کلمو بردم بیرون و گفتیم : سلام سپهر من میرم تو اتاق لباسمو عوض کنم هر وقت گفتیم بیا تو باشه؟

انگشتمو گرفتم جلوش و گفتیم : زودتر بیای چشاتو در میارما.

تک خنده لوسی کرد و گفت : خیلی خب بابا زود باش.

درو باز گذاشتم و دوییدم تو اتاق از گوشه در داد زدم بیا و سریع درو بستم.

تیشرتو در اوردم و لباس زیرامو پوشیدم یه شلوار ورزشی مشکی و یه تونیک بلند مشکی ام تنم کردم...

زیاد اهل حجاب و اینا نبودم ولی الان شرایط فرق داشت سپهر جایه برادرمه و دوست پسر دوستم درست نیس من پیشش لباس بد بپوشم.

رفتم تو حال و دیدم نشسته رو مبل گفتیم : جانم کارم داشتی؟

تو نرفتی آموزشگاه؟

گفتم : نه من کاری ندارم الان که بخوام برم.

اشاره ای به جارو برقی کرد و گفت : مزاحم شدم؟

با نیشخند خبیثانه ای گفتیم نه! اتفاقا به موقع اومدی، میخواستم مبل رو جا به جا کنم زورم نرسید.

ابرویی بالا انداخت و گفت : چیزه من کار دارم برم دیگه..

مسخره بشین سرجاتی حوالش کردم و گفتم : بجاش بهت چایی میدم.

گفت : خسته نباشی من اگه کمک کنم شام میمونم!

پسره یه پررو رو ببینا!

حیف که زورم نمیرسه وگرنه ادم باج دادن نیستم..

گفتم : خب باشه بیا کمک کن بعدش برو خرید!

سر جاش وایساد و گفت : دیگه چی؟

خندیدیم و گفتم : بیا بابا شوخی کردم نترس حالا..

با کمک سپهر مبلا رو بلند کردیم حسابی زیرشونو تمیز کردیم..

یه ساعت بعد سپهر رفت دنباله کاراشو منم مشغول تمیز کردن اتاقم شدم..

لباسایه قدیمی و که لازم نداشتم ریختم تو کیسه که شب بذارم جلو در..

با زحمت همه جایه اتاقم تمیز کردم و رفتم تو اشپزخونه..

نمیدونم چند ساعت اونجا مشغول بودم که..

با صدایه چرخش کلید و پشت بندش مایدا گفتن سوما بیرون اومدم و گفتم : سلام خسته نباشی چرا زود اومدی؟

_سلام عزیزم توام خسته نباشی چخبره همه جا برق میزنه؟

ساعت پنجه دیگه ثبت نام تموم شد منم اومدم.

پنج!

چقد من کار کردم!

کتر و پر اب کردم و گذاشتم رو اجاقی که تازه تمیزش کردم و گفتم : جارو برقی اشپزخونه ام بکشم تمومه.

نیم ساعت بعد با دوتا لیوان چایی رفتم تو حال و ولو شدم رو مبل سوما هم در حالی که حوله پیچیده بود به موهاش با یه تیشرت که تنها لباسش بود اومد و نشست کنارم..

هردمون خسته بودیم..

نا نداشتم غذا درست کنم گفتم : تو که آموزشگاه بودی سپهر اومد،خدا خیرش بده کلی کمک کرد مبلارو بلند کنم!

گفتش شام میام اینجا،انقد خسته ام که نمیتونم بلند شم غذا درست کنم..

دستشو تا ارنج کرده بود تو دهنش و مشغول کندن ناخنش بود که زدم تو سرش و گفتم : نخور لامصبتو!

دستشو در آورد و گفت : خب من چیکار کنم؟ پاشم غذا بیزم واسش؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم : نه ممنون شما نمیخواد زحمت بکشید همون یه باری که خودتو خسته کردی و همه اشپزخونه رو با خاک یکسان کردی واسمون بسه!

یه لطفی کن بهش زنگ بزنی بگو مایدا میگه شرمندم واقعا ایشالا فردا شب جبران میکنم خودمونم امشب شام نداریم.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت : خودت بگو.

حرسی گفتم : تو بگی لال میشی؟

گوشیمو برداشتم و مشغول شماره گرفتن شدم..

زنگ زدم به سپهر همینکه جواب داد گفتم : الان میام مایدا بیرونم و قطع کرد!

دوباره زنگ زدم که رد کرد..

عجب بدبختی داریما!

رو به سوما گفتم با این دوست پسرت، پسره تلفن جواب نداده گفتم دارم میام و قطع کرد دیگه ام جواب نمیده.

شونه ای بالا انداخت و گفت : چشمه پسر به این گلی؟

حرصم در اومد واقعا از دسته این دو تا دلم میخواست گریه کنم..

گفتم : سوما چیکار کنیم الان؟

بخدا خستم اصلا حوصله ندارم..

وسط حرف زدنم زنگ و زدن و از پرواز کردن سوما سمت درو وسط راه وایسادنش بخاطر لباسش فهمیدم سپهره که این هول کرده!

تغییر مسیر داد سمت اتاقتش و گفت : مایدا باز کن سپهره!

نه بابا!

انقد دلم میخواست مثله بچه ها دهن کجی کنم واسش.

درو باز کرد و سپهر با یه کیسه گوجه و یه کیسه تخم مرغ اومد تو!

قیافه عصبیم تو کسری از ثانیه به یه لبخند تبدیل شد!

خودمو آماده کرده بودم بخاطر قطع کردن گوشی کلشو بکنم!

_سلام گفتم خسته ای املت بز نیم.

کنار رفتم و گفتم : دمتگرم واقعا حوصله نداشتم فردا شب دلمه مییزم ولی.

چشماش برق زدن و گفت : دلمه برگ مو؟

سری تکون دادم که گفت : وای چقد دلم میخواست!

رفت تو اشپزخونه و سوما هم اومد بیرون از اتاقش..

تیشرت و شلوارک تنش کرده بود،خیلی بهتر از لباس قبلیش بود!

همزمان با سوما رفتم تو اشپزخونه که سوما سلامی گفت و سپهر که مشغول تا زدن استینش بود برگشت و گفت : سلام عزیز دلم خسته نباشی،عه مایدا تو چرا اومدی برو استراحت کن اماده شد صدات میکنم امشب مهمون منید.

سوما گفت : من نرم استراحت کنم؟

سپهر شیطون گفت : نه یه نفر باید باشه به من انرژی بده دیگه و اومد سمت سوما و من ترجیح دادم بقیشو نبینم پشتم و کردم بهشون و گفتم : فقط لطف کنید اشپزخونه رو داغون نکنید..

سریع رفتم تو حال و تلوزیون و روشن کردم و گوشیمو گرفتم دستم..

یه پیام به شماره ای که فرام باهاش زنگ میزد دادم و منتظر جواب شدم.

لم داده بودم و سریال کره ای در حال پخش و نگاه میکردم ولی همه حواسم پیش گوشیم بود و نفهمیدم کی خوابم برد..

صدایی که از اتاق سوما میومد بیدارم کرد..

خنده های بلند سپهر و سوما همه جا رو پر کرده بود و سالن تاریک بود و منم دراز کشیده بودم و روم پتو بود!

یه نگاه به اطراف کردم و گوشیم و رو عسلی دیدم با یکم کش اومدن دستم رسید بهش و با دیدن ساعت هشت شب واقعا شاخ در اوردم!

سه ساعت خوابیدم؟

بلند شدم و سوما رو صدا کردم و همزمان برقارو روشن کردم.

سوما با لباسایه نا مرتب بیرون اومد و گفت : جانم عزیزم بیدار شدی؟

چرا بیدارم نکردیدی گفتم و رفتم تو سرویس صورتمو شستم و بیرون اومدم..

سپهر تکیه به در اتاق سوما گفت : ساعت خواب،فکرشم نمیکردم انقد خسته باشی.

گفتم : ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد شما چرا بیدارم نکردید.

سوما مرتب شده از پشت سپهر بیرون اومد و گفت : ما زیاد گشنمون نبود تا تو بیدار شی صبر کردیم و رفت تو اشپزخونه..

با تعجب و ناراحتی گفتم : چرا اخه خب میخوردین شما،ای بابا چرا منتظر من شدین!

سپهر هم رونه اشپزخونه شد و رفت : این حرفا چیه جغله ما گشنمون نبود یعنی بودا یه جوره دیگه سیر کردیم خودمونو و دادی که کشید من دیدم سوماایی و که گازش گرفت!

پسره بی حیا!

لبخند نشست رو لبم و رفتم تو اشپزخونه سوما نگاهم نمیکرد و این بیشتر منو میخندوند!

سپهر مشغول پختن شد و من نشستم کنار سوما.

رویه میز فقط سه تا لیوان و یه بطری نوشابه و نون و نمک دون بود..

وقت نکردم بلند شم پیش دستی بیارم چون سپهر ماهیتابه حاوی املت خوشرنگ و بو شو گذاشت وسط میز و گفت بفرمایید..

ایول قرار بود املت و تو ماهیتابه و همگی با هم بخوریم

دستامو با اشتیاق بهم مالیدم که یدفعه سپهر گفت : یه دقیقه صبر کنید و با عجله دویدید و رفت بیرون از خونه !

متعجب زل زده بودیم به مسیر رفتنش که تو کسری از ثانیه با یه ظرف تو دستش برگشت و نشست سر میز، در ظرف و برداشت و..

اخ جون فلفل!

یعنی دلم میخواست جیغ بکشم بگم سپهر عاشقتم ولی خب دیگه..!

لقمه گرفتم و یه دونه فلفل برداشتم و با عشق مشغول جویدن شدم..

سوما ام یه لقمه اندازه بند انگشت گرفت و گفت : فلفلا شیرین؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با دهن نیمه پر گفتم : یعنی بعضی وقتا نقد حرص میدی سوما دلم میخواد بگیرم بزمنت

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت : چیه چون مثله تو نصفه نون رو نمیکنم تو دهنم حرصت میدم یا چون فلفل نمیخورم؟

خدایا صبر صبر صبرررر

خودمو کنترل کردم و سعی کردم مثله سپهر بی توجه باشم و فقط غدامو بخورم..

شام فوق العاده ای بود.

سپهر ظرفارو شست و سوما هم موند تو اشپزخونه و من رفتم تو حال و گوشیمو چک کردم ولی هیچ جوابی برایش نیاورد..

بی حوصله و پکر زانو هامو جمع کردم و چونمو گذاشتم روشونو خیره شدم به سریع و خشن 8 که داشت پخش میشد..

چند دقیقه بعد سپهر و سوما نشستن رو مبل کناری و سپهر گفت : عه چرا نگفتی شروع شده منم میخواستم ببینم..

بی حوصله گفتم : تازه شروع شد..

گوشی سپهر زنگ خورد..

سوما بلند شد و از رو میز آورد و در جوابه سواله کیه سپهر،

گفت : آران!

_جانم داداش؟

..

_قربونت تو خوبی؟

..

_الان؟

..

_نمیدونم داداش،بذار بپرسم از شون اگه اوکی بود بهت خبر میدم.

..

_باشه،توام سلام برسون فعلا.

همین که قطع کرد سوما پرسید : کجا میخوای بری؟

خندم گرفت از دسته این دختره که انگار بچس!..

سپهر گفت : آران سلام رسوند و گفتش که با یه سری از دوستاش رفتن کافه سام.

از مون دعوت کرد که بریم پیششون.

گفتم : خب بلند شید برید دیگه.

دوتایی با هم گفتن : پس تو چی؟ بعد بهم نگاه کردن و نیششون باز شد!

بلند شدم گوشیمو برداشتم و در حالی که داشتم میرفتم سمت اتاقم گفتم : من حوصله ندارم الان برم بیرون.

سوما گفت : خب ما هم نمیریم.

برگشتم و عصبی گفتم : پاشید برید ببینما!

با من چیکار دارید اصلا من میخوام بخوابم!

سوما : همین الان از خواب بیدار شدی،ماید چرا داری مثله افسرده ها رفتار میکنی؟ یه هفته نشده فرام رفته مثله مرده ها شدی!

با چشمایه گشاد شده نگاهش میکردم که ادامه داد : چیه اونجوری نگام نکن مگه دروغ میگم؟ هر جا رفتیم گفتی نمیام هر چی خواستیم گفتی نمیخوام..

بابا چته اخه؟

دنیا که به اخر نرسیده رفته کار داره قرار نیس که برنگرده اینجوری ماتم گرفتی..

الانم اگه دلت میخواد ما بریم خودتم باید با ما بیای وگرنه میای میشینی همینجا کنار ما و فیلم میبینی.

خب تقریبا اولین بار بود که سوما اینجوری باهام حرف میزد،دروغ نمیکفت!

خیلی دلم میخواست برم بیرون ولی نه کافه یه سام!

و نه پیشه آران!

چطوری تحمل کنم اون محیط و با وجود دو نفری که سعی کردن مخم و بزمن؟

برگشتم سر جام نشستم و گفتم : سپهر؟

محو تی وی بود و اصلا نشنید!

مشت سوما که نشست رو شونش به خودش اومد و گفت : جان؟ خانم چرا میزنی؟

_ سپهر یکاری نکن خاموش کنما، همه حواست و دادی به فیلم و اصلا فهمیدی ما چی گفتیم؟

برایه جلوگیری از ادامه بحثشون گفتم : من خوشم نمیاد برم کافه یه سام و همینطور از دوسته سپهر، آران هم خوشم نمیاد.

سوما گفت : خب میمونیم خونه..

گفتم : سپی برو قلیونتو بیار بکشیم..

سوما گفت : ار هههه راست میگه عشقم برو بیارش.

سپهر بلند شدو رفت منم رفتم تو اشپزخونه کتری و گذاشتم بجوشه و پفیلا درست کردم و تخمه و اجیل و یکم شامپاین چیدم تویه سینی و بردم تو حال..

زغال و با دعوا بالاخره گذاشتن رو اجاق و قرار شد بعدش سوما تمیزش کنه..

با خیال راحت تا اخر شب هم قلیون کشیدیم هم خندیدیم هم فیلم دیدیم.

چقد ذوق کردم بخاطر رابطه سوما و سپهر،واقعا همو دوست دارن و چقدم بهم میان!

مهم ترین بخشش هم این بود که من خیالم از بابته نبودن نگاه هایه گاه و بی گاه سام و نخ دادنا و وراجی هایه آران راحت بود..

با احساس تهوعی که رفته رفته شکل میگرفت بلند شدم و گفتم که میرم بخوابم و تمیز کردن خونه و اشپزخونه رو به عهده سوما و سپ گذاشتم..

دوباره گوشیمو چک کردم ولی..

آلارم و واسه ساعت هشت تنظیم کردم و پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم.

با حس نوازش صورتم بیدار شدم..

تو تاریکی چندبار پلک زدم تا تونستم قیافه خسته و داغون فرام و ببینم..

با خوشحالی سرجام نشستم و گفتم : اومدی بالاخره!

بغلم کرد و گفت : اره عزیزم اومدم..

عطر تنش پیچیده بود تو بینیم و مگه من چی میخواستم بجز این..

گفتم : دلم واست یه ذره شده بود لعنتی دیگه هیچوقت نرو..

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم : بدون من دیگه جایی نرو فرام باشه؟

با نا امیدی که به وضوح تو نگاهش معلوم بود تو چشمام نگاه کرد و گفت : مایدا من اومدم یه چیزی و بهت بگم..

گفتم : خب بگو هر چی که میخوای بگی الان بگو فرام..

_قول میدی نری؟

حس بدی که تو فضایه اطرافمون حاکم بود باعث شد فقط سرمو تکون بدم..

_قول میدی؟ مایدا میدونم چیزه زیادی ازت میخوام ولی..

لطفا مایدا تو نباید جایی بری..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : فرام داری جونمو میگیری!

بگو و راحت کن دیگه.

سرشو پایین انداخت و با بغض گفت : میترسم از دستت بدم، منه لعنتی همون روزایه اول باید بهت میگفتم مایدا، ولی نتونستم..

نخواستم حاله خوبی که کنارت داشتم و خراب کنم..

خدایا چیکار کنم..

انقد درمونده شده بود که اصلا باورم نمیشد این ادم فرامه منه!

سرشو بلند کردم و بوسه ای رو لیش زدم و گفتم : فرام هرچیم که بشه من پیشتم، هر چیزی که بگی باز من اینجام دستشو رو قلبم گذاشتم و گفتم : تو اینجایی و فقط زمانی من میرم که خودت بگی برو..

_ مایدا من..

با صدایه الارم گوشی از خواب پریدم و فهمیدم که خواب میدیدم..

لعنت بهت!

مشتی به تخت کوبیدم و عصبی صدایه الارم و قطع کردم و هر چی که بلد بودم و نثار خودم کردم که این وقته صبح مگه وقته بیدار شدم که الارم گذاشتی اخه..

حس مزخرفی داشتم، ده دقیقه ای میشد که سرجام تکیه داده بودم به پشتیه تخت و تو فکر بودم..

تو فکره چیزی که فرام میخواست بهم بگه و نگفت!

یعنی چی بود که میترسید بگه و منو از دست بده؟

یعنی موضوع انقد افتضاح بود؟

با فکر اینکه ممکنه مشکلی واسش پیش اومده باشه گوشيو برداشتم و به تنها شماره ای که ازش داشتم زنگ زدم..

یک بار دو بار سه بار ..

نمیدونم بار چندم بود داشتم زنگ میزدم ولی کسی جواب نمیداد..

نا امید اومدم قطع کنم که صدایه زنی پیچید تو گوشم..

_ الو بفرمایید؟

نمیدونستم کی پشت خطه و همین باعث شد حرف نزنم تا اینکه زنه گفت : مایدا؟

ناخوداگاه گفتم :بله!

با دستم جلو یه دهنمو گرفتم که صدایه خنده اروم زن پیچید تو گوشی..

_دخترم چرا حرف نمیزنی؟

گفتم : شما چه نسبتی با فرام دارید؟

_مادرشم گلکم کارش داری؟

فرام رفته بیمارستان گوشیش جا مونده انقد صدایه زنگش اومد که من مجبور شدم جواب بدم..

حس از تتم رفت با شنیدن بیمارستان!

با اروم ترین صدایه ممکن که بعید میدونستم زن شنیده باشه گفتم : چرا بیمارستان؟

_رفته پیشه بچش..

بچش؟!

سرجام میخکوب شدم، همه انرژیمو جمع کردم تو دستم که گوشی از دستم نیوفته..

بدونه اینکه بفهمم قطعات شکسته شده قلبم سوزشی و تو بدنم ایجاد کردن که حاصلش شد یه قطره اشک و چکید رو صورتم..

_الو؟ مایدا جان؟ خانمی قطع کردی؟

گلم من الان دارم میرم پیشه فرام بهش میگم باهات تماس بگیره..

با صدایی که هیچ شباهتی به صدایه خودم نداشت گفتم : نه بهشون نگید من تماس گرفته بودم..

و بلافاصله قطع کردم..

شوکی که بهم وارد شده بود خیلی سنگین بود..

فرام رفته بود بیمارستان پیشه بچش؟

فرامه من؟

مگه بچه داشت؟

زن داشت؟

اصلا فرامه من بود؟

قطره هایه اشک یکی یکی راه باز کردن و چکیدن رو گونم..

و دنیایی که اوار شد رویه سرم..

خدایه من من چیکار کردم؟

هق هقم بالا گرفت و مشت های کم جونی که میکوبیدم به تخت و اصلا حواسم نبود که سوما خوابه..

یه دفعه در اتاق باز شد و اول سوما با چشم هایه گرد شده و پشت سرش سپهر وارد اتاق شدن..

سوما با ترس گفت : یا خدا مایداااا چیشده؟

گفتم : سوما الان اصلا حوصله ندارم واست توضیح بدم لطفا برو بیرون..

حاله بدم اجازه فضولی و بهش نداد و دسته سپهرو گرفت و رفت..

بازم من موندم و فکر متاهل بودن فرام و بچه داشتنش و ..

خدایا من افتادم وسط زندگی اون زن و بچه بیچاره؟

من فرام و از زندگیش دور کردم؟

لعنت به من..

لعنت به روزی که فرام و دیدم..

انقد گریه کردم که دیگه اشکی واسه ریختن نموند، حس میکردم غرورم شکسته..

کمرم شکسته..

قلبم شکسته..

از خودم بدم میومد..

همیشه از ادمایی که زندگیه دو نفرو بهم میزدن متنفر بودم و الان خودم خونه خراب کن شده بودم..

دلم واسه بچه ای میسوخت که من پدرشو ازش گرفتم..

سرمو گرفتم تو دستام و زیر لب گفتم : بخدا من نمیدونستم..

اگه میدونستم هیچوقت نگاهش نمیکردم..

*** (یک هفته بعد)

ساعتمو نگاه کردم و گفتم : خب دیگه بچه ها وقتتون تمومه حالا برگه ها تونو بیارین بزارین رو میزم، تکالیف

جلسه ایندتونم رو تخته نوشتم یاد داشت کنید یادتون نره..

دو تا تقه به در خورد و سوما وارد شد..

__بخشید خانم رستگار پدر صدرا گفتن بعد کلاس باهاتون کار دارن..

سری تکون دادم که سوما رفت و چند ثانیه بعد زنگ خورد و بچه ها با هممه و بدو بدو از کلاس رفتن بیرون..

بی حوصله دفتر و ماژیک و برداشتم و اخر از همه از کلاس خارج شدم.

یه سری از بچه ها منتظر بودن دنبالشون بیان و هممه ای تو سالن بود که منه گریزون از مردم و وادار کرد پا تند کنم و برم تو دفترم..

یه لیوان اب جوش واسه خودم ریختم و یه چایه کیسه ای و چندتا حبه قند برداشتم و خسته پشت میز رو صندلی ولو شدم..

چای رو تو لیوان انداختم و

سرمو رو میز گذاشتم.

چند تقه به در خورد و اول سوما و پشت سرش اقایه مودت پدر صدرا وارد اتاق شدن

از جام بلند شدم و گفتم : بفرمایید جناب مودت، و با دست به صندلی هایا جلویه میز اشاره کردم و گفتم : در خدمتم.

سوما منتظر نگاهم میکرد که با تکون دادن سرم بهش فهموندم که میتونه بره و به کارش برسه.

با لبخند مصنوعی که سعی داشتم طبیعی نشونش بدم ولی شرایط روحیم این اجازه رو بهم نمیداد به پدر صدرا نگاهی انداختم که گفت : غرض از مزاحمت..

ناخودآگاه نگاهم به دستاش افتاد و انگشت بدونه حلقش..

یعنی زنش حساس نیست رو انداختنه حلقه؟

آهی کشیدم برایشه اینکه فرام هم هیچوقت هیچ حلقه ای نداشت..

نگاهمو دوخته بودم به دستاش و حرفی نمیزدم که سرفه الکی کرد و مجبور شدم با لبخند مسخره ای نگاهش کنم.

گفت : راستش..

کنجکاوانه زده بودم بهش که حرفشو قطع کرده بود و سرشو انداخته بود پایین..

خب کشتی منو از فضولی که!

گفتم : چایی میل دارین؟

تشکری کرد و گفت : راستش نمیدونم چجوری بگم.. یعنی.. یکم سخته واسم گفتنش..

لیوان چایمو تو دستام گرفتم، تمام سنسور هام فعال شده بودن.. د بگو دیگه مردم از فضولی!
حواسم پرت چایی شد که رفته رفته داشت سرد میشد..

با حسرت نگاهمو دوخته بودم به لیوان بین دستام که گفت : میتونیم بیشتر با هم آشنا بشیم؟
تو کسری از ثانیه سرمو بلند کردم و با چشمهایه گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد : ببخشید خیلی سریع و بی
مقدمه ادا کردم..

لطفا بد برداشت نکنید من نیتم خیر و کاملاً جدیه..

راستش خیلی وقته تو فکرتونم، صدرا هم خیلی دوستون داره..

یعنی از اول انقدر گفت خانم رستگار خانم رستگار که کنجکاو شدم ببینمتون و الان نزدیک شش ماهه که هر ترم
به بهانه هایه مختلف میام آموزشگاه! واقعا ازتون خوشم میاد و اینکه اگه اجازه بدین بیشتر با هم آشنا بشیم.
شرایط بنده یکم خاصه و شما خب.. یه خانم جوون و زیبایید و حق انتخاب دارین..

وسط حرفاش پریدم و گفتم : جناب مودت من اصلاً قصد ندارم وارد رابطه ای بشم..

شما تیلی لطف دارین ولی من فعلاً شرایطشو ندارم.. متاسفم!

با ناامیدی تو چشمهام نگاه کرد و من فکر کردم چشم هایه عسلیه صدرا چقد شبیه پدرشه!

یعنی چشم هایه بچه فرام هم شبیه فرامه؟

سرمو تکون دادم که همزمان پدر صدرا گفت : اجازه بدین چندبار باهم بریم بیرون یکم با شخصیت هم آشنا بشیم
باور کنید من درکتون میکنم ولی..

سرمو تکون دادم که ولی چی؟ که آچمز کرد با حرفش..

من.. من دوست دارم!

خدایا عجب بدبختی داریم! سرمو پایین انداختم..

برای اولین بار تو عمرم خجالت کشیدم!

این مرد با شخصیت و مودب اصلاً ازش انتظار نداشتم..!

لیوان چایی یخ زده رو تو دستام فشار دادم و با صدایه اروم گفتم : جناب مودت..

وسط حرفم پرید و گفت : من خیلی وقته دنبالت یعنی میدونم همه چیزو راجبه زندگیت..

با تعجب سرمو بلند کردم..

همه چیز؟

چیو میدونست؟!

نگران نگاهی به ساعتش کرد که گفتم : صدرا کجاست؟

با استرس نگاهم کرد و گفت : تو ماشین.

آگه.. چیز.. دستی به موهاش کشید و گیت : مثله پسرایه دبیرستانی شدم!

با شیطنت نگاهم کرد که خندم گرفت و به زور کنترلش کردم که ضایع نشم!

تلفن همراهشو در آورد و گفت : میتونم شمارتو داشته باشم؟

ناخودآگاه ابرو هام بالا رفتن که گفت : لطفا!

حسابی دستو پامو بسته بود..

چی بگم آخه!

قیافه بامزه ای داشت و باعث شده بود بعد از یه هفته گنده دماغی لبخند بزنم و دلم بخواد از ته دل بخندم!

سرمو تکون دادم و تلفنمو برداشتم و گفتم : شما شمارتونو بگید من تازه خطمو عوض کردم شماره رو حفظ نیستم..

با ذوق و مثله بچه ها انگار نه انگار که پدره یه پسر 5 سالست شمارشو گفت و بعد از اینکه من بهش زنگ زدم تا شمارم بیوفته رو گوشیش با عجله و کلی معذرت خواهی رفت..

با لبخند به مسیر رفتنش نگاه میکردم که سوما اومد و گفت : چی بهت گفت که داری میخندی؟

تغییر مسیر نگاهم به سمت رویه میز و لیوان چای حیف شده باعث در هم رفتن قیافم شد و با بدخلقی گفتم : انقد ور زد که چاییم یخ کرد..

آموزشگاه خالی شده بود و هوا هم رفته رفته داشت تاریک میشد..

هیچوقت از هوایه پاییز خوشم نیومد..

لیوان چای و سوما برد تو آشپزخونه و منم سوئیچ و گوشی و کیفمو برداشتم و بعد از قفل کردن درها رفتیم سمت خونه..

با خستگی درو باز کردم.. نگاهم که افتاد به وسایل جمع شده دلم گرفت.. تو این خونه خاطره هایه زیادی داشتم و الان بخاطر فرام و عذاب وجدانی که بخاطر فرام و عذاب وجدانی که بخاطر زندگی خراب شدش داشتم مجبور بودم مثله دزدا فرار کنم..

از دو روز پیش که دنبال خونه میگشتم کم کم تصمیم گرفتم وسایل خونه رو جمع کنم که سریعتر جابه جا بشم..

سوماو سپهر سه روز جرات نداشتن نزدیکم بشن و بعد از سه روز بالاخره سوما ذره پوش و در حالی که پشت
یه نقاب جدی و عصبی که به صورتش زده بود سنگر گرفته بود و جرات کرد ازم بپرسه که چی شده؟!!

دلیل سه روز اشک و ناله هام و پرسید و من گفتم که فرام بچه داره و رفته که به زندگیش برسه..

کلی فحش ناموسی بار فرام کرد و بعد از اینکه کلی با هم گریه کردیم و دلداریم داد و گفت که اشکالی نداره و تو
که نمیدونستی تقصیر فرامه که به تو نگفته..

از فراداش تصمیم کلاس بچه هارو خودم بردارم که سرم شلوغ شه و فکر و خیال دیونم نکنه..

بعدشم که خطمو عوض کردم و گوشی خاموش شدمو روشن کردم..

فکر عوض کردن خونه و قطع تمامی راه هایه ارتباطیم با فرام تو اون بل بشو نمیدونم از کجا به ذهنم رسید و
الان تو این وضعیتیم..

سوما مستقیم رفت تو اتاقش و منم حیرون و سرگردون وسط جعبه هایه رو هم چیده شده راه رفتم و به شاهکارم
نگاه کردم..

نشستم رو مبل و چشم دوختم به دیوار سفید و خالی رو به روم که قبلا روش تابلو اویزون بود و ملوش گلگون
سفالی بزرگی که توش چند شاخه بامبو بود گذاشته بودم..

خدایا چقد من بیچاره و بی کسم!

کاش حداقل فامیلی چیزی داشتم که تو این بی کسی به دادم میرسید..

همیشه دلم یه خونواده پر جمعیت میخواست ولی..

مادام جای پدر و مادر نداشتم و واسم پر کرده بود از تدا ممنون بودم بابته داشتنش ولی..

سرمو تکون دادم واقعا واسه خودم متاسفم..

چقد پر توقعم!

بلند شدم برم سمت اتاقم لباسامو عوض کنم.

جلو در اتاق سوما صدای حرف زدنشو شنیدم..

_ سپهر من از پیشش بر نمیام.. گندیه خودش زده باید درستش کنه.

به منو تو چه ربطی داره که این وسط شدیم چوب دو سر هم اینوری هم اونوری..

بی توجه خواستم رد شم و برم که با شنیدن اسمش سرجام خشکم زد.

_ فرام حقیقت بزرگی و ازش پنهون کرده..

منکه به مایدا حق میدم..

بخدا این دفعه فرام به من زنگ بزنه بی خیال همه چی میشم و هر چی از دهنم میاد بهش میگم.

نه تو گوش بده، اگه فرام دوستته جایه برادرته مایدا همه کس و کاره منه و خیلی عزیز تره..

بخدا یادم نرفته تو این یه هفته چه زجری کشیده..

طفلک نصف شده از غصه.

ساکت که شد ترجیح دادم بزخم به چاک تا اینکه بفهمه فال گوش و ایسادم..

لباسامو در اوردم و رو تخت گذاشتم کش موهامو باز کردم..

از بس محکم بستمشون سرم درد گرفت..

دلم میخواد برم از ته بزخم راحت شم از شرشون..

نشستم لبه تخت و ارنجامو گذاشتم رو زانوم و سرمو گرفتم تو دستام..

اه از ته دلم تو صدای زنگ گوشیم گم شد..

اصلا قصد نداشتم جواب بدم و بی خیال سر جام نشسته بودم..

غرق بودم تو بی کسیام و که دوباره گوشیم زنگ خورد..

پوفی از سر حرص کشیدم و گفتم : دهنتم سرویس..

بلند شدم و گوشیمو از تو کیفم در اوردم.

شماره رونده غریبه ای که نمیشناختم..

گوشیو کنار گوشم گذاشتم و گفتم : بله؟

_سلام خانم.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم : سلام بفرمایید؟

_خوب هستین؟

بی حوصله گفتم : خودتونو معرفی میکنید؟

خندیدو گفتم : نشناختی؟

پوفی کردم و گفتم : نخیر

_آرانم!

خدایا صبر بده..

بی حوصله خواستم قطع کنم و بی خیال ادب و شخصیتیم بشم ولی..

گفتم : بفرمایید اقایه مینا.

خودم خندم گرفت از تضاد بین اقا و مینا!

آران : غرض از مزاحمت..

بعد اروم گفتم : البته که من مزاحم نیستم..

خیال کرد من نشنیدم..

منم به همون ارومی گفتم : چرا اتفاقا هستی!

پسره پررو..

خنده اش گرفت و گفتم : دیروز اومدم آموزشگاهتون ولی نبود یعنی سر کلاس بودی..

میخواستم آنا رو ثبت نام کنم تو کلاساتون..

گفتم : تایم ثبت نام تموم شده الان چند روزه کلاس شروع شدن...

آران : اتفاقا سوما هم همینو گفتم ولی آنا خیلی دلش میخواد تو آموزشگاه تو باشه

طفلک حوصلش سر میره..

گفتم : باشه فردا بیاد من به سوما میگم ازش ازمون بگیره بعد ثبت نامش کنه.

ساکت که شد گفتم : کاری نداری؟

با لحن جدی گفتم : چرا ازم بدت میاد؟ دائم داری ازم فرار میکنی..

مونده بودم چی بگم..

واقعا چرا؟

گفتم : ببین مینا جون من چند وقته اصلا تو مود خوبی نیستی..

کی گفته ازت بدم میاد؟ من کی ازت فرار کردم؟

چشمام و تو کاسه چرخوندم و گفتم : خیلی خستم آگه کاری نداری..

آران : دارم.

انقد جدی گفتم که ساکت شدم..

آران : میشه همو ببینیم؟ همین الان!

میخوام رو در رو باهات صحبت کنم.

نزدیک بود بزخم زیر گریه..

خدایا چرا اینجوری میکنی اخه!

من چه خطی کردم این همه بدبختی داره سرم میاد!

گفتم : منو شما چه صحبتی داریم اخه؟ لطفا اگه حرفی هست همین الان بگید واقعا خسته ام و بی حوصله.

پوفی کرد و گفت : میام جلو در خونت لطفا بیا پایین یا اینکه اجازه بده من بیام بالا..

موها گرفتم تو دستم و کشیدم از حرصم دندونامو بهم فشار میدادم..

گفتم : بیای پشت در میمونی من امشب اصلا حالم خوب نیس و قصد ندارم با شخصیت باشم اگه بیای نهایت بی شعوریمو میبینی..

تک خنده ای کرد و گفت : باشه لیدی ده مین دیگه اونجام فعلا.

قطع کرد! قطع کرددد!

دستمو گاز گرفتم تا صدای جیغم بالا نره..

چرا همه دست به دست هم دادن منو مجبور کنن یه امپول هوا حروم خودم کنم..

تو اینه با اخم به خودم نگاه میکردم..

چی باعث شده هر کی از راه میرسه سرشو بکنه تو زندگیه من؟

یه لحظه میخواستم گوشیه بکوبم تو اینه و خوردش کنم ولی به درد سر بعدش نمی ارزید..

هوفی کشیدم و پاهامو کوبیدم رو زمین..

یعنی اگه پسره پاشه بیاد قول میدم حالشو بگیرم.

سوما درو زد و گفت : مایدا من و سپهر میریم بیرون برگشتنی غذا میگیریم چیزی نخوریا، استراحت کن تا برگردیم.

سرمو تکون دادم و گفتم : باشه.

رفت و من موندم و فکر پررویی آران خان..

یعنی جدی جدی الان میاد؟

فرام فرام فرام..

همش تقصیره تو عه

حاله الانم تقصیر توعه..

پرروویه این پسره هم تقصیر توعه..

سر ده دقیقه ایفون و زد..

ابروهام بالا پرید!

عجب ادمی!

مانتو و شال و برداشتم و رفتم که ببینم آرانه مینا چی قراره بگه..

پنج دقیقه بعد تو ماشین نشسته بودم کنار آران..

بدون کوچکترین حرفی داشتیم به موزیکی که پخش میشد گوش میدادیم..

اهنگ که تموم شد تکیه داد به درو یه وری برگشت سمت من

منم مثله اون نشستم و با چشمایه ریز شده نگاهش کردم

لبخند بی مزه ای زد و بعد جدی گفت : چته!

خندم گرفت و با فشار دادن ناخونام تو کف دستم سعی کردم کنترلش کنم..

گفتم : میدونستی خیلی پررویی؟

شیطون خندید و گفت : پررو دوس داری؟

خدایا این پسر میل ادم کشتن و به شدت تو وجودم ایجاد میکنه..

دندونامو بهم فشار دادم و گفتم : حرفاتو بزن میخوام برم

پوفی کرد و گفت : چرا ازم خوشت نمیاد؟

دقیق نگاهش کردم..

موهایه روشن مرتبش..

چشم هایه سبزش..

صورت شیش تیغش..

لبایه کشیدش..

شونه پهنش..

بازوهایه بزرگش..

سینه پهن و عضلانی..

دستایه برنزه و خوش تراشش که گذاشته بود رو پاهاش..

تیشرت استین بلند سفیدی پوشیده بود و استیناش و تا ساق دستاش بالا کشیده بود.

ساق دست برنزش به شدت و سوسم میکرد گزش بگیرم!

جین زاب دار یخی پوشیده بود..

خوشتیپ بود و جذاب..

بااون قد بلند و چشمایه سبزش میشه گفت دختر کش بود و فکر نکنم کسی بتوته در مقابل و سوسه باهاش بودن خودشو کنترل کنه..

ولی من.. هرکسی نیوادم!

من عاشقه فرام بودم، فرامی که بزرگترین حقیقت زندگیشو ازم پنهون کرد..

فرامی که ذره ای منو دوست نداشت که اگه داشت همون اولش میگفت متاهله که من الان تو این جهنم نسوزم..

سرمو پایین انداختم و گفتم : ببین آران، تو جذابی..

یعنی ممکنه واسه هر دختری جذاب باشی.. ولی من نه!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم : واسه من فقط اعصاب خورد کن بودی..

شاید چون تو مواقعی سر راهم سبز شدی که حال و حوصله نداشتم..

من نمیتونم بهت فکر کنم نه به تو نه به هیچ کس دیگه ای!

اخماش حسابی تو هم بود..

گفت : کسه دیگه ای هست تو زندگیت؟

سرمو تکون دادم و دلم نیومد صریح بگم نه!

تو زندگیم نه اون لعنتی خوده زندگیم بود..

جدی گفت : پس منو پس نزن..

نزدیکم شد و گفت : لعنتی من همون اولین بار که دیدمت دل باختم!

زبونه درازت کار دستم داد

زدم تو سرش و گفتم : انقد منو مجبور نکن اون رویه بی ادبمو نشونت بدم..

خنده بلندی کرد و گفت : مايدا

بی حرف نگاهش کردم که گفت : میشه با هم باشیم؟ قول میدم قوله مردونه که ازم خوشت بیاد..

لبخند زد که با ذوق گفت : قبول میکنی؟

خندمو به زشت ترین حالت صورتم تغییر دادم و گفتم : دیگه بهم زنگ نزن آران اصلا دلم نمیخواد بی احترامی کنم بهت، شب بخیر

خواستم درو باز کنم که قفل مرکزی و زد و گفت : باشه منم به روش خودم عمل میکنم..

ماشین و روشن کردو حرکت..

خدایا!

جیغ کشیدم چیکار داری میکنی دیونه! منو برگردون خونه..

بدون کوچیکترین تغییری تو حالت صورتش گفت : خودتو اذیت نکن تا من نخوام بر نمیگردی.

مشتمو کوبیدم تو بازو شو گفتم : هی چی فکر کردی با خودت پسره پررو گفتم منو برگردوون!

دستم گرفت و تو چشمم نگاه کرد..

چشمایه لعنتیش برق میزدن..

گفت : هرچقد دلت میخواد بزن..

من تا به اون چیزی که میخوام نرسم ولت نمیکنم..

عصبی گفتم : منو ببین آران بخدا قسم داری عصبیم میکنیا..

جوابمو نداد منم سوزان تکیه دادم به صندلی و فرام و فحش دادم..

کنار بزرگراه ماشین و نگه داشت..

ماشین و خاموش کردو بی حرف و دست به سینه سرشو تکیه داد به پشتیه صندلی و چشماشو بست..

رسمآ دیونه شده ها!

الان آگه نیرویه انتظامی اینجا ببینتمون بدبخت میشیم!

گفتم : آران!

چشم بسته گفت : جانم..

بی حرف نگاهش میکردم که چشماشو باز کرد و نگاهم کرد و این دفعه با یه لحن خاص گفت : جانم!

جانم؟

کاش فرام به جایه تو نشسته بود..

کاش فرام منو میدزدید بخدا اگه مخالفت میکردم...

چشمامو بستم که کنترل کنم اشکایه لعنتیو ولی یه قطره اشک بزو از زیر پلکم بیرون خزیدو راهیه صورتم شد.

قبل از اینکه دستمو بلند کنم تا پاکش کنم دستی نشست رو صورتم و مسیر حرکت اشک و پاک کرد..

دستایه نرم و داغ آران!

چشمام و باز کردم و ترسیدم از نزدیکی بیش از حدش..

دستامو تو دستاش گرفت و گفت : واسه چی گریه میکنی؟

ببین منو تا نگی واسه خودمی، تا قبول نکنی همه کارم بشی، همه کارت بشم، هیچ جا نمیرم.

بخوای گریه کنی همینجا تو ماشین بغلت میکنم دونه دونه اشکاتو قبل بیرون زدن از چشمات میخورم..

دستامو فشار ارومی داد و گفت : لعنتی فکر و ذکر نداشتی واسم..

از همون روز که دیدمت عوض شدم..

هر دختری تو زندگیم بودو گذاشتم پشت در الان فقط یه آرانه و خواهرش..

منتظرم جواب مثبت بگیرم برم کله ساختمونو شیرینی بدم..

دستمو از دستش در اوردم و زدم تو سرشو گفتم : به چه علت اونوقت؟

دوباره دستمو گرفت و گفت : به علت زندگی!

میگم تولده دوباره

اوج خوشبختی

چند وقت که گذشت به وجودم که عادت کردی، با قلبت که قبولم کردی با هم ازدواج میکنیم.

دماغم و چین دادم و گفتم : خیلی پررویی

دستامو ول کن..

ول نکردو گفت : مایدا منو انا یک سال نشده از ایتالیا اومدیم.

دیگه نتونستم خواهرم و تنها تو اون شرایط نگه دارم..

فرهنگ غرب تو کتم نمیرفت و مجبور بودم تا پایان درسش صبر کنم..

اما آگه تو بخوای میتونیم ازدواج که کردیم بریم ایتالیا، تو که باشی خیالم از بابته همه چی راحت میشه..
خندم گرفته بود..

پسره بی نزاکت یه سره حرف میزته اصلا مجال نظر دادن بهم نمیده..

گفتم : آران الان سوما و سپهر بر میگرددن خونه ببینن من نیستم نگران میشن، گوشیم نیوردم میشه منو برگردونی خونه؟

مثله بچه ها سرشو بالا انداخت و گفت : نوچ!

زنگ میزنم به سپهر میگم پیشه منی!

دیگه چی؟ همینم مونده سپهر راجبم فکر بد کنه..

گفتم : دیگه داری حرصمو در میاریا!

دستامو بزور از دستش بیرون کشیدم و گفتم : هی هیچی نمیگم توام فکر کردی خوشم میاد..

زودباش روشن کن منو برسون همونجایی که سوارم کردی..

با ناراحتی نگاه کرد و گفت : بگو باشه تا ببرمت!

خدایا!!!

با دستم ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم : خدایا من چه گناهی کردم؟

ادایه گریه کردن در اوردم و گفتم : آران!

لب برچید و گفت : جونم!

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم : کفرم و در اوردیا زود باش روشن کن اتوبوس دو طبقتو!

با خنده روشن کردو گفت : پس قبول کردی..

بیرون و نگاه میکردم که دستم و گرفت و گذاشت رو دنده..

به دستامون نگاه کردم و بغض نشست تو گلوم..

فرام خیلی نامردی..

بی جون به بهونه درست کردن شال دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم..

قلبم فشرده میشد..

دستم دوباره گرفت که گفتم : آران اذیت میشم انقد سریع احساس خودموتی بودن میکنی..

لطفا راحتم بذار..

با جدیت گفت : من دلم میخواد دستتو بگیرم..

منم مثله خودش با جدیت گفتم : یکاری نکن جیغ و داد کنما.

مثله من پررویی گفت و حواسش و داد به رانندگیش..

چی به سر اشتهاات اومده مایدا؟

دسته سوما نشست رو بازوم و از فکر بیرون اومدم..

رو به سپهر گفتم : چیزی گفتی؟

تک خنده ای کرد و گفت : میگم اگه نمیخوری من بخورم پیتراتو..

سری تکون دادم و جعبه پیترامو هل دادم سمتش..

با تعجب گفت : واو ، دستو دل باز شدی..

قبلا هیچوقت از این کارا نمیکردی!

گفتم : گشتم نیس..

دلم واست سوخت گفتم به جای کارتن پیترایه لطفی بکنم بذارم پیترامو بخوری..

سوما گفت : از صبح هیچ چی نخوردیا!

تشکری کردم و گفتم که خسته ام و میرم بخوابم..

حال و حوصله دوش گرفتن نداشتم و موکولش کردم به فردا صبح..

تو تخت دراز کشیدم و ذهنم کشیده شد سمت گذشته..

هر چقد فکر کردم نتونستم نشونی پیدا کنم..

هیچوقت سعی نکرد بهم بگه..

هیچوقت حرفی از زن و بچه نزد..

دلم تنگ شده واسش،واسه بوسیدنش،واسه عطر تنش،واسه شنیدن صدایه ضربان قلبش..

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و قاطی موهام شد..

لعنت بهت که عاشقتم،که همش بهت فکر میکنم،که داغونم کردی..

صدایه پیامک گوشیم بلند شد..

تو دلم گفتم اگه آران باشه خودمو از پنجره میندازم پایین!

دستم دراز کردم و گوشیمو از رو میز ارایش برداشتم..

آران : مایدا واست بستنی و پاستیل خریدم بیارم جلو در؟

و چندتا استیکر خنده گذاشته بود..

خندم گرفت!

لعنت بهت آران

گوشیو کنار گذاشتم و خوابیدم.

صبح با آلام گوشی بیدار شدم،خمیازه ای کشیدم و با چشمایه بسته رفتم تو حمام.

زیر دوش مشغول چرت زدن بودم..

چقد خوابم میاد خدایا!

بزور خودمو شستم و زدم بیرون.

حوله پیچ در حالی که موهامو خشک میکردم رفتم تو آشپزخونه و کتری و روشن کردم..

در یخچال و باز کردم و چهارتا تخم مرغ در اوردم،قابلمه کوچیک و پر اب کردم و تخم مرغ رو گذاشتم تا اب پز شن.

رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم..

شلوار پارچه ای قد نود و مانتو یه مشکی اداری و پوشیدم و کفش هایه پاشنه پنج سانتی نوک تیز مشکی و مقنعه و کیفمو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه..

سوما خمیازه کشان کنارم نشست و گفت : امروز اخر وقت بریم خرید؟

سری تکون دادم و گفتم : باشه!

سرشو تکیه دادو چشماشو بست..

امروز باید سونیچ ماشینه فرام و بدم سپهر که ببره خونش!

این همه مدت به الفا عادت کرده بودم..

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و سوما رو بیدار کردم..

داشت چرت میزد!

در کنار هم وارد ساختمون شدیم و سوما درو باز کرد.

من رفتم تو دفتر و مشغول آماده کردن لیست اساتید شدم و سوما پشت سیستم نشست و مشغول وارد کردن اطلاعات جدید شد.

استاد زرافشان و استاد زندی اولین نفرات بودن که رسیدن..

مشغول گفت و گو بودیم که سوما در و زد و گفت : جناب زند کلاستون تکمیل شد بفرمایید..

سارا زند با اجازه ای گفت و رفت سر کلاس..

کلاس زرافشان یک ربع دیگه شروع میشد..

تکیه به پشت صندلی مشغول صحبت راجبه دانشگاه و مدرک تحصیلی بودیم..

مارال زرافشان هم سن من بود و به تازگی عقد کرده بود!

اینجوری که تعریف میکرد از شاگردایه شیطونه دانشگاه بوده..

مدرک تحصیلی از دانشگاه سراسری و با بهترین معدل فارغ التحصیل شده بود..

ازش خوشم میومد..

بر خلاف خانم زند خیلی سخت گیر بود و هر ترم تعداد کمی میتونستن ازش نمره قبولی بگیرن..

سارا زند همکلاسی خودم بود و به شدت مهربون و محبوب!

به طوریکه هر ترم کلاس هایه زرافشان خالی و شاگرداش انگشت شمار بودن و کلاس هایه زند پر و تعداد شاگردا تا حد مجاز!

از هردوشون خوشم میومد البته از همه اساتید خوشم میومد و با وسواس انتخابشون میکردم.

دوتا کلاس صبح و چهارتا کلاس غروب برگزار میشد.

یکیش کلاس خودم بود و یکیش سارا زند و دو تایه دیگه اقایه محنتم و اقایه مرادی بودن..

کلاس من مبتدی و کودک و بقیه کلاس ها بزرگسال بودن.

سوما زرافشان و هم صدا کرد و من تنها موندم.

لبتاپ رو روشن کردم و تو سایت مشغول خوندن جدید ترین اخبار شدم که پیامی واسم اومد..

سپهر؟

بازش کردم..

_سلام خوبی مایدا؟ یه چیزی میخوام بهت بگم بین خودمون بمونه میشه؟

کنجکاو تایپ کردم : سلام قربونت تو خوبی؟اره بگو

حسابی فضولیم گل کرده بود یعنی راجبه کیه؟

_راستش خیلی وقته میخوام راجبه سوما با خونوادم صحبت کنم ولی میدونی..

واسه من اصلا مهم نیستا،من خودشو قبول دارم و همه جوره دوسش دارم ولی میترسم خونوادم برنجوننش،چیکار باید بکنم؟

لبخند نشست رو لبم!

چقد خوشحالم واسشون..

با ذوق تایپ کردم اول بهتره با سوما حرف بزنی ببین نظرش چیه،بعدشم بهتره مادرت با سوما آشنا بشه یکاری کنیدی که ازش خوشش بیادالبته بعید میدونم کسی سوما رو ببینه و عاشقش نشه..

پیام بعدی و تشکر سپهر..

سوما و سپهر قراره ازدواج کنن!

سوما دو تا دوئل از ساندویچییه محبوبمون سفارش داد..

سرگرم چک کردن نت بودم که سوما گفت کلاسم شروع شده..

اخیرین نفر هم از کلاس بیرون رفت و مشغول پاک کردن تخته بودم که تقه ای به در خورد و پشت بندش اقایه مودت وارد کلاس شد..

لبخند خسته ای زدم و گفتم :سلام بفرمایید.

سری تکون داد و گفت : خسته نباشید.

تخته رو پاک کردم و ماژیک و دفتر و برداشتم و جلو تر از اقایه مودت رفتم تو اتاق..

بین راه حواسم به نگاهه شیطان سوما هم بود..

مشغول جابه جایی دفاتر بودم که گفت : حالتون خوبه؟

در همون حال گفتم : الحمدالله شما خوبین؟

خداروشکری گفت و ساکت شد.

با لبخند اجباری گفتم : چایی میل دارین؟

هول شدو گفت : مچکرم صدرا تو ماشین منتظر مه.

راستش میخواستم اگه صلاح بدونین امشب شام و باهم بخوریم!

وای خدایا حالا چه غلطی کنم.. وقتی انقد مودبانه درخواست میده اگه رد کنم مطمئنم عذاب وجدان خفم میکنه..

مشغول کلنجا رفتن با خودم بودم که گفت : لطفا دعوتمو رد نکنید..

میتونیم یکم از شرایط زندگیمون بگیم که بیشتر باهم آشنا بشیم.

نگاهم به کت و شلوار سرمه خوش دوختش افتاد..

خوش هیكل بود و به قیافش نمیخورد بچه داشته باشه..

یه لحظه تو ذهنم پشت یه ماشین خفن تصورش کردم در حالی که صدایه اهنگو بلند کرده و مشغول مخ زدن دختراس!

چقد زشت بود که اون منتظر جوابه من بودومن احمقانه در حال تصورکردنش در حاله مخ زدن!

از اون ته مه هایه وجودم یه لبخند پیدا کردم و گذاشتمش رو لبم وگفتم : مزاحم نیاشم؟

مثلا خواستی نازکنی؟ ضمیر درونم کف دستشو به معنی خاک تو سرت گرفت سمتو من فکرکردم نکنه دیونه شدم؟

اقایه مودت با شادی اختیار دارینی گفت و بعد از ست کردن تایمی که اصرار داشت بیاد دنبالم ولی من گفتم خودم میام، رفت تا پسرش بیشتر از این تنها نمونه..

بی حال رویه مبلا نشستم و گفتم : اصلا حوصله ندارم..

سوما اون خیلی با شخصیته!

سوما چشمکی زد و گفت : خیلیم جذاب و جنتلمنه!

تو دلم گفتم : جنتلمنه اصلی سپهره که میخواد تورو بگیره!

سوما رفت و بعد از چند دقیقه با لباس هایه راحتیش اومد بیرون و من هنوز نشسته بودم..

با تشر گفت : مایدا! هنوز لباساتو در نیوردی؟ پاشو دیگه..

- بی حال گفتم : حسش نیس و بیشتر لم دادم.

دست به کمر جلو اومد و گفت : حسش با کتک میاد؟

از تصور کتک خوردنم اونم از سوما خنده وحشتناکی سر دادم..

هم خودم هم سوماو هم تمام وسایل جمع شده خونه تعجب کردن..

حاضر و آماده نشستم پشت فرمون..

مزدا تری سفید خودم و به اون ماشین خوشگلی که هم عاشق خودش بودم هم صاحبش ترجیح میدادم..

به جایه اینکه تو ماشین فرام باشم و اهنگایه ترکی که پخش میشدن گوش بدم و یاد خاطره هام با فرام دیونم کنه ترجیح میدادم اهنگایه خارجی خودمو گوش کنم..

تو اینه به خودم نگاه کردم هیچوقت از ارایش کردن خوشم نمیومد و ترجیحیم یه رژ لب و یکم ریمل بود..

روسی سرمه با مانتو و شلوار سفید و کیف و کفش سرمه ای!

سر ساعت رسیدم و ماشین و جلو در رستوران شیک و مجلل نگه داشتم، نگهبان خودش سوئیچ و گرفت و ماشینمو برد..

از در که وارد شدم، پیشخدمتی با تعظیم به سمتم اومدو بعد اینکه بهش گفتم با اقایه مودت قرار دارم به سمت میز دو نفره ای راهنماییم کرد..

پدر صدرا از دورکه منو دید بلند شد و با لبخند منتظر شد تا به میز برسم.

مودبانه صندلی و عقب کشید تا من بشینم و بعدشم خودش نشست.

پیراهن سفید زیبایی تنش بودو شلوار جین!

اصلا انقد جذاب تصورش نکرده بودم!

اون موهایه بلنده قهوه ای با رگه هایه طلاییش ولو بود و جذابیتشو دو چندان میکرد.

لبخندی زد و گفت : خوبی؟

متقابلا منم لبخند زدم و گفتم : مرسی شما خوبین؟

یه جوری نگاهم میکرد که معذب شدم و سرمو پایین انداختم...

با ایستادن یه نفر کنار میز سرم و بلند کردم و با دیدن جعبه پر از گلی که به دست داشت فک ام افتاد..

با تعجب و دهن باز زل زده بودم بهش که جعبه رو به سمتم گرفت!

وای خدایه من

تا به حال این همه گل یه جا نگرفته بودم..

دستموگرفتم جلویه دهن باز موندم وگفتم : وای مرسی!

چرا زحمت کشیدین اقایه مودت!

_کوروش!

با تعجب نگاهش کردم که گفت : کوروش صدام کن.

لبمو گاز گرفتم و گفتم : یکم معذب میشم اخی..

کوروش : چندبار بگی عادی میشه و لبخندی زد که ردیف سفید و جذاب دندوناش نمایان شد.

سری تکون دادم که گفت : چی میل داری سفارش بدم؟

منو رو به دست گرفتم و از بین غذاهایه گرون قیمتشون دنده کباب سفارش دادم و کوروش هم باقالی پلو با ماهیچه..

دکمه یه رویه میزو فشار داد و چند ثانیه بعد گارسون اومد و بعد از گرفتن سفارش تعظیمی کرد و رفت..

نگاهه منم پشت سرش کشیده شد و محوه نمایه داخلی شدم..

به قدری اشرافی بودکه یه لحظه حس کردم حضورم اینجا اشتباهه..

میز و صندلی ها با نظم و دکوره خاصی چیده شده بودن و کنار در ورودی صندوق و یه پیشخدمت ایستاده بود،برایه راهنمایی افراد..

تک سرفه کوروش باعث شد با هول دهنه باز موندم و ببندم و لبخنده مسخره ای تحویلش بدم..

گفتم : کاش صدرا رو هم میاوردین!

تو چشمهام نگاه کردو گفت : خیلی خوشم نمیاد تو جمع بزرگترا حضور داشته باشه..

با ناراحتی گفتم : تنها مونده؟

لبخند مهربونی زد و گفت : نه مادر و پدرم پیشش هستن..

دستاشو تو هم گره زد و گذاشت رویه میز و گفت : مایلی یکم از خودم بگم؟

گفتم :البته و به این فکر کردم که ایا فضولیه بیش از حدم و از توچشمام و لحنم متوجه شد؟

تو چشمهام نگاه کرد وگفت : ۲۴ سالم که بود با همکلاسیم ازدواج کردم،یاسمین هم کلاسیه دانشگاهم بود..

دختر خیلی خوبی بود هر دو مون مهندسی میخوندیم.

با خونواده هامون که در میون گذاشتیم موافقت کردن و در نهایت ما با هم ازدواج کردیم.

یکسال بعد فارغ التحصیل شدیم و با سرمایه ای که پدرم در اختیارمون گذاشت دفتر مهندسی زدیم و در کنار هم شروع به کار کردیم..

زندگیمون با مهربونیا یه یاسمین قشنگ بود و با زحمته هر دو مون تونستیم چرخه زندگیو بچرخونیم..

گارسون به همراه چرخی بهمون نزدیک میشد که حرفاش و نصفه ول کرد..

در عرض چند دقیقه میز کاملی چیده شد!

وای خدا دلم میخواست حمله کنم به غذاها و از همشون بخورم ولی..

پرستیژی که این مرد داشت اجازه اینکارو بهم نمیداد..

بعد از چیده شدن میز گارسون رو به کوروش گفت : چیز دیگه ای نیاز دارین قربان؟

با تشکری که کرد گارسون هم رفت..

وایی اب دهنم راه افتاده بود..

رنگ و عطر غذا ها به شدت معدمو تحریک کرده بودن..

فکرکنم انقد ندید بدید بادی دراوردم که با خنده گفت : بعد از غذا ادامه حرفامو میزنم..

و با دست اشاره ای به غذا کرد و گفت : بفرمایید.

با لبخندی که خیلی سعی داشتم خانمانه باشه و با پرستیژی که سوما یادم داده بود قاشق و چنگال و برداشتم و حمله ور شدم سمت غذا..

به بخاری مه از چایی بلند میشد نگاه میکردم که گفت : معلومه خیلی اهل چایی هستی!

اگه اتفاقی که امشب افتادو واسه سوما تعریف کنم از موهام اویزونم میکنه!

آبروم رفت..

سرمو پایین انداختم و گفتم : به قهوه یا هرچیز دیگه ای ترجیحش میدم.

و با نگاه کوتاهی به فنجون قهوش قیافم تو هم رفت..

با صدایه ارومی خندیدو من حسادت کردم به دندونایی که ناخواسته به رخ میکشید.

گفت : یاسمینم مثله تو عاشقه چایی بود.

هیچوقت از قهوه خوشش نیومد..

و من کنجکاو شدم یاسمینی که با هر بار آوردن اسمش چشمایه کوروشمیدرخشید و ببینم..

سروشو پایین گرفت و گفت : دومین سالگرد ازدواجمون با سورپرایزش منو خوشبخت ترین مرد عالم کرد..

اون حامله بود و من قرار بود پدره بچه ای بشم که مادرش زنه مورد علاقم بود!

نمیدونم واقعا بغض کرده بود یا من اینجوری حس میکردم..

کوروش : بقدری خوشحال بودم که اون روزا حس میکردم خوشبخت ترین مرد دنیام!

از فرداش دیگه نذاشتم یاسمین سرکار بیاد،تو خونه میموند و حسابی حرصی بود از اینکه محرومش کردم ولی
خب دلم نمیخواست واسه زن و بچم اتفاقی بیوفته!

خدایه من این مرد چقد عاشقه!

تو هر بار آوردن اسم یاسمین چشماش میدرخشید و لفظ زن و بچم نهایت احساسات بود..

چقد دلم میخواست من یاسمین بودم و فرام کوروش وار عاشقم بود..

اهی کشیدم که کوروش سرش رو بلند کرد و گفت : اگه ناراحتت میکنم ادامه ندم..

سری تکون دادم و گفتم : نه نه بگید ..

نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی فهمیدیم بچه پسره چقد خوشحال شدیم..

یاسمین عاشق پسر بچه ها بود..

صدرا که به دنیا اومد دیگه هیچی از خدا نمیخواستم..

خوشبخت ترین ادم دنیا بودم.

خونواده هامونم تو عیشمون شریک بودن...

صدرا شده بود همه چیزمون..

انقد خوشبخت بودیم که حواسمون به اطراف نبود..

زندگیمون به بهترین شکل ممکن داشت پیش میرفت..

صدراپه ما روز به روز بزرگتر میشد تا اینکه..

حرفاشو قطع کرد و با یه نفس عمیق به پشتیه صندلیش تکیه داد و تو چشمام نگاه کرد.

آخر هفته بود یاسی گفت بریم شمال رفتیم و کلی خوش گذشت داشتم واسه تولدش برنامه ریزی میکردم..

تو فکره یه جشنه فوق العاده بودم..

دو روز دیگه تولدش بود!

خیلی خوشحال بودم و دوس داشتم وقتی سورپرایز میشه قیافه قشنگشو ببینم..

شبانہ راه افتادیم..

صدرا تو صندلی مخصوص خودش خواب بود و منو یاسی مشغول گپ زدن..
نفهمیدم چی شد..

تو یه لحظه کنترل ماشین از دستم در رفت و ماشین رفت تو دل دره!
خدایه من! این مرد چی کشیده..

چقد شوکه شدم..

حس میکردم داره گریه میکنه..

سرش پایین بود و شونه هاش لرزه خفیفی میکرد..

دستش و که رو میز بود لمس کردم و گفتم : متاسفم!

واقعا نمیدونم چی بگم!

دلمیخواست یکم از دردش کمکنم ولی نمیدونستم چجوری!

چند دقیقه تو حاله خودش بود..

سرشو بالا آورد و من اون رویه کوروش و دیدم..

کوروشی که تو اوجه خوشبختی تو یک لحظه فرو رفت تو گوداله سیاهه بدبختی..

نگاهم کرد و من تو چشماش بغض دیدم و گلویی که سعی در فرو دادنش داشت..

درخواست یه لیوان اب داد و گفت : نمیخواستم ناراحتت کنم..

لبخند تسعی زد و گفت : تو یه شب زنمو از دست دادم..

تا چند ماه خودمو مقصر میدونستم..

صدرا بچه بود و تو اون سنه کم مادرشو از دست داد..

و من خودمو قاتله زنم میدونستم..

قاتله خوشبختیم!

من مادره بچمو کشتم!

اصلا به درمان جواب نمیدادم!

بریده بودم و دلمیخواست من میمردم به جایه یاسمین!

تحملة مسئولیت زندگی و به تنهایی نداشتم..

پیشه پدر مادرم زندگی میکردیم چون اون خونه بدونه خانمش..
لیوانه ابش رسید..

حس ترحم سرتا پام و گرفته بود و واقعا مونده بودم چی بگم.

اب و خورد و با چهره ای که سعی داشت اروم نشونش بده ولی موفق نبود و ناراحتی و بغض توش معلوم بود
گفت : پسرم روز به روز داشت بزرگ میشد و من خودمو از دیدنه رشدش و لذت بردن ازش محروم کرده و
بودم و به علاوه من مقصره نبوده مادرش بودم..

میترسیدم از آینده، از اینکه نتونم رو پاهام وایسم!

بدونه یاسمین چیکار میکردم؟

باغبونه خوبی نبودم و نتونستم از گله زندگیم خوب مراقبت کنم..

هر روز که صدایه گریه هایه صدرا تو خونه میپیچید و کسی نمیتونست ارومش کنه، هر دفعه که بچم مادرش و
میخواست و مادری نبود، من خودمو لعنت میکردم! بخاطره بهم زدن زندگیه همه..

یه روز که مامان حموم بود و من تو اتاق مشغول خودخوری و لعن و نفرین خودم بودم یهو صدایه صدرا بلند
شد..

به امیده ساکت شدنش توسطه مامان بیرون رفتم ولی بعد از چند دقیقه که صداش ناخن شده بود و کشیده میشد رو
مغزم از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاقش..

طفلک انقد گریه کرده بود که حس میکردم حنجرش زخم شده بود..

دلم رفت واسه اشکاش که رو صورتش رون بود و صدایی که زجه میزد به امیده اغوشه مادرش واسه هق هقی
که باعث میشد قفسه سینهش تکون بخوره..

اون بچه چه گناهی کرده بود؟ مقصر من بودم نباید اجازه میدادم پاره تنم اینجوری گریه کنه...

به خودم اومدم و بغلش کردم..

دستاش به لباسم چنگ مینداخت و ازم جدا نمیشد..

اون طفل معصوم تو عالمه بچگی فهمیده بود تنها کسش منم و من نفهمیدم.

چند دقیقه که تو بغلم بود به طرز عجیبی اروم شده بود..

اون روز واسه من یه تلنگر بود واسه اینکه به خودم بیام.

درسته یاسمین نیس ولی صدرا هست!

برایه بودن زنم نمیتونستم کاری بکنم ولی برایه نگه داشتن بچم حاضر بودم دنیا رو بهم بریزم..

صدرا هم بچه فهمیده ای بود..

بعد اون روز هر دفعه که بی قراری میکرد تو بغله من اروم میشد و منم آرامشه از دست رفتم و تو وجوده بچم پیدا کرده بودم.

روز به روز شاهده ر شده بچم بودم..

اولین دندونش که در اومد، اولین قدمی که برداشت، اولین کلمه ای که گفت!

کار و از سر گرفته بودم، واسه آینده بچم تلاش میکردم، نمیخواستم کمبودی تو زندگیش حس کنه ولی هر چقدر هم زور زدم جایه خالیه مادر به چشم اومد..

از سه سالگیش مهد میرفت..

بهترین امکانات و واسه امیده زندگیم فراهم کرده بودم..

هر روز شاهد بزرگ تر شدنش بودم و بالاخره روزی که ازش میترسیدم رسید..

پنج سالش بود و اندازه یه بچه ده ساله سواد خوندن و نوشتن داشت..

و اندازه بچه ده ساله میفهمید..

یه روز که رفتم دنبالش تا از مهد برش دارم همین که نشست تو ماشین گفت : چرا من مامان ندارم؟! شوکه شدم..

من چجوری باید بهش میگفتم؟

جوابی نداشتم و از طرفی نمیشد مثله هم سن و سالاش گولش زد..

من و من که کردم گفت : دلم میخواد با مامانم برم مهد..

مامانم واسم لقمه درست کنه..

بابا چرا همه مامان دارن من ندارم؟

دستی به سره پسر فهمیدم کشیدم و ذهنم رفت سمت پیشنهاد ازدواجی که مادرم داده بود..

چند وقتی بود حرف از دختره یکی از اشناهایه خونوادگی بود که طلاق گرفته بود و کیس مناسبی بود!

از رو کلافگی پوفی کردم..

دلم راضی به ازدواج نبود.

ولی صدرا مادر میخواست!

سکوتم و که دید با اخم هایه تو هم و لحنی که سعی داشت جدی باشه گفت : بابا مامانم کجاست؟

اون روز تا نمیفهمید مادرش کجاست ولم نمیکرد..

دلو به دریا زد و بی توجه به اینکه ممکنه تو روحیش تاثیر منفی بزاره گفتم : وقتی که تو خیلی کوچیک بودی تو یه تصادف..

فکرشم نمیکردم گفتنش انقد سخت باشه..

مشغوله جمله پردازی تو ذهنم بودم که صدرا گفت : مرده؟

شوکه از دوستننش نگاهم و دوختم بهش!

خدایه من فکرشم نمیکردم این بچه انقد بیشتر از سنش بفهمه!

بعد از اون راجبه مادرش ازم میپرسید..

عکساشو میخواست..

و خونواده مادریش که تا اون موقعه به عنوانه دوسته خانوادگی معرفی شده بودن و شناخت..

مردی شد بود واسه خودش..!

ساله بعدشم که با آموزشگاهه شما آشنا شدیم و صدرا بعد از دیدنت،اسمت شده بود ورد زبونش!

انقد ازت گفت که منو هم کنجاو به دیدنت کرد!

اون اوایل فقط بیرون از آموزشگاه میدیدمت ولی بعدش چند باری به بهونه های مختلف رو در رو باهم صحبت کردیم و تو تونستی بعد شیش سال نظر منو جلب کنی!

با لبخنده شیکی گفت : من همه حرفا مو زدم،اغراق نمیکنم که عاشقتم ولی به نظرم میتونیم درکناره هم ارامش داشته باشیم..

صدرا خیلی دوست داره و من دلم میخواد بچم حس مادر داشتن و تجربه کنه ولی..

تو مجبور نیستی بخاطر ترحم قبول کنی!

هرکسی مختاره واسه زندگیش تصمیم بگیره..

تصمیم با توعه!

حجم اطلاعاتی که نصیبم شده بود بقدری زیاد بود که حس میکردم مغزم تو جمجمه ام سنگینی میکنه!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : خب! چی بگم..

من واقعا شوکه شدم..

اولا متاسفم واسه از دست دادنه همسرت

دوما تبریک میگم بخاطر پدر نمونه بودنت!

و در آخر اینکه نمیدونم چجوری بگم، من..

من عاشقه کسه دیگه ای ام!

کسی که تا همین چند هفته پیش باهش زندگی میکردم!

الان تموم شده همه چیز بینمون ولی من امدگی شروع به رابطه رو ندارم..

اونم رابطه جدی..

واقعا مناسفم که این همه مدت وقت گذاشتی ولی واقعا و از ته دل میگم من اونی نیستم که فکر میکنی!

در مقابله خونواده به اصله تو من خونواده ای ندارم..

احساسم جایه دیگه درگیر شده و من نمیتونم کناره تو باشم و فکرم پیشه یکی دیگه!

سرم پایین بود و عذاب وجدان شدیدی داشتم..

مشغوله بازی با دستام بودم که دستش نشست رو دستم و ادامه حرفام و نگفتم!

با لبخند مهربونی گفت : میتونم امیدوار باشم؟

که اگه به روزی اون ادمیکه ازش حرف میزنی فراموش شد بتونم شانسمو امتحان کنم؟

لبخندی که نشست رو لبم بخاطر احساسی بودکه مطمئنم هیچوقت فراموش نمیشد ولی کوروش بود که یه فرصت

تلقیش کرد و این به من ربطی نداره!

تقریبا نیمه هایه شب بود که کلید و انداختم تو قفل و درو باز کردم.

خونه تاریک بود و هیچ صدایی نمیومد.

فکر کردم سوما حتما خوابه که صدایی ازش در نیامد و شایدم پیشه سپهره!

با یه دستم جعبه گل و گرفته بودم و با دسته دیگم کیف و سوئیچ و کلیده در!

وضعیته اسفناکی بود.

حسابی تو فکر بودم، بعضی وقتا همین که فکر میکردم بدبخت تر از من تو دنیا نیس خدا یه بدبخت بیچاره تر از

خودم و نشون میداد و فکر و خیالم و از زندگی خودم دور میکرد.

خیلی دلم واسه صدرا میسوخت چون خودم طعم بی پدر و مادر بودن و چشیدم و میدونم بعضی وقتا چقد ادم نیاز

داره که تو اغوشه مادرانه ای همه درد و غماشو از یاد ببره.

اون بچه الان شیش سالشه و کسی و به اسم مادر نداره، باز من خیلی خوش شانسم که مادامی بود که مهر مادرانه خرج کرد..

تو تاریکیه خونه داشتتم میرفتم سمتہ اتاقم که پام خورد به یه جسمی و آخه بلندم تو خونه پیچید..

با لعنتی که به خودم و جد و اباده اون جسم فرستادم لنگ لنگان رفتم تو اتاق.

حسابی دردم گرفته بود، چراغ و روشن کردم، جعبه رو به همراهه کیفم رو میز ارایش گذاشتم و نشستم رو تخت.

مشغوله و ارسیه محله کوبیده شده بودم که گوشیم زنگ خورد.

اسمه سوما همراه دوتا قلب کنارش رو گوشیم افتاده بود.

با یه پا و لی لی کنان دو قدم تا میز ارایش و طی کردم و گوشی و قاپیدم.

اخمام تو هم بود و صدام به خاطرہ حجم اطلاعات زندگیه کوروش و ضربه ای که به پام خورده بود ناراحت و بغض دار بود..

جانمی گفتم که سوما گفت : الو مایدا؟ خودتی؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم : اره خودم پس عمته؟

خنده ای کرد و گفت : چرا پاچه میگیری خب!

گفتم : حوصله ندارم سوما زود باش حرفتو بگو.

ناراحتیه تو صدام و درک کرد که گفت : چت شده مایدا خوبی؟

با بغض گفتم : خوبم خونه تاریک بود پامو کوبیدم به میل..

با نگرانی گفت : خوبی الان؟ چیزیت که نشده؟

نه ای گفتم که گفت : میای پیشه ما؟

دستم و به سرم گرفتم و گفتم : نه عزیزم خوش بگذره من تازه بیرون بودم خسته ام.

با نگرانی گفت : سعی میکنم زود برگردم گلم مواظب خودت باش فعلا.

همین که قطع کردم بازم گوشیم زنگ خورد!

پوفی کردم و با دیدنه آران گریه الکی کردم..

قصد نداشتم جواب بدم و اونم ول کن نبود.

انقد زنگ خورد تا قطع شد!

زهی خیاله باطل!

دوباره و دوباره زنگ زد..

پنجمین باری که زنگ میزد و جواب نمیدادم.

قصد نداشتم رویه خوش نشون بدم که پررو تر نشه!

ایفون که زنگ خورد.

با تعجب لنگ لنگان رفتم و با دیدنه قیافه یه نگرانه آران دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : بله!

با عصبانیت از بینه دندوناش غرید باز کن منم!

دلم نمیخواست جلو درو همسایه آبروم بره حالا که داریم از اینجا میریم نباید با بی آبرویی بریم.

درو باز کردم و دره واحد باز گذاشتم و رفتم تو اشپزخونه، کتری و پر اب کردم و گذاشتم که بجوشه.

همینکه از اشپزخونه خارج شدم آران با اخمایی که به شدت تو هم بود وارد خونه شد و همینکه منو دید..

جوری به سمتم اومد که ترسیدم!

یا مسیح!

تو کسری از ثانیه تو بغلش فرو رفتم!

با فشاری که بازو هاش بهم وارد میکرد به سینش چسبیده بودم!

خدایه من این چش شده، عجب بدبختی داریم.

دستامو بالا اوردم و سعی داشتم با فشاری به سینش وارد کنم و هلش عقب ولی تاثیری نداشت.

تو سینش جیغه خفه ای کشیدم و گفتم : ولم کن خفم کردی!

انگار به خودش اومد ولم کرد و دو طرفه صورتمو با دستاش گرفت.

با صدایه عجیبی که واسم غریب بود گفت : چرا جوابمو ندادی؟

میدونی وقتی سوما گفت حالت خوب نیست و تو جوابه زنگایه منو ندادی چقد نگراننت شدم؟

خودمو بزور کشیدم عقب و گفتم : آران حواست به کارایی که میکنی باشه!

دللی نداره من جوابه تماسایه تورو بدم!

بازومو تو مشتت گرفت و گفت : نگران شدم مایدا!

خدایااااا بازومو از تو دستت بیرون کشیدم و پشتمو بهش کردم.

گفتم : تو بشین من برم لباسامو عوض کنم.

در اتاق و بستم و تازه حواسم جمع شد و درد پام یادم او مد.

لباسامو با یه شومیزه بلند و شلوار گشاد تعویض کردم و موهامو بالاییه سرم جمع کردم و رفتم تو حال.
رو مبل نشسته بود و سرش پایین بود.

رفتم تو اشیپزخونه و چایی دم کردم و برگشتم تو حال..

رو دور ترین مبل از ش نشستم و که گفت : دوس داشتتم تو شرایطه بهتری میومدم خونت!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم : پررو بازی در نیار.

حق به جانب به مبل تکیه زد و گفت : کجا بودی؟

چرا به سوما گفتمی حالت خوب نیس؟

با چشمایه گرد شده نگاهش می کردم، واقعا داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد!

گفتم : به تو چه؟

ابروشو بالا انداخت و با جدیت گفت : واسم مهمه که میپرسم!

میخوام صد سال مهم نباشه!

مردک پررو!

خیلی دلم میخواست بیرونش کنم ولی حیف که شخصیتی که مادام همیشه از ش حرف میزد و سعی داشت بر اساس اون منو بزرگ کنه این اجازه رو بهم نمیداد.

پس سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم و اصلا واسم مهم نباشه که آران سعی داره خودشو پرت کنه وسط زندگیم!

دو تا لیوان چایی ریختم و رفتم تو حال.

سینی و با دیسه شیرینی گذاشتم رو میز جلویه آران و لیوانه خودمو برداشتم و رفتم نشستم رو مبل.

نمیدونستم چجوری بهش بفهمونم نمیتونه بیاد وسط زندگیم..

واقعا خسته شدم..

وضعیت اسفناکه زندگیم کم کم داشت دیواره دفاعیی که سعی داشتم با بی خیالی دورم بکشم و میشکوند و نمایه جدیدی از مایدایی که کسی نمیشناسه رو به نمایش میذاشت.

نبودنه فرام و فهمیدن راز زندگیش فشار زیادی بهم وارد کرده بود و به شدت باعث دل شکستگیم شده بود و اصلا دلم نمیخواست با فرام کلمه ای صحبت کنم که بخواد قانعم کنه..

من تو زندگیم سختی ها و مشکلات زیادی رو تحمل کردم و فکر میکردم در کنار فرام بودن میتونه ذره ای از اون مشکلاتو از ذهنم پاک کنه ولی..

بعد از مکالمه ای که با مادرش داشتم واقعا از زندگی سیر شدم..

من ناخواسته وسط زندگیه دسه نفر بودم و بخش بزرگ این احساس گناه تقصیره فرام بود که از اول منو در جریان حقایق زندگیش قرار نداده بودو یه بخشی هم از نادونی و حماقت خودم بود که رو حسابیه علاقه داشتن بهش بدون اینکه فکر کنم و عواقب کارمو در نظر بگیرم خودمو دو دستی در اختیارش قرار دادم.

ذهنم پر بود از حس هایه مختلف

از یه طرف احساس گناه از یه طرف کنجکاوای از یه طرف دلتنگی و بعد از شامی که با کوروش خوردم برایش مدت زمان کوتاهی زندگیه فلاکت بار خودم یادم رفته بود!

یه جرعه از چایم خوردم که آران گفت : اسباب کشی داری؟

با نگاهی به خونه باز هم غم عالم تو دلم سرازیر شد!

مجبور بودم بخاطر اشتباهاتم حالا اواره بشم و دنباله خونه بگردم..

در اصل از خودم فرار میکردم نه فرام چرا که آگه اون قرار باشه پیدامکنه میتونه بیاد آموزشگاه.

من فقط بخاطر دله خودم داشتم فرار میکردم..

سرم و بالا و پایین کردم که گفت : خونه پیدا کردی؟

اینبار سرمو به چپ و راست تکون دادم که گفت : باهم بگردیم؟

مظلومیتی که خرج کرد و چشمایه عسلیش که منتظر نگاهم میکرد ممکن بود هر کسی رو اغوا کنه ولی نه منو!

منی که با وجوده تمام اتفاقاته اخیر دلم هنوز در گرو فرامه.

با جدیت و بدونه کوچکتترین حسی نگاه به چشماش دوختم و گفتم : چرا سعی میکنی ببری وسط زندگیم؟

نیش چاکوند و لیوانشو گرفت تو دستشو با آرامش مشغول خوردن شد..

قبل از اشنایی با فرام منم چایی و سرد میخوردم ولی وقتی با اون بودم و اون داغ میخورد منم ذائقم عوض شد.

لیوانه خالی رو تو دستم نگه داشته بودم و بر خلافه اون همه تلاش برایشه حرص نخوردن، با حرص نگاهش میکردم که چایی یخ زده رو دو ساعت طول داد تا بخوره..

بالاخره دستشو دراز کرد و لیوان و تو سینی گذاشت و مثله احمقا لبخنده مسخره ای تحویلیم داد و مثلاً دزدکی یه شیرینی برداشت و همشو کرد تو دهنش!

خندم گرفته بود..

مثله بچه ها رفتار میکرد که نقابه جدیت منو بشکنه و وادارمکنه بخندم ولی خب هنوز خیلی مونده که منو بشناسه!
اخمامو کشیدم تو هم و گفتم : راحت باش.

و بلند شدم سینی و بردارمکه مچ دستم وگرفت و مجبورمکرد بشینم رومبل کناریش و گفت : من بخاطره تو اومدم
اینجا!

دست و از دستش بیرون کشیدم و با زاری گفتم : چرا؟ مگه من خواستم؟ چرا راحت نمیذارید!
بابا خستم کردید..

طاقتم طاق شدو با حرفه بعدیش اشکام روون شدن..

دستاشو تو هم قفل کرد و با اروم ترین لحن و صدایه ممکن گفت :چون درگیرت شدم!
از همون روز اولی که دیدمت و تو حواست نبود..

نمیتونم مایدا! فکر کردی من خوشم میاد هر دفعه غرورم و بشکنی؟

دستشو گذاشت رو شونمو گفت : گریه نکن لعنتی!

حالم از خودم بهم میخورد و تو اون لحظه دلم میخواست خودمو از یه بلندی پرت کنم و همه راحت شن..

آران سیگاری روشن کرد و تکیه به مبل با صدایه خشدار گفت : خیلی دوشش داری؟

دوشش داشتیم؟

خیلی؟

نه من عاشقش بودم..عاشقه ادمی که ازم پنهون کرد..

ادمی که حق انتخاب و با نگفته حقایق زندگیش ازم گرفت لعنت به من لعنت به قلبی که واسش میتپه!

واسه ادمی که یه هفتس ازم خبر نداره و عینه خیالشم نیست و من اینجا داغونم..

دروغ چرا خیلی دلم میخواست زنگ بزنه و توجیح کنه..

با اولین جمله ای که بگه قانع میشم!

عجب احمقیم..

کاش خطتمو عوض نمیکردم..

کاش فرام زنگ میزد و میگفت دروغه..

شوخیه..

تهمته!

ولی حیف که حقیقته!

اشکامو پاک کردم و بدونه اینکه تو چشمات نگاه کنم گفتم : چه فرقی داره؟

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت : داره که میبرسم.

ارنجام و رو زانو هام گذاشتم و با کفه دستام صورتمو پوشوندم..

کاش یه حرفی میزد و منتظر جوابه من نمیموند..

ولی برعکس ساکت بودو من باید حرفی میزدم.

تو چشمات نگاه نکردم که یه وقت احساس گناه نکنم..

نگاهم سرگردون تو خونه میگشت و زبونم بی اراده شروع کرد به گفتن : اره خیلی بیشتر از زیاد اصلا شاید بهتر باشه باشه بگم عاشقشم.

دستشو دراز کرد سمته لیوان که ته سیگارشو توش بندازه و منتظر نگاهم کرد و با تکون دادنه سر اجازه داغون کردنه لیوانه عزیزم و بهش دادم.

با لحن جدی گفت : کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : پیشه خونوادش!

صدایه پوزخندش و پرونه هایه دلم و لرزوند!

خدایا چه به روزم اومده؟

قلبم شکسته و مورد تمسخرم قرار میگیرم؟

انقد گریه کرده بودم که چشمم باز نمیشدن..

البته که حقمه!

خودم کردم و چشمم کور باید بسازم.

حقیقتی که آران به بدترین شکل ممکن از اش حرف زد نیمچه غروره باقی موندمم با خاک یکسان کرد و

اشکایی که با اب مخلوط میشدن و صدای هق هقی که با بالا بردن فشار اب سعی داشتم شنیده نشه و دستایی که تکیه به دیوار مانع زمین خوردنم میشد و روح و جسمی که آران با قساوت تمام با خاک یکسانش کرد..

"مایدا خیلی احمقی! اگه دوشش داری، اگه عاشقشی چرا عقب کشیدی؟ چرا خودتو باختی؟! "

جوابی داشتم؟ از چی فرار میکردم؟ من عاشقه فرام ولی نه فرامی که پدره یه بچه دیگه و شوهره زنه دیگه ایه!
نخواستم توضیح بده چون میترسیدم قانع بشم..

میترسیدم با یه جمله یا حتی یه کلمش همه چی و فراموش کنم..

من دلم نمیخواد گناهه خراب کردنه زندگیه اون زن و بچه رو با خودم حمل کنم..

حوله پیچ از حموم بیرون اومدم و سوما با اخم هایی تو هم رفته رو تخت نشسته بود!

ازش ممنون بودم که با به موقع اومدنش منو از دسته اران نجات داد..

یکم بیشتر طرل میکشید با حرفایی که میخواست بزنه منو میکشت.

پشتمو بهش کردم که چشمام و نبینه ولی تیز تر از اینا بود و با یه حرکت سریع جلوم قرار گرفت و گفت :
چیشده؟

آران اینجا چیکار داشت؟

چرا گریه کردی؟

خواستم از تو کشو لباس وردارم که دستشو گذاشت رو کشو و گفت : دارم با تو حرف میزنم مایدا!

نگاهمو میدزدیم، خجالت میکشیدم از سوما!

از همخونم، از دوستم، دوستی که خواهرم بود..

از یه طرف میترسیدم دهن باز کنم بغضم بترکه و بازم گریه کنم!

دستش و گذاشت زیر چونم و مجبورم کردنگاهش کنم.

گفت : چرا باهام حرف نمیزنی مایدا؟ دردت بچونم خواهری چرا تو خودت میریزی؟ حرف بزن دورت بگردم!

سکوتم با هق هق شکست و تو بغل سوما فرو رفتم..

جفتمون داشتیم گریه میکردیم.

سختیایی که کشیدیم از بچگی، از بی خونوادگی از جونی از کار کردن همش مثله هم بوده ولی سوما خوشبخت بود که سپهر و داشتو من فرام و داشتم و نداشتم.

گفتم : سوما چرا فرام اینکارو کرد؟

چرا از اولش نگفت؟

چرا گذاشت عاشقش بشم بعد اینجوری لهم کرد؟

من عاشقشم سوما!

چرا رفت و منو اینجوری ول کرد؟

چرا مجبورم کرد به هر کس و ناکس بابته علاقم جواب پس

بدم؟

چرا سوما مگه دوشش نداشتیم؟ مگه هرکاری واسش نکردم؟

من حتی آران و نمیشناسم ولی اون به خودش اجازه داد منو خورد کنه..

علاقمو ببره زیر سوال..

بگه عاشق نیستی!

من عاشق نیستم سوما؟

عاشق نیستم که خطمو عوض کردم که وسوسه نشم دوباره بهش زنگ بزنم، که بیشتر از این مزاحم زندگیش نشم؟

عاشق نیستم که هنوز دلم میره واسه صداش؟ واسه عطرش؟

صبح با بدبختی بیدار شدم..

حس میکردم چشمام به اندازه کیک اسفنجی پف کردن!

نیمخیز شدم و خمیازه کشان توجهم به تیکه کاغذی رویه میز جلب شد..

"مایدا عزیزم صبحونه امادس بیدارت نکردم که راحت تا هروقت دلت خواست بخوابی امروز که کلاس نداری.

سپهر کله پاچه خریده و سهم تو، تو اشپزخونه رو گازه نوشه جان کن و بعدش برو یه گشتی بزن به هیچ چیزم

فکر نکن حسابیه آرانم خودم میرسم تو نگران نباش، دوست دارم، سوما"

بعد از خوردنه کله پاچه تصمیم گرفتم یه سر به مادام بزنم.

لباس پوشیدم و رفتم خرید..

یکم لباس مناسب پاییز خریدمو رفتم قنادی..

چندتا جعبه باقلوا خریدم و با کلی حس خوب رفتم اسایشگاه..

بودن در کناره زنی که بهم زندگی دوباره داد، زنی که بهم خانواده داد، طعم مادر داشتن و بهم چشوند و افعا

میتونست بهترین گزینه واسه فراموش کردنه اتفاقات اخیر حداقل واسه چند ساعت باشه.

مادام عاشقه باقلوا استانبولی بود..

همیشه تو خونه داشت و با چایی خیلی میچسبید!

یه نگاه به جعبه ها انداختم و لبخنده جدا نشدنی رو لبام جا خوش کرد..

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و جعبه هایه باقلوا رو برداشتم و جعبه کادو پیچ شده لباس هارم برداشتم و با بدبختی رفتم داخل..

هن و هن کنان جعبه هایه رو گذاشتم رو میز پذیرش و طبق معمول کسی نبود..
چندانیه وایسام تا ریتم نفسم عادی بشه که خانم حقی با لبخند قشنگی جلوم ظاهر شد.

حقی : به به ببین کی راه گم کرده!

چخبرا مایدا خانم بالاخره ما دیدیمت!

اخم الکی کردم و بعد از بغل و روبوسی گفتم : همیشه همینو میگی ها!

میدونم بچه بدیم ولی تو دیگه یادم ننداز!

دستمو تو دستش گرفت و گفت : این چه حرفیه!

تو بهترینی!

حداقل معرفت داری با اینکه مادرت نمیشناستت هر از گاهی یه سری بهش میزنی!

من همیشه شرمنده یه مهربونیه این زن میشم..

جعبه ها رو بهش سپردم و رفتم سمت اتاقه مادامم.

دوتا تقه به در زدم و رفتم تو.

رو تخت دراز کشیده بود و پشتش به در بود.

فکرکردم خوابه،اروم رفتم سمت تختش و وقتی جلوش رسیدم دیدم چشماتش بازه و با دستاش رو ملحفه خط هایه فرضی میکشه!

چقد ارومه خدایا،بغض نشست تو گلوم نه بخاطره خودم بخاطر این زن،زنی که به من زندگی بخشید و من انقد بدم که اوردمش اینجا!

نزدیکش شدم که منو دید و گفت : تو کی هستی!

جعبه ها رو،رو میز گذاشتم و همه سعی خودمو کردم که لبخند بزنم..

نزدیکش شدم و دستاش و گرفتم تو دستم و گفتم : سلام مامانی!

بوسه ای به پیشونی و چشم هایه پر از تعجبش زدم و گفتم : چرا دراز کشیدی نکنه مریض شدی؟

چقد دلم تنگ شده بود واسش!

کمکش کردم نشست و بغلش کردم..

دلم تنگ شده بود واسه عطر تنش،واسه اغوش امن و گرمش،واسه حسش.

جعبه لباس هارو بهش دادم و گفتم واست هدیه خریدم مامانی!

قبل از باز کردن جعبه دستمو گرفت و گفت : تو دختر منی؟

تو چشمایه ناراحتش نگاه کردم و گفتم :اره مامانم من دخترتم مایدا منو یادت نمیاد؟

سری تکون داد و لب برچید!

لباسارو با ذوق نشونش دادم و بعدش جعبه باقلوا رو نشونش دادم و گفتم : ببین واست باقلوا خریدم!

میدونم چقد دوس داری،بزار برم دو تا لیوان چایی بریزم باهم بخوریم و دوییدم بیرون!

البته که بهونه بود!

نتونستم بغض و کنترل کنم و همین که رسیدم بیرونه اتاق دستمو گذاشتم جلو دهنمو زدم زیر گریه!

خدایا من چقد سنگ دلم چطور تونستم مادرمو از خودم دور کنم..

همونجا تکیه به دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین..

سرم و گذاشتم رو زانو هام و های های گریه کردم!

لعنت به روزی که من بدنیا اومدم.

بیصدا اشک میریختم و تو دلم به خودم و بخته بدم لعنت میفرستادم که دستی نشست رو شونم

چقد دلم تنگ شده بود واسش!

کمکش کردم نشست و بغلش کردم..

دلم تنگ شده بود واسه عطر تنش،واسه اغوش امن و گرمش،واسه حسش.

جعبه لباس هارو بهش دادم و گفتم واست هدیه خریدم مامانی!

قبل از باز کردن جعبه دستمو گرفت و گفت : تو دختر منی؟

تو چشمایه ناراحتش نگاه کردم و گفتم :اره مامانم من دخترتم مایدا منو یادت نمیاد؟

سری تکون داد و لب برچید!

لباسارو با ذوق نشونش دادم و بعدش جعبه باقلوا رو نشونش دادم و گفتم : ببینواست باقلوا خریدم!

میدونم چقد دوس داری،بزار برم دو تا لیوان چایی بریزم باهم بخوریم و دوییدم بیرون!

البته که بهونه بود!

نتونستم بغض و کنترل کنم و همین که رسیدم بیرونه اتاق دستمو گذاشتم جلو دهنمو زدم زیر گریه!
خدایا من چقد سنگ دلم چطور تونستم مادرمو از خودم دور کنم..

همونجا تکیه به دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین..

سرم و گذاشتم رو زانو هام و های های گریه کردم!

لعنت به روزی که من بدنیا اومدم.

بیصدا اشک میریختم و تو دلم به خودم و بخته بدم لعنت میفرستادم که دستی نشست رو شونم

انرژی داشتم و اصلا دلم نمیخواست با فکر به دیروز و قبلش حاله خوشم و ناخوش کنم.

بعد از تعویض لباسام یکم وسایل و مرتب کردم و رفتم تو آشپزخونه ، بادمجون هارو شستم و گذاشتم رو اجاق گاز تا کباب بشن..

درسته یکم که نه زیاد کثیف کاری داره ولی دلم لک زده واسه پیچیدنه بویه بادمجون کبابی تو خونه!

یه پیام به سپهر دادم و گفتم شب بیا اینوری شام بخور!

استیکری که فرستاد صدایه خندم و در آورد!

واقعا میتونستم تصورش کنم وقتی که چشماش تبدیل به قلب شدن و دهنش باز مونده!

دوتا پیازه درشت و پوست گرفتم و رنده کردم و یه بوته کامل هم سیر.

خوشبختانه فردا جمعه است و کار تعطیل و اصلا نیاز نیس نگرانه بویه سیر باشم.

سیر هارو هم رنده کردم و به ترتیب اول پیاز و بعد سیر و تو تابه سرخ کردم.

بادمجونایه کباب شده رو پوست گرفتم و ریختم تو یه ظرف.

دستامو ناخنمو تمیز شستم ولی بازم پوستایه سوخته یه بادمجون زیر ناخنم مونده بود!

حس خانم خونه بودن بهم دست میداد وقتی اشپزی میکردم..

قبلا واسه فرام کشک بادمجون درست کرده بودم و بعدش مجبور شدم بیرمش دکتر!

لبخند رو لبم با فکر به فرام و گذشته خشک شد و جاشو به دلتنگیه عجیبی داد..

دلتنگی که تو این چند وقت سعی داشتم ازش فرار کنم..

فرام به بادمجون حساسیت داشت و از یه طرف عاشقش بود.

منم ندونسته یه روز قبل از اومدنش کشک بادمجون درست کردم..

باربیکو تو حیاط این اجازه رو میداد که بادمجون و سیر و پیازو باهم تو آتیش بندازی و یه کشک بادمجونه
معرکه دودی درست کنی.

بعد از اینکه کلی حال کردم بخاطر اینکه فرام چقد دست پختم و دوست داره!

یه دفعه به سرفه افتاد و با دستمال خونی که از دهنش میومد و پاک کرد و من وحشت زده با دستو پایه لرزون
فکر کردم که نکنه بمیره!

توضیح که داد حساسیته و چیز جدی نیست و خوب میشه من بی توجه به حرفاش کشوندمش بیمارستانو یه امپول
ضد حساسیت نوشه جان کرد و خیاله من بابت نمردنش راحت شد.

آخرین باری که بادمجون خوردم همون بود و الان بعد چند ماه دلم میرفت واسه بویه سیر سرخ شده و نعنا داغ!
نگاهی به ساعت انداختم، پنج دقیقه دیگه میرسیدن پس میزو چیدم و رفتم تو اتاق که لباسامو عوض کنم.
حسابی بویه سیر و پیاز میدادم.

داشتم موهامو میبستم که صدایه چرخش کلید تو در اومد و پشت بندش صدایه بو کشیدن و به به و چه چه گفتنایه
سپهر اومد!

سلام بلندی گفت و صدام کرد : مایدا؟ سر اشیز؟ کجایی؟

میدونست تو اتاقم چون سرو صدایه باز و بسته کردن کمد میرفت بیرون..

صداشو آورد پایین و با شیطنت گفت : سوما! مثله اینکه مایدا نیستش!

میگم بریم شبیخون بزنینم به غذاش؟

بی صدا بیرون اومدم و رو نوکه پا بلند شدم و کشیده ارومی به پس گردنش زدم و گفتم : بویه دزدی میاد!

با ترس ساختگی سمت من چرخید و گفت : نه بابا! بویه غذا میاد ببین و چندبار پشت سر هم بو کشید!

خندیدم و باهاشون دست دادم و گفتم تا سوما لباساشو عوض کنه و سپهر دست و صورتشو بشوره من غذا رو
میکشم.

با علاقه خاصی بادمجونایی که له کردم و با پیاز و سیر سرخ شده و کلی نعنا داغ تف دادم و از ماهیتابه به دیس
انتقال دادم و چندتا برگ ریحون از گلدونم چیدم و روش گذاشتم.

تویه ظرف سس کشک و با اب جوش مخلوط کردم که یکم شل بشه و گذاشتم رو میزو نوشابه رو که اوردم سوما
و سپهرم پیداشون شد.

سوما گفت : وای مایدا عجب بویی راه انداختیا، بیچاره سپهر حق داشت!

الان خودت میشینی نصف بیشترشو میبلعی واسه ما هیچی نمیونه.

به قیافه کج و کولش خندیدم و گفتم : اتفاقا من کم میخورم زیاد اشتها ندارم بویه سرخ کردنی سیرم کرده.
سپهر ساکت نشست و شروع کرد خوردن..

با دهن پر هر از گاهی یه تشکر میکرد و تعریف میکرد که ارنجه سوما فرو میرفت تو پهلوش و من میخندیدم!
چه حس و حال عجیبی!

از همه زودتر بلند شدم و فقط چند تا نیمچه لقمه خورده بودم..

به تعجب سوما و سپهر اهمیتی ندادم و گفتم : میرم فیلم ببینم لطفا میزو جمع کنید!

سوما سری تکون داد و سپهر با لقمه تو دهنش چیزی گفت که نا مفهوم بود و بی حوصله بیخیال شدم و رفتم تو حال..

رو مبلی که آران نشسته بود نشستم یاده حرفاش افتادم ، دهن کجی به میل کردم و رو مبلی کنارش نشستم و لم دادم و تلوزیون و روشن کردم.

بی هدف شبکه هارو بالا و پایین میکردم که تو یه شبکه فیلم مورد علاقم پخش میشد.

با دقت مشغول دیدن بودم که صدایه زنگ خوردن گوشیه سپهر اومد..

نزدیکه من بود و رویه مخ و نمیداشت فیلم و ببینم.

منتظر بودم سپهر بیاد و جواب بده که گفت : مایدا بی زحمت گوشیم و سایلنت میکنی؟

سوما گفت : کیه که میگه سایلنت کنه؟

ای خدا این دختر دیونس..

حواسم به تلوزیون بود و بلند شدم گوشه و برداشتم یه لحظه اسم فرام و دیدم ولی چون حواسم به فیلم بود حس کردم اشتباه میکنم،تا اومدم یه بار دیگه ببینم قطع شد!

یعنی اشتباه کردم؟

فرام زنگ میزد؟

چرا؟

تو دلم یه ذوق خاصی شکل گرفت،یعنی بخاطره من زنگ میزد؟

سوما گفت : کی بود مایدا؟

گفتم : تا من برسم قطع کرد نفهمیدم.

خواستم سرجام برگردم که دوباره زنگ خورد و خدایه من!

فرام!

سایلنتش کردم که نفهم، دکمه سبز رنگ و لمس کردم و بی حرف گوشی و کنار گوشم گذاشتم فضولی بود یا دلتنگی یا عشق نمیدونم ولی واقعا دسته خردم نبود..

محتاجه شنیدنه صدایش منتظر بودم که گفت : الو سپهر من دارم میام داداش بزور واسه پس فردا بلیط اوکی کردم..
الو..

سپهر؟ الو؟

جوابی که نگرفت قطع کرد و من گوشی بدست شوکه و خوشحال و سرمست و نمیدونم با چه حالی همونجا خشکم زد!

ته دلم یه ذوق زدگیه خاصی بود.

تو هیروت بودم و گوشیه سپهرم دستم بود، یه بار دیگه که زنگ خورد تازه به خودم اومدم سپهر خودشو بهم رسوند و من با دیدن اسم فرام بدونم کوچکتین حسی به سپهر نگاه کردم و گوشیه دادم دستشو بی توجه به اخمایه تو هم رفته یه سپهر رفتم و مشغول فیلم شدم ولی تمام حواسم پیشه سپهر بود.

زیر چشمی به من نگاه کردو گوشیه جواب داد و من فقط الو داداشش و شنیدم چون تشریف برد تو اتاقه سوما و درم بست!

مشغوله کندنه پوسته لبم بودم که سوما کنارم نشست و گفت : اخیش، دستت درد نکنه دختر دستپختت حرف نداره و بوسه ای رو گونم کاشت.

لبخندی بهش زدم و گفتم : نوشه جونت دختر.

گفت : سپهر کو؟

با چشم به اتاقش اشاره کردم.

گفت : کی زنگ زد بهش؟

حواسم و به تلوزیون دادم و گفتم : فرام!

بلند گفت : چیبی؟

و با عجله رفت تو اتاقش و درو بست!

خدایا اینا دارن چه غلطی میکنن؟

رفتم تو اشپزخونه و کتری و پر اب کردم و گذاشتم بجوشه.

قلبونه سپهر و از تو تراس اوردم و چند تیکه زغال گذاشتم که سرخ شه.
خوراکیا رو باز کردم و ریختم تو ظرف و خیار و سیب رو هم چیدم تو ظرف و تخمه رو هم گذاشتم تو سینی.
همرو چیدم وسطه حال و منتظر سرخ شدن زغالا شدم.
چایی رو هم دم‌کردم و سپهر و سونا هنوز تو اتاقن!
همه چی که آماده شد عصبی صدا کردم : سوما!
در باز کردن و نگاهم افتاد به سرشونه لخت سوما و لبایه تر سپهر!
خندم گرفت، فرصت طلب هایه عوضی!

نیشه باز سوما رو که دیدم سری تکون دادم و کفه دستمو گرفتم سمتشون که یعنی خاک بر سرتون!

خمیازه کشان رفتم تو سرویس و دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.
چشمم به ساعت که افتاد تعجب کردم، من هیچوقت تا این ساعت نمیخوابیدم..
دیشب تا ساعت دو بیدار بودیم و تا ساعت یازده خوابیدیم!
دره اتاق سوما هم بسته بود و چون امروز جمعه بود معلوم بود که خوابه.
رفتم تو اسپزخونه و کتری رو پر اب کردم.
مانتومو تنم کردم و رفتم بیرون.
نون سنگک داغ و چندتا تخم مرغ خریدم و برگشتم خونه.
چایی و دم کردم و دو تا تقه به در زدم و صدایش کردم که بیاد صبحونه بخوره.
چندبار دیگه هم صدا کردم ولی جوابی نیومد!
مونده بودم تو دوراهی، نمیدونستم تو اتاقه یا نه!
گوشه درو باز کردم و سپهر و سومایه رو لایه ملافه ها دیدم و چشمام و بستم و بیرون اومدم!
خندم و به زور کنترل کردم تا رسیدم به اتاقه خودم و افتادم رو تخت و خندیدم..
انقد خندیدم که اشکام سرازیر شدن!
خدایا چقد دلم واسه فرام تنگ شده، واسه شبایی که تا صبح تو بغلش وسط ملافه ها بیدار میشدم، واسه سر رویه بازوش گذاشتن، واسه صدایه ضربان قلبش..

انقد گریه کردم که خسته شدم.

به زور رفتم تو اشپزخونه و چایی که خراب شده بود و دور ریختم و دوباره چایی دم کردم و نون یخ زده رو تو ماکروفر گرم کردم و اینبار بلندتر در زدم و صدا کردم : سوما!!!! بلند شو صبحونه حاضره!

دختر لنگه ظهر پاشو.

صدایه نق و نوق که از اتاق اومد رفتم تو اشپزخونه و منتظرشون شدم.

به پیشنهاد سپهر قرار شد با هم چندجا سر بزیم واسه خونه.

حاضر و آماده تو حال نشسته بودم و منتظر بودم که از اتاق بیرون بیان..

چند دقیقه که گذشت صبرم سر اومد و با صدایه بلندگفتم : سپهر اومدی یا پیام پرتت کنم بیرون؟

با عجله اهم اهمی کرد و با دست یقه یه بهم ریخته یه لباسشو درست کرد و مثله احمقا لبخندی زد و گفت : چرا عصبی میشی!

پشت چشم نازک کردم و گفتم : اون تو چی هست که هی میدوبین میرین اونجا؟

نیشش شل شد و گفت : توضیح بدم؟

دستم و دراز کردم سمت گلدون رویه میز که پرت کنم سمتش و باز دوبید و رفت تو اتاق.

دیشب هر کاری کردم بفهمم فرام چی گفت بهشون هیچ کدوم نم پس ندادن!

بالاخره سوما هم حاضر شد و رفتیم دنباله خونه..

قیمت هایه نجومیه بالا شهر نا امیدم کردن و خسته و ناراحت تو ماشین نشسته بودم که سپهر گفت : بریم اخری ام ببینیم.

حوصله نداشتم و حسابی خسته و گرسنه بودم و اصلا دلم نمیخواست دوباره برم و ضایع بشم.

پولی که داشتم اصلا به قیمت این خونه ها نمیخورد!

بدونه اینکه نظر من واسشون مهم باشه حرکت کردیم سمت اخرین خونه..

ساختمون شش طبقه و هر طبقه دو واحد بود.

هر واحد صد متری و دوخوابه..

طبقه سوم یه واحد خالی بود و مالکش زیر قیمت واسه فروش گذاشته بود و این بهترین فرصت بود!

عاشقش شدم!

همون روز قرار داد بسته شد و قرار شد فردا اول وقت سند زده بشه.

خونه تمیز و عالی بود و منم از بوقم همون روز بعده ناهار کم کم وسایل و اوردم و تا نیمه هایه شب سهی کردم خونه رو بچینم و ساعت چهار صبح از خستگی خوابمون برد.

سپهر و سوما هر چند دقیقه یه بار با شیطنت تو اتاق میرفتن و تا صداشون نمیکردم بیرون نمیومدن!

ساعت هشت با صدایه الارم بیدار شدم و چشم چرخوندمو تازه یادم اومدکه تو خونه یه جدیدم!

با ذوق رفتم تو آشپزخونه که صبحونه بخورم ولی با دیدنه وضع اونجا اهم دراومد!

هنوز آشپزخونه رو نچیدیم..

چندتا جعبه هم تو اون یکی خونه مونده بود و باید میرفتم و میاوردمشون..

الکی فقط اتاق خوابمونو چیدیم و فرش هایه حال و پهن کردیم و مبلارو گذاشتیم بقیه چیزا مونده بود..

بیخیاله آموزشگاه شدم چون خودم کلاس نداشتم سوما رو بیدار کردم و بعده رفتنش منو سپهر مشغوله چیدمان شدیم..

حوالیه غروب بود که تموم شد..

جعبه هایه پیتزا رو که واسه ناهار خریده بودیم و بردم تو آشپزخونه و دو تا لیوان چایی ریختم و اوردم تو حال..

سپهر بیچاره هم پا به پایه من کار کرد و بالاخره همه جا تمیز و مرتب شد!

سپهر که عزم رفتن کرد منم باهانش رفتم تا وسایل باقی مونده رو بیارم و کلید و تحویل بدم..

دوروز از جابه جایی و برگشتن فرام گذشته و هیچ خبری ازش نیست و برعکس بدترین اتفاقه ممکنه اینه که همسایه طبقه بالایمون آران و خواهرشن..

وقتی صبح زود بعد از رفتنه سوما با یه جعبه شیرینی اومد و غافلگیرم کرد، دلم میخواست اون صورت حالم بهم زنش و با اون لبایه زشت و دندونایه مثله مرواریدش و که به ریشه نداشته من میخندید و با همین ناخنام تیکه پاره کنم!

بعد از اخرین باری که نا امیدم کرد دیگه ندیدمش و الان با وقاحته تمام یه جعبه شیرینی خریده و اومده تبریک خونه یه جدید؟

اگه پررو نیس چیه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم : تو اینجا چیکار میکنی!؟

در کمال تعجب گفت : ماهم تو همین ساختمونیم،طبقه بالا!

جوشش خون تو رگهام و حس میکردم..

لعنتی به شانس بدم فرستادم و گفتم : اصلا فکرشم نکن اجازه بدم بیای تو!

حوصله حرفایه مزخرفتو ندارم.

در کمال تعجب در هل داد و وارد خونه شد!

اولش خشکم زد! خدایا این بندت چقدر بیشعوره اخه!

برگشتم و دیدم جعبه شیرینی و گذاشت رو میز غذا خوری و اومد نشست رو مبل!

همونجا وایسادم چون میترسیدم موقع راه رفتن مثله بچه ها پاهامو بکوبم رو زمین یا جیغ بکشم یا گریه کنم!

گفتم : آران!

میدونی میتونم ازت شکایت کنم؟ تو بزور وارد حریم شخصی من شدی!

بی احساس نگاهم کرد و گفت : مایدا تا کی؟ تا کی میخوای سعی کنی منو نبینی؟

من واسه خاطر تو هرکاری میکنم!

واسه اینکه داشته باشمت واسه اینکه به چشمتم پیام!

لعنتی چرا تو گذشته موندی..

ای خدا..

گفتم : مگه میشه زوری کسی و خواست؟

آران من عاشقه فرامم واسم مهم نیس که اون منو نمیخواد!

من میتونم تا اخر عمرم با عشقش زندگی کنم.

رو به روم ایستاد و گفت : پس تکلیف من چی میشه؟

منی که تو رویاهام مبینمت، منی که با فکر اینکه دستاتو تو دستام بگیرم لذت میبرم، منی که دارم خودمو به اب و آتیش میزنم که شاید گوشه چشم نشونم بدی..

دستشو گذاشت یه طرف صورتم و نزدیک تر شد و با صدایه ارومتری گفت : هر بار که پسم میزنی بیشتر میخوامت!

پس تکلیفه من چی میشه مایدا؟

میترسیدم از نزدیک تر شدنش..

عقب کشیدم و من و من کنان گفتم : برم چایی بریزم..

نمیدونم دوییدم تا اشپزخونه یا چی!

حرفایه آران تو سرم بالا و پایین میشدن..

رو صندلی نشستم و سرمو با دستام گرفتم.

خدایا کمک کن!

چندتا نفس عمیق کشیدم ولی حتی نفسام لرزون بودن!

دوتا چایی ریختم و با پیش دستی و شیرینی رفتم پیشش..

خوبیه این خونه همین دیواریه که اشپزخونه رو از حال جدا میکنه!

چایی رو تعارف کردم و یه پیش دستی هم رو میز کناریش گذاشتم و شیرینی هم گذاشتم کنارش.

خودم رو مبل رو به روییش نشستم.

سرش پایین بود و حرف نمیزد، میدونستم چقد سخته که یه مرد هر دفعه خودشو شخصیتشو غرورشو واسه یه زن زیر سوال ببره!

عذابی که میکشید حقش نبود ولی خب من چیکار کنم؟

الکی امید واهی بدم؟ بگم باشه منم ازت خوشمیاد؟

بعد که دستامو گرفت بعد که خواست ببوستم چه غلطی کنم؟

اگه اشتباهی فرام صداس کنم چی؟

تقصیره من چیه خدایا!

بعد از چند دقیقه سرشو بلندکرد و با یه لبخند مهربون گفت : مهمونی دعوتم باهام میای؟

سوما و سپهرم هستن..

سری تکون دادم و گفتم : اره اتفاقا خیلی وقته نرفتم، کی هست؟ مهمونیه کیه؟

چایشو گرفت دستشو گفت : این به این داغی تو چطوری نصفه لیوان و خوردی؟

نیشم باز شد و گفتم : عادت کردم، چایی داغش میچسبه نه یخش!

با تعجب نگاهم میکرد که نتونستم خندمو کنترل کنم و گفتم : مهمونی چه روزیه؟

گفت : مهمونیه آزاد، میشناسیش؟

دوسته سپهره اسم دوست دخترشم نسیمه.

مهمونیشم امشبه..

خسته از پاساژ گردی و چیزی نخریدن، رفتیم و چیز برگر خوشمزه ای زدیم و دوباره ادامه دادیم!

ای لعنت بهت الان که تازه خونه خریدی وقته خرج کردنه پوله؟

خودت خوست میاد آران دو رو ورت بپلکه بعد پاچشو میگیری؟

حتی جرات نداشتم بدونه خریدن لباس برگردم خونه چون در اون صورت سوما منو میکشت!

بالاخره چشمم به شومیز سفیدی خورد که استین داشت ولی از سرشونه تا ارنجش لخت بود و از ارنج تا ساق دست استین داشت!

مدل جالبی بود میشد با جین پوشید و زیادم باز نبود که معذب بشم!

جنسش حریر بود و یقش با یه نوار دور کردن بسته میشد..

تا بحال همچین مدلی ندیده بودم و بنظرم مناسب مهمونی بود.

سوما رو کشیدم و رفتیم داخل مغازه..

بعد از ظهر سوما رفت آموزشگاه و من برگشتم خونه..

تا شب کلی وقت داشتم و خیالم بابت لباس راحت بود.

پس لپتاب و کتابامو اوردم که یکم درس بخونم..

مشغول جست و جو تو نت بودم که زنگ واحد و زدن..

عینک مطالعمو کنار وسایل گذاشتم و رفتم تو سالن تا درو باز کنم..

از چشمی در خواهر آران و دیدم!

خدایا اینجا اومدنمون به معنی سلب ارامشمنه؟

پوفی کردم ومشته محکمی تو هوا به فک آران کوبیدمو با رضایت از نتیجش یه لبخند رو لبم نشوندم و درو باز کردم..

هل شده بود و تند تند حرف میزد : عه سلام ببخشید مزاحم شدما چیزه میگم مایدا جون حوصلم سر رفته بود

میشه اگه مزاحم نیستم بیام تو؟!!

ناخانامو تو در فرو می‌کردم و سعی داشتم اسمشو به یاد بیارم ولی..

هرچی تلاش کردم یادم نیومد!

کنار کشیدم و گفتم : عزیزم این چه حرفیه بفرما تو!

معلومه از اون برادره بی ادب و رو مخی و پرروت یاد نگرفتی زرتی ببری تو خونه حداقل اجازه گرفتی!

رفت و رو مبل نشست منم رو به روش نشستم و گفتم : تنها بودی؟

سرشو تکون داد و گفت : اره داداشم رفته سالن بعد اونم عکاسی داره تا شب شبیم که میخواد بره مهمونی، تو شب تنهایی؟ میگم اگه جایی نمیری بیای بالا یا من پیام که حوصلمون سر نره!

عیسی مسیح!

تند تند حرف میزد و مطمئنم حواسش به پلک زدناپه پشت سر هم من نبود و لبخند خشن و دندونایه بهم فشردم که ندید!

میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد!

تا قبل اینکه آران پیداش بشه به این ضرب المثل اعتقادی نداشتم ولی الان..!

قبل از اینکه یه چی بگم که بچه رو ناراحت کنم بلند شدم و گفتم : برم یه چی بیارم بخوریم، چایی یا قهوه؟

نیم خیز شد و گفت : نهههه چیزی نمیخورم زحمت نکش!

طفلک دمپاییم که انگشتم و فشار میدادم بهشون و طفلک کفه دستم که از وقتی این خواهر و برادر پیداشون شد مورد حمله ناختم قرار گرفتن!

گفتم : ببین من اصلا از تعارف خوشم نمیاد پس قبل از اینکه تو عمل انجام شده قرار بگیری بگو چی میخوای.

لبخند خجلی زد و حین بازی با دستاش گفت : چایی!

خوبه خداروشکر غرب زده نشده..

دو تا لیوان چایی ریختم و با شیرینی هایی که داداشش صبح آورده بود و یه کاسه تخمه و اجیل ربتم تو حال و دوباره برگشتم که ظرف میوه رو ببرم..

تو ذهنم دنباله اسمم دختره می‌گشتم ولی بی فایده بود!

به سرم زد به آران اس ام اس بدم و اسمم خواهرشو بیرسم ولی اگه آران بهش میگفت بد میشد یکم!

چاییمو داشتم میخوردم که یه دفعه اسمش یادم اومد و بلند گفتم : آنا!

دختر بیچاره نیممتر از جاش پرید و شانس اوردم لیوان چاییش دستش نبود وگرنه هم خودش میسوخت و هم خونه و زندگیه من داغون میشد!

با استرس گفت : چی..چیشده مايدا جون!

لبخند مسخره ای زد و گفتم : تو چرا نمیری مهمونی با داداشت؟

سرشو پایین انداخت و گفت : اخه نمیداره،میدونی درسته چند سال تو فرهنگ غربی بودیم ولی رو اینجور مسائل خیلی متعصبه و بخاطر همینم اومدیم ایران!

چشمم و تو کاسه چرخوندم و گفتم : واسه خودش خوبه واسه تو بده؟

دختره بیچاره لبخندی زد و گفت : نه خب من خودم خوشم نمیاد!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : محدودت میکنه توام اینجوری خودتو قانع میکنی؟بچه ای مگه؟به سن قانونی رسیدی؟

سرشو تکون داد و گفت : نوزده سالمه!

گفتم : خب الان انقد عاقل هستی که خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری!

سرشو پایین انداخت و گفت : میگی برخلاف میلش عمل کنم؟مايدا جون من از داره دنیا همین یه داداش و دارم چجوری ناراحتش کنم؟

منکه از این وضعیت راضیم ..

بعد انگار چیز مهمی یادش افتاده باشه گفت : نگفتی شب خونه اید؟

دلم سوخت واسش!

کاش به آران نمیگفتم میام.

با ناراحتی گفتم : منم مهمونی دعوتم!

برخلاف انتظارم چشمش برق زد و گفت با داداشم میری؟

خندیدم و گفتم : اره!

با ذوق دستاش و بهم کوبید و گفت : خیلی خوشحال شدم،میدونی من خیلی دوست دارم هم تورو هم داداشمو!

فکر کنم پررویی تو ژنشونه!

یکم دیگه باهم گپ زدیم یعنی من گوش دادمو آنا از داداشش گفت!

از ایتالیا از زندگیشون از درس و دانشگاهی که نتونست ادامه بده!

با اینکه به زبانه انگلیسی مسلط بود یه لحظه یادم اومد که آران میگفت میخوام آنا رو تو آموزشگاهتون ثبت نام کنم!

از آن‌ا که سوال کردم گفت : نه من تسلط کامل دارم و نیازی به کلاس رفتن ندارم، و اینجوری شد که پته برادر
جانش و ریخت رو آب..

دیگه حوالی غروب افتاب بود که آن‌ا رفت و منم مشغول جمع کردن خونه شدم..

تو اشپزخونه بودم که سوما اومد و با عجله دوید تو سرویس!

عادت داشت انقد دستشوییشو نگه میداشت که تا مرز انفجار میرفت!

با خنده مشغول شستن ظرفا شدم و چند دقیقه بعد سوما اخیش گویان وارد اشپزخونه شد.

نگاهی به قیافش کردم و گفتم : خسته نباشی، رنگ و روت باز شده!

خندید و گفت : پاییز و سرماش ادمو مجبور میکنه دیگه!

هنوز یه هفته مونده به پاییز!

من عاشقه پاییزم نه بخاطر اینکه خودم مهرماهیم ها کلا پاییز و دوست دارم.

بویه نم بارون رو خاک، تغییر رنگ درختا، کوتاه شدن روز، از همه مهمتر شبه یلدا و هندونه!

سوما یه لیوان چایی واسه خودش ریخت و نشست پشت میز و گفت : مایدا؟

شیر اب و بستم و گفتم : جونم؟

اشاره ای به صندلی کرد و گفت : میشینی یکم حرف بزنینم؟

دستامو با حوله خشک کردم و نشستم رو صندلی و گفتم : چیزی شده؟

دل اشوبه گرفتم، اولین بار زود سوما جدی باهام حرف میزد..

من و من کرد و گفت : چیزه.. میگم..

با استرس گفتم : بگو دیگه استرس گرفتم!

چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

با چشمایه پر از اشک نگاهم کرد و گفت : مایدا!

با دیدن نم اشک تو چشاش قلبم وایساد!

از استرس پاهامو تکون میدادم و سعی داشتم سومار ارومکنم که بگه چیشده ولی حاله خودم از سوما بدتر بود!

دستشو تو دستم گرفتم و با بغض گفتم : چیشده سوما؟

تورو خدا حرف بزن کشتی منودختر..

زد زیر گریه و وسط هق هق کردنش با صدایه نا مفهومی گفت : مایدا..من..من حاملم!

ای خدا!!!

سکته کردم که من!

خیلی دلم میخواست موهاشو بکشم و سرشو بکوبم به میزو بگم احمق سکته کردم که، ولی حیف! حیف که حاملس! خدایا! ذوق زده گفتم : وای راس میگی؟ سوما! باورم نمیشه! ای جانم کی فهمیدی؟

بلند شدم و کشیدمش تو بغلم و اون بلند تر گریه کرد و من نوازش کردم که اروم شه ولی فایده نداشت..

چند دقیقه هم گذشت تا اینکه سوما اروم شد و اشکاشو با دستاش پاک کرد..

گفت : چند روزیه حالت تهوع دارم و چند روزیم زود عقب افتاده بود امروز دلو زدم به دریا و رفتم تست دادم..

مایدا اصلا فکرشم نمیکردم!

باز دوباره بغض کرد و گفت : چجوری به سپهر بگم؟ آگه.. آگه نخوادم چی؟ آگه فکر کن من سواستفاده کردم از موقعیت چی؟ آگه بزاره بره؟

اشکاشو پاک کردم و گفتم : دیونه ای مگه! هنوز هیچی نشده داری پیش داوری میکنی؟

وای سوما چقد ذوق دارم.. اخییی!

دستم رو شکمش گذاشتم و گفتم : خوشگله خاله!

با خجالت دستمو پس زد و گفت : وای چقد حالم بد بود آگه تو نبودی میمردم از بی کسی!

بغلش کردم و گفتم : خدا نکنه خواهری!

قرار بود بعد مهمونی سوما به سپهر بگه! به گفته خودش میخواست از آخرین مهمونی لذت ببره!

حاضر و آماده منتظر بودیم سپهر بیاد..

سوما استرس داشت و این کاملاً مشخص بود و مطمئن بودم سپهر میفهمه!

گفتم : سوما خیلی ضایع داری رفتار میکنی!

رفت تو اشپزخونه و همزمان ایفون زده شد.

سپهر گفت : دخترا زود باشین که دیر شد!

باشه الان میایمی گفتم : و کیف و کلید و گوشیم و برداشتم.

تو اسانسور رژ لبمو چک کردم و گفتم : یکم بخند بخدا میفهمه ها!

جلو در اپارتمان سپهر منتظر موم بود و به محض دیدن موم نزدیک شد و دستایه سومارو گرفت و گفت : خوبی خانمم؟ چت شده بود؟

فهمیدم یه کافی داده واسه ماست مالی کردنش سرفه ای کردم و گفتم : بیشعور منو اینجا نمیبینی؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت : ببخشید مایدا! تو با آران بیا من با سوما کار دارم و در کمال تعجب رفتن!

من موندم و نیشه بازه آران و اتوبوس دو طبقش!

چاره ای نبود، تو دلم واسه سپهر خط و نشون کشیدم و نشستم تو ماشین.

خداروشکر تا رسیدن به مهمونی نه آران حرفی زدنه من!

ماشین و پارک کرد و رفتیم تو..

انقد شلوغ بود که تو لحظه اول پشیمون شدم از اومدن..

همه جا تاریک بود و همه مشغول رقص!

بی حوصله مانتم و شالمو در اوردم تو اتاق پرو گذاشتم سوما و سپهر رو ندیدم.

از اتاق که بیرون اومدم آران منتظرم بود.

تو این شلوغی ترجیح میدادم خصومت و کنار بذارم و کنار آران بمونم!

دو تا جام وودکا دستش بود یکیشو به من داد و یکیشم خودش خورد..

یه نفسه همه جام و سر کشیدم و گفتم بازم میخوام!

بدون کوچکتترین مخالفتی یه جام دیگه واسم آورد..

نمیدونم جامه چندم بود..

رو مبل نشسته بودم و تو حاله خودم نبودم!

همه بدبختیام تو ذهنم بالا و پایین میشدن و حس یه ادم بیخود و بی مصرف و داشتم..

جام خالی و تو دستم تکون دادم، نمیدونم چقد خورده بودم..

با نشستن دستی رو بازوم سرمو چرخوندم و بادیدن آران گفتم : یکی دیگه میخوام و جامو نشونش دادم..

کشیدگی کلماتی که از دهنم خارج میشد نشون میداد به شدت مستم!

فشاری به بازوم داد و گفت : بسه دیگه بیا برقصیم!

سرمو تکون دادم که دستمو گرفت و رفتیم وسط جمعیت در حال رقص.

مشغول بالا و پایین پریدن بودم که یه نفر از پشت بغلم کرد و تو گوشم گفت : تو حق نداری بجز من با کسه دیگه ای برقصی!

خندیدم و گفتم : ولم کن دلم میخواد برقصم به تو چه!

فشاری به پهلو هام آورد و گفت : تو فقط واسه منی لعنتی!

تو مستی داشتی با فرام حرف میزدی..

بلند گفتم : آران عجب الکی بود، ببین دارم با فرام حرف میزنم!

خودش اونور اب داره عشق و حال میکنه ولی نمیذاره من با تو برقصم!

این دفعه برم گردوند و من دیدمش!

خدایا فرام اینجاست؟

با تعجب نگاهش میکردم که با اخمایه تو هم دستاشو گذاشت دو طرف صورتی و لبامو بوسید!

نمیدونم واقعیه یا دارم خواب میبینم..

الکل کله خونمو اشباع کرده بود و درک درستی از موقعیتم نداشتم..

نمیدونستم دارم توهم میزنم یا واقعیته..

دستامو رو دستاش گذاشتم و با بغض گفتم : اومدی؟

خندید و گفت : اره عزیز دلم اومدم!

هشش دادم ولی تکون نخورد با عصبانیت گفتم : ولم کن! من با تو کاری ندارم.

اضلا به تو چه من چه غلطی میکنم!

خوشم میاد با همه اینا برقصم!

دستمو گرفت و کشید سمت یه جایه خلوت.

سعی داشتم دستمو از دستش در بیارم ولی چون مست بودم تمرکز نداشتم و هر جا که فرام میکشید میرفتم..

بالاخره وایساد و بدون حرف منو کشید تو بغلش!

چقد دلم تنگ شده بود واسش خدایا!

چند دقیقه محکم فشارم میداد و من نمیتونستم کوچکتترین حرکتی بکنم!

بالاخره که ولم کرد تا اومدم دهن باز کنم حرف بزنم لبامو شکار کرد..

دستامو گذاشتم رو سینه‌ش که هلش بدم عقب! رسماً داشت سواستفاده می‌کرد..

دستامو با دستاش گرفت و من چسبیدم به دیوار و فرام مثله یه تشنه نقد از لبام نوشید که بالاخره ولم کرد! دیگه نتونستم بغضم و کنترل کنم و زدم زیر گریه..

با دستایه مشت شده به سینه‌ش می‌کوبیدم و گریه می‌کردم بدون هیچ‌کترین حرفی!

دستامو گرفت و بوسه ای بهشون زد و گفت : مایدا! گریه نکن خانوم..

تو اون لحظه جاش بود اینجوری دلبری کنی؟! لعنتی اون وقتایی که من صادقانه ابراز علاقه می‌کردم کجا بود این زبونت که یه بار محبت امیز ابراز علاقه کنه؟

فرام چقد منتظر دوست دارم شنیدن بودم ازت؟

چقد دلخوش کردم به دوست داشتنت؟

ولی تو چیکار کردی؟

همه چیو داغون کردی و الان که دارم خودمو گول می‌زنم همه چی تموم شده اومدی و اینجوری منو از خود بی خود میکنی؟

انصافت کجاست پسر!

اشکامو پاک کرد و چشمامو بوسید و پیشونیم و بوسید و زبونم کدوم گوری رفته؟

چرا لال شدم؟

چرا حرف نمی‌زنم؟

گلایه هام کجا رفتن؟

چرا اروم شدم؟

چرا ذوق کردم؟

گفتم : فرام من مستم! داری سواستفاده میکنی از موقعیتم!

میخوام برم خونه ولم کن.

تلاش کردم ازش دور شم ولی بی فایده بود..

اون زورش بیشتر بود و تا خودش نمیخواست ولم نمی‌کرد..

گفتم : ولم کن میخوام برم!

بازم ول نکردی بی حرف زل زد تو چشمام!

چقد لاغر شدی جانان!

پیشه زن و بچت بد گذشته؟

زبونم باز نمیشد اینارو بهش بگم..

گفتم: فرام لطفا ولم کن حاله داره بد میشه!

یکم.. فقط یکم فاصله گرفت و گفت: چرا انقد خوردی!

اصلا واسه چی اومدی؟

تو ازاد و از کجا میشناسی که اومدی اینجا؟

با سپهر و سوما اومدی؟

اونا کجان؟

اون مرتیکه کی بود باهانش میرقصیدی؟

یه دفعه بی فکر گفتم: دوست پسرمه به تو چه!

تو کسری از ثانیه پشیمون شدم ولی دیر بود..

رنگه نگاهه فرام عوض شد!

دستایی که نگهم داشته بودن شل شدن، دهنش و باز کرد چیزی بگه ولی نگفت..

خودم شوکه شدم از حرفی که زدم! خدایا اینو از کجام در اوردم!

خواستم حرف بزوم دستشو گذاشت رو لبم و گفت: جدی که نمیگی؟ مایدا میدونم باهات بد کردم، میدونم حقت نبود، میدونم دلت شکست ولی لعنتی توام با همین یه جملت منو شکستی!

بگو که دروغ گفتم! مایدا بگو، بگو تو باهمه فرق داری!

بگو بزار اون همه سختی که کشیدم فقط به امیده دیدنت و بغل کردنت دود شه بره هوا!

بغض داشت؟ خدایا اشتباه نمیکنم صداسه میلهزه! لعنت به من!

اشکایی که از گوشه چشم رون شدن و با دستام پاک کردم و اومدم حرف بزوم که آران اومد و گفت: مایدا! اینجا چخبره!

فرام برگشت و با دیدن آران لبخندی نشست رو لبش و رو به من گفت: فکر میکردم منتظرم میمونی! که حرفامو بشنوی، انقد زود قضاوت کردی و یکی دیگه رو جا دادی تو زندگیت! لعنتی چرا نمودی حرفامو بشنوی!

چرا توضیح نخواستی؟ نمیبینی حاله بدمو؟ مایدا دلم به تو خوش بود..

به امیده اینکه تو اینجایی، که منو میخوای، که منتظرمی اومدم!

با این حال اومدم!

ازم فاصله گرفت و گفت : لعنت به من! و بدونه اینکه اجازع حرف زدن بهم بده گذاشت و رفت!

کنار دیوار سر خوردم و نشستم و گریه کردم بخاطر حرف بی ربطی که زدم.

لعنت به من، لعنت به آران که همیشه بد موقعه سر میرسه!

پشیمون بودم از حرفی که زدم!

خدایا! صورتمو با دستام پوشونده بودم و هق هق میکردم که آران کنارم نشست و گفت : چپشده مایدا!

دستشو گذاشت رو بازوم که به بدترین شکل ممکن پیش زدم و گفتم : دیگه هیچوقت بهم دست نزن!

خواستم بلند شم ولی ننونستم و بدتر رو سرامیک سر خوردم و ولو شدم..

دوباره خواست دستمو بگیره که جیغ کشیدم و گفتم : نمیفهمی میگم دست نزن؟ خیالت راحت شد همه چیو خراب کردی؟

با اخمایه تو هم گفت : چته الان؟ احمق فکر کردم مستی و اون یارو خفتت کرده!

به من چه اصلا هر کاری دلت میخواد بکنه!

چون بهت گفتم ازت خوشم میاد داری هر جور دوس داری باهام رفتار میکنی!

والا بخدا منم ادمم..

گفت و گذاشت رفت!

مایدا ! تنها شدیا! چته هرکی دورو ورت میاد و میپرونی؟ واسه خاطر فرامت؟ فرامتم که پر دادی احمق!

خودت با شنیدن حرف مادرش به همچین روزی افتادی..

اون بیچاره که از زبون خودت شنید وضعش از تو بدتره!

اومده بود توضیح بده ولی نداشتی..!

آران هم که رفت!

تو تنهایی به شانس و بخته نحسم لعنت میفرستادم و گریه میکردم خوبیش این بود فضا تاریک بود و اونجاییم که من مثله اواره ها پخش شده بودم، تارکتر از بقیه جاها بود و کسی منو نمیدید..

انقد گریه کردم که حس کردم چشمام باز نمیشن.

بیشتر حرصم بابت خودم بود که مست کردم، که نتونستم خودمو کنترل کنم، که انقد به رویه آران خندیدم که حد و مرزشو ندونه و تو همه چی دخالت کنه.

میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شه!

واقعا لعنت به من که همه چیو خراب کردم..

حالا چیکار کنم؟ چقد دلم تنگ شده بود واسش و حالا که خودش اومده بود توضیح بده و همه چیو درست کنه من همه چیزو خراب کردم..

**

تو ماشین سپهر نشسته بودم و منتظر سوما و سپهر بودم.

بالاخره تونستم رو پام و ایسمو سپهر و از بین جمعیت پیدا کنم، کنار سرویس بهداشتی و ایساده بود و نگران سوما می بود که اون تو داشت عق میزد!

سوییچ ماشینشو ازش گرفتم و در جوابه همه سوالاتش خودمو زدم به اون راه و مست و پاتیل اومدم و نشستم تو ماشین..

خداروشکر نگرانه سوما بود و زیاد پا پی من نشد.

لبخندی نشست رو لبم با به یاد آوردن حاملگی سوما!

خدایا سپهر حتما خوشحال میشه، سپهری که واسه بدست آوردن سوما هرکاری کرد واسه بچش چیکار میکنه؟! سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشمامو بستم..

واسه چند دقیقه ناراحتیم یادم رفت.

تازه چشمام گرم خواب میشد که سپهر و سوما اومدن.

چشمامو باز نکردم که راحت باشن..

سپهر جدی گفت: میریم مایدا رو میذاریم خونه و تو لباساتو عوض میکنی بعدش میریم بیمارستان تا بفهمیم توجهت و چیو ازم پنهون میکنی.

سوما با استرس و صدایه لرزون که به خاطر ضعفش بود گفت: سپهر بخدا چیزیم نیس، خوبم عزیزم بخاطر بویه سیگار حالم بد شد..

قبلشم چیزی نخورده بودم معدم خالی بود..

سپهر گفت: هیچی نخورده بودی؟ سوما بخدا من میدونم یه چیزی هست، خانم تورو خدا بگو بهم نگرانتم!

لبمو گاز میگرفتم که لبخند نزلم و ضایع نشم..!

بالاخره سوما تونست تا برسیم خونه سپهر و راضی کنه که چیزیش نیست..

ترسشو درک نمی‌کردم، فرامی که هیچوقت به من نگفت دوستم داره یا واسه داشتتم هیچ تلاشی نکرد واسه بچه ای که تو شکم من میتونست باشه ذوق کرد..

سپهر مطمئنم خیلی بیشتر ذوق میکنه!

تو فکر بودم چشمام بسته بود که دستی نشست رو بازوم و تکونم داد..

سوما با صدایه ارومی گفت : مایدا؟ خواهی پاشو رسیدیم..

رو به سپهر گفت : چه بویه الکی میده..

میتونستم تصور کنم ممکنه حالش بهم بخوره از بویه الکل پس سریع چشمام و باز کردم و با صدایه خش دار و لحن کشیده گفتم : چرا انقد دیر اومدین؟ تا شما بیاین من خوابیدم سوما دو ساعت تو اون خراب شده چیکار میکردی که این شازده رنگش پریده بود؟

با صدایه خنده اونا به نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : عه پس کی رسیدیم جلو در؟

زدم رو شونه سپهر و گفتم پرواز کردی؟

و سریع پیاده شدم..

سوما به یه لیوان ابغوره نشسته بود رو مبل و منم حوله پیچ و با یه فنجون قهوه تلخ روبه روش نشسته بودم و صورتم در هم شده بود..

سوما یه جوری ابغوره رو با لذت میخورد مه بزاق دهنه من ترشح شده بود!

گفتم : بسه دیگه سوما چقدر ابغوره میخوری!

هورتی کشید و گفت : مایدا اگه بدونی چه حالی میده!

روانی شده بود؟

یه قلوپ از قهوه تلخ و خوردم و زبونمو در اوردم بیرون و چهرمو در هم کشیدم!

مستیم پریده بود و سر دردش مونده بود!

گفتم : سوما؟

هومی گفت که گفتم : فرام کی اومده؟

ابغوره رو پوووف بیرون پاچید و گفت : کی؟

ریلکس فنجون و جلوی دهنم گرفتم و گفتم : فرام!

با چشمایه گرد شده گفتم : کی اومده؟!

قضیه مهمونی و واسش گفتم..

بلند شد و گفتم : کی اومده؟ چرا خبر نداده؟

مایدا تو و آران واقعا با همین؟

نیشخندی زدم و گفتم : اره فکر کن یه درصد، پسره پررو یه نجسب همه چیو خراب کرد، از اول هم به نیت خراب کردن زندگیه من اومده بود!

با تعجب گفتم : چرا؟ اون که خیلی خوب و با شخصیته!

هرچی باشه از اون کوهه یخ دروغگو که بهتره!

فنجونه خالیه قهوه رو تو سینک ظرف شویی گذاشتم و رفتم تو اتاقم..

سوما هم رفت که بخوابه..

با اینکه دیشب یه فنجون قهوه تلخ خورده بودم بازم سر درد شدیدی داشتم و باعث تهوع شده بود..

ساعت و نگاه کردم، خیلی زود بود و اسه بددار شدن ولی من دیگه خوابم نمیبرد.

گوشیمو گرفتم دستم و رفتم تو گالریم، عکسایه دو نفره ای که هیچوقت تو هیچ شرایط دلم نیومد پاکشون کنم..

عکسایه شمال و که دیدم یه لبخند محو رو لبم نشست..

دیشب که دیدمش چقد عوض شده بود، صورتش لاغر شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود..

عکسایه تکی از فرام..

عکسایه فشن شو هاش ..

همشون و نگاه کردم و با بغض از جام بلند شدم و رفتم تو سرویس..

دو مشت اب پاچیدم تو صورتم و تو ایینه به خودم نگاه کردم.

من چرا دیشب اون حرفو زدم..

خدایا!

فرام چرا گذاشت و رفت؟

چرا باور کرد اخه..

عصبی بیرون اومدم و رفتم تو اشپزخونه ..

صبحونه رو آماده کردم و سوما رو بیدار کردم که صبحونمونو بخوریم و بریم آموزشگاه.

فکر میکردم سپهر به سوما گفته که فرام اومده..

سوما همین که اومد تو اشپزخونه بینیشو گرفت و دوید تو سرویس!

چه حاله افتضاحی داره طفلک،هیچی نخورده اوله صبحی دل و رودش ابیرون اومد..

با بی حالی بیرون اومد و گفت : مایدا حالم بد میشه ببخشید نمیتونم چیزی بخورم.

نزدیکش رفتم و گفتم : سوما! میخوای یه لیوان اب پرتقال واست بیارم؟

خب اگه نیمره حالتو بد میکنه میریزمش دور پنیر و کره میخوریم!

اخره همیشه که هیچی نخوری ضعف میکنی دختر!

سرشو تکون داد و با بغض گفت : مایدا بخدا خسته شدم!

اشکاش که رو صورتش روون شدن بغلش کردم و گفتم : عزیزم گریه نکن،زود خوب میشه!

ببین به وقتی فکرکن که به سپهر گفتمی و از ذوقش نمیدونه چیکار کنه!

البته که خودمم حرفایی که میزدم و باور نداشتم!

صورتی بی حال و روحشو با دستام لمس کردم و گفتم : ببین چه شکلی شدی!

سوما بهتره قبل از اینکه سپهر دیونه بشه خودت بهش بگی..

چشماشو بست و گفت : میترسم مایدا!

اگه بگه نه..

اگه دیگه منو نخواد چی؟

اگه بگه من از رابطمون سواستفاده کردم چی؟

مایدا من عاشقشم،بخدا اگه پسم بزنه میمیرم..

دستشو رو شکمش گذاشت و گفت : من با ثمره عشقم چیکار کنم مایدا!

اخره چجوری بگم؟

تلفن و بین سر و شونم گذاشتم و ماشین و روشن کردم.

قرار شد سوما یکم استراحت کنه و اگه حالش سرجاش اومد بیاد آموزشگاه..

صدایه خوابالویه سپهر پیچید تو گوشم :

_جانم مایدا! چیشده اول صبحی یاده من افتادی؟

پیچیدم تو خیابون و گفتم : خائن دو رو! نتونستی منو به رفیق شفقت فروشی نه؟

تک خنده ای کرد و گفت : توام که زدی کُرک و پَریشو ریختی!

حرصمو سَر گاز خالی کردم!

_مایدا من طرفِ هیچکدومتون نیستم! بهتره خودتون مثله دوتا ادم عاقل و بالغ مشکلتونو حل کنید..

دهن کجی کردم و گفتم : سپهر الان کجاست؟

_بگم که بری خراب شی سرش؟

جیغ کشیدم : سپهرررر!

_ای بابا مایدا خوابم پرید! خونشه دیگه اه. خدافظ!

منتظر حرف من نشد و قطع کرد!

مرتیکه بی نزاکت!

پشت چراغ قرمز گیر کردم و هرچی فحش ناموسی بلد بودم نثار سپهر کردم..

کلاسایه صبح بدونه حضور سوما هماهنگ شد، پشت میز سوما نشسته بودم و مشغول بررسی برگه هایه پیش روم بودم که در باز شد و سوما اومد.

سومایه همیشگی نبود و هرکسی که میدیدش متوجه میشد یه اتفاقی افتاده..

از پشت میز بیرون اومدم و دستایه سردشو گرفتم و با نگرانی چشمایه گود افتادش و صورت بی حالش و نگاه کردم و گفتم :

چرا اومدی؟ میموندی استراحت میکردی منکه کلاس ندارم کاراتو میکردم.

خودشو به صندلی رسوند و روش ولو شد و گفت : نه نگران نباش خوبم!

خدایا من چیکار باید بکنم؟

بیشتر از نیم ساعته که اینجا وایسام!

نفهمیدم چجوری اومدم اینجا،سوما که اومد سرکارش منم به بهونه کارام از آموزشگاه اومدم بیرون و الان بیشتر از نیم ساعته که جلوی در خونه فرام!

پشیمون بودم بابت حرفه نسنجیده ای که زدم،ولی این دلیل نمیشد بخشیده بشه،نه حداقل تا زمانی که همه چیز روشن نشده..

از ماشین پیاده شدم و جلوی در وایسادم.

تو دوراهی بدی گیر افتاده بودم!

کاش اصلا نمیومدم! همونجوری تو ذهنم میشد ادم بد زندگیمو منم اینجوری گند نمیزدم به شخصیت خودم..

ولی ته دلم از بوسه یه دیشبش غنچ رفت!

لعنتی دلم واسه بغل کردنش تنگ شده بود.

بین رفتن و موندن مردد بودم..

کلید خونشو داشتم و دلم نیومده بود همراه سوئیچش بدمش به سپهر!

میترسیدم برم تو و پشیمون بشم..

خدایا کمک کن!

بعد از کلی این پا و اون پا کردن کلیدو انداختم و درو باز کردم.

سرکی داخل حیاط کشیدم و بعد از اینکه مطمئن شدم ماشینا سرچاشونن و چیز مشکوکی نیست،رفتم تو.

اروم و با احتیاط در خونه رو باز کردم و رفتم داخل خونه.

همه جا ساکت بود و تاریک،رویه وسیله ها هم گردو خاک نشسته بود و دقیقا مثله خونه هایه تویه فیلم هایه ترسناک!

هر ان منتظر بودم انابلی چیزی از پشت سرم بهم حمله کنه!

مستقیم رفتم سمت اتاق فرام..

اروم درو باز کردم و با دیدن صحنه رو به روم دستمو جلویه دهنم گرفتم که جیغ نکشم..

خدایه من فرام!

خون متکای سفید زیر سرشو قرمز کرده بود..

از ترس نمیدونستم چیکار باید بکنم..

میترسیدم برم نزدیکتر و چیزایه بیشتری ببینم..

خدایه من فرام؟

با فکر به اینکه مُرده بدنم یخ کرد و همونجا جلوی در اتاقش روزمین نشستم و بی صدا گریه کردم..

لعنت بهت مایدا، دیدی.. دیدی بدبخت شدی؟ دیدی نداشتی حرفاشو بزنه؟

زیر لب با خودم حرف میزدم، همه درد و غم دنیا ریخته بود رو دلم.

سرمو تکیه دادم به چهارچوبه در و پشت به فرام نشستم..

دلم نمیخواست تو اون وضعیت ببینمش..

حالا واقعا از ته دل از خودم و آران متنفر بودم..

همش تقصیر اون عوضیه!

"فرام؟ عشقم ببخش، بخدا دروغ گفتم! ببین اومدم بگم غلط کردم، تورو خدا بلند شو بلندشو بگو بخشیدیم، بگو باور نکردی.."

فرام من منتظرت بودم عزیزم! بخدا مست بودم توام تو بد شرایطی اومدی اصلا نفهمیدم چی گفتم!

فرام؟ چه بلایی سرت اومده اخه عُمر مایدا..

چشمامو بسته بودم و اشک از گوشه چشمم تا زیر چونم راه باز کرده بود..

بالاخره که چی؟ اول و آخرش باید بفهمم دیگه..

شهامتمو جمع کردم و از جام بلند شدم.

با اضطراب نزدیک تخت شدم..

سینه یه لختش تا نیمه با ملحفه پوشونده شده بود..

تاریه دیدم اجازه نمیداد بالا و پایین شدن سینش و ببینم.

سرمو نزدیک صورتش کردم که ببینم نفس میکشه یا نه که یه دفعه چشماشو باز کرد و با دیدنه من تعجب کرد!

بسم الله بی زیر لب گفتم و دستمو رو قلبم گذاشتم و بینی مو بالا کشیدم..

فرام نیم خیز شد و دستشو تو صورتش کشید و با دیدنه خون رویه دستش با اخم رو به من غرید : تو اینجا چیکار میکنی؟ دوست پسرت خبر داره اومدی؟

میدونستم حق داره پس چیزی در این بار نگفتم و همین که اومدم دستمو ببرم سمت صورتش که خون رو پاک کنم سرم داد کشید و گفت : دست نزن!

ترسیده عقب پریدم و دوباره اشکام روون شدن.

بی حرف داشتیم بهم نگاه میکردیم.

من به صورت لاغر و چشمایه بی روحش و اون به صورت ارایش کرده و تیپ رسمیه من!

پوزخندی زد و گفت : واسه چی اومدی؟ مایدا بخدا فهمیدم هیچ جایی تو زندگیت ندارم، فهمیدم همین که ازم ناامید شدی یکی دیگه رو آوردی تو زندگیت، فهمیدم بخاطرش خونتون عوض کردی که همسایش بشی!

ولی الان درکت نمیکنم که چرا اینجایی؟ اومدی چیو ببینی؟

چرا کلید این خراب شده رو با کلید ماشین نادادی به سپهر؟

رفته رفته داشت صدایش اروم تر میشد و من میترسیدم نکنه یوقت گریه کنه که من خودم و میکشم!

بی حرف گریه میکردم که از جاش بلند شد، از ترسم یه قدم عقب رفتم که گفت : از چی میترسی؟

ترس؟ تو کسری از ثانیه تو بغلش فرو رفتم..

سفت بغلم کرده بود، سرمو به سینش تکیه دادم و دستامو گذاشتم پشت کمرش.

هق هق میکردم و این دسته خودم نبود!

موهامو بوسید و گفت : بسه دیگه گریه نکن، مایدا خانوم با شمام بس کن!

بینیمو بالا کشیدم و گفتم : فرام!

با مهربون ترین لحنش گفت : جونه دل فرام!

شرمنده و ناراحت صورتمو پنهون کردم و گفتم : دروغ گفتم!

آران دوست پسر من نیس! من این همه مدت منتظر تو بودم!

اصلا.. اصلا..

سرمو بالا گرفتم و گفتم : چت شده؟

خون دماغ شدی..

لبخندی زد و گفت : مایدا؟ چیزی نیس عزیزم فشار عصبی این مدت روم زیاد بود هر از گاهی که تا مرز انفجار میرم این شکلی میشم!!

بعد انگار یه چیز یادش افتاده باشه اخماشو توهم کشید و گفت : دیگه هیچوقت انقد مست نکن که نتونی خودتو کنترل کنی!

لبمو گاز گرفتم که با دستش دهنمو باز کرد و لبمو ازاد کرد!

_لبتو گاز نگیر مایدا.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم : برو صورتتو بشور .

دستامو گرفت و توچشمام نگاه کرد و گفت : نرو باشه؟ بمون برم و بیام باهم حرف بزنینم .

پلکامو رو هم گذاشتم و گفتم : تا تو بری صورتتو بشوری منم اینجا رو مرتب کنم .

فرام رفت من منم ملحفه متکا رو عوض کردم و لباسایه نامرتبشو جمع و جور کردم .

چمدونش پخش و پلا بود، خم شدم مرتبش کنم که اومد و از پشت بغلم کرد .

واسه اینکه یادش نره من هنوز از دستش ناراحتم چرخیدم و دستامو گذاشتم بینمون و سعی کردم هلش بدم عقب .

با اخم گفتم : ولم کن فرام من هنوز از دستت ناراحت و عصبانیم!

تو.. تو هیچوقت بهم نگفتی که متاهلی!

چشماتش تیره تر شدن به وضوح ناراحتیش قابل دیدن بود .

مکت که کرد پوزخندی زدمو از بغلش اومدم بیرون، گفتم : فرام من دوست داشتیم، ولی تو چیکار کردی؟ از اولش

اگه میگفتی، میگفتی که زن داری بچه داری بخدا وسط زندگیتم نمیومدم .

میدونی الان از خودم بدم میاد؟ عذاب وجدان دارم بخاطر کاری که نا خواسته کردم، بخاطر اینکه تو نگفتی، تو مجبورم کردی!

فرام من به گناهه نکرده سوختم لعنتی!

اصلا میدونی چیه؟ من خیلی احمقم که الان اینجام که اومدم تا توضیح بشنوم. اصلا دلیلی نداره اینجا بودم..

خواستم برم سمت در که دستمو گرفت و گفت : صبر کن .

ما جدا شدیم! همون موقع که فهمیدم حاملس طلاقش دادم..

برگشتم و رو به روش وایسادم.. خیالم راحت شده بود از این قضیه، نفس راحتی کشیدم .

کلافه بود و دستاش یخ زده بودن. حالا که فهمیدم بازیم نداده میتونم دستاشو بگیرم..

زیر لب گفتم : فرام!

عصبی شد و گفت : اون بچه هم.. اوستا، اون.. اون بچه یه من نیس .

بچه برادرمه!

چشمام از زور تعجب اندازه سرم شده بود!

گفتم : ینی.. ینی.. زنت با برادرت؟

سری تکون داد و گفت : اره اون لعنتیا.. تو تخت..

تو چشمام نگاه کرد و گفت : مایدا من برادره خودمو با زنم تو تخت دیدم!

برادره دوقلومو!

دستمو جلو دهنم گرفتم که جیغ نکشم..

خدایه من چقد اذیت شده!

_خیانتی که من دیدم غیر قابل تحمل بود ولی من الان اینجام!

از بچگی عضو تیم فوتبال مدرسه بودیم هم من هم فراز، تو یکی از بازی توپ با شدت بهم برخورد کرد و من بیهوش شدم.

وقتی بیهوش اومدم تو بیمارستان بودم، و مامان با چشمایه پر از اشک و بابا ناراحت و فراز، برادر دوقلوم، ناراحت و بغ کرده کنار تخت منتظر بیهوش اومدن من بودن..

این قضیه گذشت و من بعد از چند هفته برگشتم تو زمین و بازم بازی ادامه داشت..

هیجده سالم بود که بازم مسدوم شدم و این دفعه هم مثله دفعه پیش توپ با شدت زیاد با پایین تنم برخورد کرد..

این دفعه که بیهوش اومدم کسی نبود بالا سرم و دکتر تونست بهم بگه که من عقیم شدم.

بچه بودم و درک درستی ازش نداشتم..

اما چند سال بعد وقتی فراز رفت اردوی خارج از کشوری و تصمیم گرفت که دیگه بر نگرده دنیا رو سرم خراب شد، اون لعنتی هم سلولیه من بود! وقتی رفت من تنها شدم از همه چی متنفر بودم حتی از عشق بچگیام فوتبال!

فوتباله لعنتی برادرمو ازم گرفته بود..

هیچکس نتونست فراز و راضی به برگشتن کنه.

فرازی که مثله اسمش همیشه به دنبال بلندی ها بود اونجا راحت تر میتونست به خواسته هاش برسه..

افسرده شده بودم و هیچکاری نبود که دلم بخواد انجامش بدم.

تو اون گیر و دار نازنین دختر خالم، به خاطر افسردگیه من پاش به خونمون باز شد.

دانشجویه روانشناسی بود و فکر میکرد میتونه منو خوب کنه!

انقدر رفت و اومد که مامان فکر کرد بینه منو خواهر زاده گلش چیزی هست!

چندماه بعدش پیشنهاد دادن که باهاش ازدواج کنم. منم که چیزی واسه از دست دادن نداشتم، امیدی هم واسه زندگی نداشتم..

اما نازی اداعا میکرد عاشقمه!

پنج ماه از زندگی‌مون میگذشت و منم تو کارخونه وردست بابا کار میکردم..

نازنین هم درس میخوند و زندگیه ارومی داشتیم.

هیچ حس و حال زندگی رو نداشتم ولی از بس مامان و بابا زیر گوشم خوندن که دختر مردم همه امیدش به توئه، تو الان همه گس و کارشی، که مجبور بودم هر روز برم سرکار و نیازایه مادیه نازی و تامین کنم.

تا مجبور نمیشدم نزدیکش نمیشدم و بهش دست نمیزدم..

هیچ میلی بهش نداشتم ولی اون بیچاره چیکار کرده بود که من همه حس زندگی رو از دست دادم

زمزمه بچه که پیچید بیشتر شبا رو تو تخت میگذروندیم ولی تازه درکمیکردم که عقیم بودن یعنی چی..

خجالت میکشیدم به کسی بگم و میترسیدم بخاطر اتفاقی که تقصیر من نبود سرزنش بشم..

رابطم با فراز خلاصه میشد تو پیام دادنايه هراز گاهی و تماسایه تصویری..

ازش دلخور بودم واسه شرکت نکردن تو عروسیه برادر دوقلوش ولی..

گویا زندگی‌ش به کل تغییر کرده بود و خودش هم از این رو به اون رو شده..

بالاخره اومد ایران..

وقتی خبر اومدنش و دادم نازنین هول کرد و تا رسیدنش استرس داشت..

زندگیم اروم بود تا اینکه فراز اومد..

واکنش نازنین عجیب بود، همش از رو به رو شدن با برادرم امتناع میکرد

فراز هم نازنین و که دید ناراحت شد!

متعجب بودم و درک نمیکردم..

رفته فراز به تعویق افتاد و همه خوشحال بودن و نازنین رفتارش به کل باهام عوض شده بود..

وقتی فراز تو جمعمون حضور داشت، جانمی که میگفت تبدیل به هان یا بله میشد..

از لمس کردنم امتناع میکرد و اون روزا رابطمون هم تو صبح بخیر شب بخیر خلاصه میشد..

تا اینکه اونروز..

از کارخونه برگشتم، انگار یه حس و حال عجیبی داشتم..

نازنین دانشگاه بود، از در که تو اومدم کفشایه فراز و نازنین جلویه در بود..

با تعجب و بی صدا درو بستم و رفتم تو..

صداشون نمیومد و این بیشتر باعث تعجب شده بود..

حتی به ذهنم خطور نمیکرد که با اون صحنه رو به روشم..

وقتی تو بغل هم تو اون حالت دیدمشون..

فقط تونستم از خونه بزخم بیرون..

هیچ حسی نداشتم، نه زندگیه از دست رفته مهم بود نه برادرم نه زنم نه اینکه احمق فرض شدم..

آخر شب که برگشتم نازنین سرخوش و سرمست قورمه سبزی بار گذاشته بود..

پوزخندی به رفتارم زد، معلوم بود که یه گندی زده و سعی داره با رفتار ه افراطیش قایمش کنه.

واسه منی که تو یه ثانیه زن و زندگی و برادرم و از دست دادم این چیزا ذره ای اهمیت نداشت..

بدونه اینکه صحبتی باهاش بکنم رفتم تو اتاق و با برداشتنه متکا و پتویی اومدم و رو مبل تویه حال دراز کشیدم و خوابیدم..

روزا همینجوری میومدن و میرفتن، فراز هم زمزمه رفتنشو شروع کرده بود..

دقیقا از اون روزی که همه چیز و دیدم تا الان صحبتی با نازنین نکردم و فراز هم واسم از صدتا غریبه، غریبه تر شده بود..

دیگه هیچ امیدی نداشتم و مثله ادم اهنی طبق برنامه خاص میرفتم سرکار و میومدم..

جالب اینجا بود که نازنین هم اعتراضی نمیکرد، که چرا باهاش حرف نمیزنم و یا تویه حال میخوابم!

بالاخره فراز رفت.. نازنین تو خلوت خودش هرشب گریه سر میداد و منی کن تو حال به هزارتا چیز فکر میکردم و بیدار بودم صداشو میشنیدم..

اصلا واسم مهم نبود. به فکر جدا شدن بودم که یه روز که اومدم خونه مامان و بابا و خانواده خودشو واسه شام دعوت کرده بود. متعجب از اینکه چرا به من چیزی نگفته و بابا هم امروز چیزی بهم نگفته رفتم داخل و با دیدنه جشن کوچولویی که راه انداختن متعجب شدم که بابا از همه زودتر به خودش اومد و با ذوق بغلم کرد و گفت : به به، مبارک باشه پسر..

با فکر به اینکه شاید تولد یا سالگرد از دواجی چیزیه، تشکر سر سری کردم که با جمله بعدیه بابا دنیا خراب شد رو سرم!

_ ای بابا پسر تو قراره پدر بشی و انقد بی حوصله ای!

پدر؟! من! نگاهم نشست رو صورت نازنینی که انگار رو ابرا بود..

پوزخندی زد و گفتم کدوم پدر!؟

پدرم که خیال میکرد من از شدت ذوق زدگی دارم پس میوفتم رو شوئم زد و خندان گفت : فرام جان بابا، زنت حاملس پسرجون تو میگی کدوم پدر؟

بی حوصله گفتم : اوه راس میگی؟ پوزخندم غلیظ تر شد و همشون فکر میکردن دارم میخندم!

جشنه مزخرفی بود و اخرشب به نازنین گفتم : فردا میریم محضر واسه طلاق بهتره بدونه کوچکترین مخالفتی قبول کنی وگرنه مجبور میشم به همه بگم که اون بچه من نیست!

شوکه شد و بی حرف رفت تو اتاق و من راحت خوابیدم!

فرداش تو کارخونه به بابا گلتم که میخوام طلاق بگیرم، اولش که شوکه شد ولی بعدش به کشیده خوابوند زیر گوشم و کلی دادو بی داد کرد ولی من رو حرفم موندم و همون روز نازی رو طلاق دادم.

مامان واسه اینکه شرمنده خواهرش نشه عروسش و برداشت و برد کانادا تا اونجا بچشو بدنیا بیاره و من واسه همیشه فراموش شدم!

چهار سال بود که ازشون خبر نداشتم، یه روز مامانم زنگ زد و گفت که فرام خودتو برسون اوستا حالش بد.

مونده بودم اوستا کیه که گفت : بچت تالاسمی داره و نیاز به پیوند مغز استخان!

دوزاریم که افتاد مجبور شدم برم، چند روز اول مشغول آزمایش بودم که ببینم گروه خونیم بهش میخوره یا نه!

اون روزیم که تو زنگ زدی و مامان بهت گفت بیمارستانم روزه پیوند بود..

تموم مدت که داشت تعریف میکرد بغض کرده بودم واسه عشقم، واسه این مردی که تا الان چقد سختی و تنهایی رو دوشش کشیده..

ساکت که شد کنارش نشستم و خودمو تو بغلش قایم کردم..

دستامو محکم دور کمرش پیچیدم که بوسه ای به موهام زد و گفت : مایدا بعد اون قضایا کلا تصمیم گرفته بودم هیچ زنی و وارد زندگیم نکنم، ولی تو انقد سمج بودی که نتونستم جلوتو بگیرم!

بدونه دعوت اومدی و سهم بزرگی از سرخوشی و حس زندگیو با خودت آوردی به زندگیم!

بوسه ای به سینش زدم و گفتم : تو که منو نمیخواستی! یادته چجوری پرتم کردی بیرون؟

سرمو بالا گرفت و با اخم گفت : من پرتت کردم؟ یکم بهم حق بده لعنتی من اون همه بدبختی سرم اومد، توام که از اول که اومدی با نیت دوست داشتتم اومدی..

میترسیدم دوبار دلم بشکنه..

با اخم گفتم : مگه دل بسته بودی که دلت شکست؟

نوک بینیمو کشید و گفت نه حسود خانم، ولی خب دلم شکست که برادرم، هم خونم همچین کاری باهام کرد.

بعد انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت : تو این مدت که نبودم، اون پسره آران کاریت که نداشت؟ اصلا با اجازه کی خونتو عوض کردی؟

چرا رفتی تو ساختمونی که اون توش زندگی میکنه؟!

لبمو گاز گرفتم که بی طاقت لبامو بوسید و گفت : جوابمو بده مایدا!

با من و من گفتم : امم چیزه منکه نمیدونستم اونجا زندگی میکنه!

خونه رو بخاطر تو عوض کردم. نمیخواستم دیگه ببینمت، به خیاله خودم من افتاده بودم وسط زندگیتون!

بوسه ای به چشمهام زد و لبهام به لبخند پهنی باز شدن..

سرمو به سینش تکیه زدم و گفتم : فرام؟

حین اینکه موهامو نوازش میکرد گفت : جونه دله فرام!

خطوط فرضی که مشغول کشیدنشون رو سینش بودم متوقف شدن!

ذوق زده از شنیدنه جوابی که انتظارشو نداشتم حرفم یادم رفت!

سرمو بلند کردم و چونشو بوسیدم و گفتم : چرا از اولش همه اینا رو بهم نگفتی؟

نگاهم کرد و گفت : مایدا من نمیخوامت درگیرت بشم، اوایلش فکر میکردم توام مثله من قرار نیس حسی تو

رابطمون دخالت بدی ولی نشد، تو غیر قابل پیشبینی عمل کردی!

من اگه مجبور نمیشدم این قضیه رو واست نمیگفتم!

خوشم نیما ترحم قاطیه حسست کنی ها!

هنوزم وقت داری بری، مایدا این حقه طبیعیه توعه که مادر بشی..

ولی با من باشی نمیتونی به این حقت برسی!

خدایه من مرد من بغض داشت؟!

لباشو بوسیدم و گفتم : بیا راجبش حرف نزنیم..

خوشحال بودم و هیچ چیزی نمیتونست این حال خوبو ازم بگیره..

تا نزدیکایه غروب پیشه فرام موندم و بعدش بزور تونستم قانعش کنم که سوما نباید تنها بمونه حالا که سپهر ازش

دوره و هر دقیقه نمیتونه تشریف بیاره خونمون!

مواد لازم واسه فسنجونی که قسمت نشده بود درست کنم و سر راهم خریدم که فردا شب شام درست کنم و فرام و سپهرم بگم بیان..

شاید تا اون موقع میشد سوما رو راضی کرد که خبر پدر شدن سپهر و بهش بگه.

همزمان با سوما رسیدیم جلویه در..

تا من ماشین و پارک کنم سوما هم کرایه رو حساب کردو با هم وارد لابی ساختمون شدیم.

دستایه سردش و تو دستم گرفتم وگفتم : چیزی نخوردی نه؟ دختر داری پس میوفتی! تو الان باید بیشتر به فکر خودت باشی! ناسلامتی قراره مادر بشی!

افسردگی دوران بارداری به وضوح از حالت هاش پیدا بودو من مطمئنم سپهر تا الان یا فهمیده حاملس یا از بس فضولی کرده یه طوریش شده!

درو که باز کردم مقنعش و در آورد و رو مبل ولو شد.

گفتم : آه سوما چقد تنبل شدی، قبلا جون به جونت میکردم با لباسایه بیرون اینجوری ولو نمیشدی رومبل!

شونه ای بالا انداخت و گفت : مایدا بلدی اب دوغ خیار درست کنی؟!!

با تعجب حین عوض کردن لباسام گفتم : دلت میخواد؟ معلومه که بلام دختر چرا زودتر نگفتی!

با ذوق مشغوله درست کردن ویار سوما شدم و سوما چنان با ولع لواشکی که از تو کیفش بیرون کشیده بود و میخورد که منم دلم خواست!

اب دوغ خیار هایی که تو چله تابستون مادامم درست میکرد با اب دوغ خیاره مسخره ای که من درست کردم زمین تا اسمون فرق داشت ولی سوما چنان با ولع دو تا کاسه پشت سر هم ازش خورد که باورم شد ممکنه خوشمزه شده باشه!

ظرفا رو که شستم طبق عادت کتری رو پر اب کردم و به سومایه دراز کشیده رو مبل پیوستم..

کنارش نشستم و گفتم : یه تیکه از لواشکت بهم بده منم دلم خواست، وقتی با بغض به لواشکش نگاه کرد باورم نمیشد همون سومایی باشه که هرکوفتی که میخواست بخوره با من قسمت میکرد..

بعد از کلی کلنجار رفتن راضی نشد یه تیکه از لواشکش رو جدا کنه و فقط رضایت داد که من یه لیس کوچیک بهش بزنم که مبادا زود تموم شه!

قبلا شنیده بودم زن هایه حامله رو کوچکترین چیز ها هم حساس میشن ولی باور نمیکردم!

گفتم : سوما تا کی قراره از سپهر قایم کنی؟ فکر میکنی اون بیچاره نفهمیده؟

بغض کرد و با صدایه لرزون گفت : مایدا درکم نمیکنی، من شرایطم خیلی افتضاحه، بهر حال باید بچه سقط بشه چون سپهر قبولش نمیکنه! اون هر چه قدم منو دوست داشته باشه باهام ازدواج نمیکنه! من یه دختر بی خانوادم بنظرت روش میشه منو به خانوادش معرفی کنه؟

میدونی مامانش چقد حساسه؟ همه دخترایی که به سپهر معرفی میکنن از بهترین خانواده هان مایدا، حتی به ذهنشم خطور نمیکنه سپهر منو بخواد!

دلم نمیخواد غرورم بشکنه مایدا!

بهش نگفتم سپهر هم تو رو میخواد بهتر بود خودشون دوتایی مشکلتونو حل کنن..

مشغول فیلم دیدن بودیم که فرام زنگ زد و گفت با سپهر میان که بریم بیرون.

منو سوما هم هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم که آماده شیم.

دیگه اواخر شهریور بود و هوا داشت پاییزی میشد منم که سرمای!

مانتویه کوتاه زرشکی از رو پیراهن یقه اسکیم پوشیدم، شلواره پشمی که تو خونه تنم بود رو با جین مشکی عوض کردم و روسری طرح دار مشکیمو سرم کردم.

کتونی های ساق دار زرشکیمو هم پام کردم و سرخوش از حضور فرام طبق معمول زودتر از سوما آماده تو حال نشسته بودم تا فرام زنگ بزنه که بریم پایین.

جلوی اینه قدیی که کنار در ورودی نصب شده بود و ایساده بودم و مشغول بستن موهام بودم که سوما اومد بیرون..

شلوار مشکی قد نود با کفشایه اسپرت و تیشرت مشکی و مانتویه کتی مشکی و شال مشکی!

اون موهایه بلوندشو از همه طرف بیرون ریخته بود و لبایه قلوه ایشو رژ لب عنابی زده بود..

جذابیتش واقعا چشمگیر بود! من اگه جایه سپهر بودم خیلی سریع باهاش ازدواج میکردم که از دستم نره..

فرام با جولیش اومده بود دنبالمون.. خیلی خوشحال بودم که دوباره برگشتیم به روزایه باهم بودنمون.

قرار شد هممون با یه ماشین بریم، من جلو کنار فرام نشستم و سپهر و سوما هم پشت کنار هم..

قرار بر این شد که بریم دربند، با اینکه اب دوغ خیاره مفصلی خورده بودیم ولی در مقابله وسوسه جیگر خوردن نتونستیم خودمونو کنترل کنیم!

سوما چنان با ولع میخورد که سپهر و فرام با تعجب نگاهش میکردن..

هر یه تیکه جیگری که میذاشت تو ذهنش چشماشو میبست و با تمام وجود مشغول جویدنش میشد!

وقتی از کنار بازارچه رد میشدیم..

وقتی لواشکارو دید جیغ جیغ کنان دسته سپهر و گرفت و کشید سمت مغازه..

منو فرام بیرون مغازه منتظرشون بودیم،وقتی سوما اون همه ظرف لواشک و ترشک و دید با ذوق رو به سپهرگفت از همش میخوام!

با یه کیسه از مغازه بیرون اومدن..

فرام با صدایه ارومی گفت : حاملس؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : تو از کجا میدونی؟

تک خنده ی جذابی کرد و دستشو کشید به گوشه ی لبشو منو دیونه تر کرد و گفت : خب کاملاً ضایعس!زودتر از اینا منتظر خیر حاملگی سوما بودم از بس که سپهر خنگ و دستو پا چلفتی!مطمئنم الانم داره به این فکر میکنه که سوما دیونه شده این همه ترشی و چجوری قراره بخوره!یعنی در این حد گیج که اصلاً و ابدا احتمال حاملگی و نمیده!

با صفتای که فرام به سپهر نصبت میداد منم نتونستم خندم و کنترل کنم و در حالی که دستمو دور بازوش پیچیده بودم مشغول خندیدن به اون دو تا موجود احمق بودم!

سوما یه دستش تو دست سپهر بود و دست دیگش کیسه ی لواشکش و محکم گرفته بود و هر از گاهی یه نگاهی بهش مینداخت!

تو دلم حسرت میخوردم که من همچین شانسی واز دست دادم،شانس لوس بازی در آوردن،ویار الکی کردن..

فرام هم تو فکر بود و حرفی نمیزد،دستی که تو جیش گذاشته بود و بیرون کشیدم و پنجمو قفل کردم تو پنجش و گفتم : فری؟

با چشمایه گرد شده نگام کرد و گفت : چی؟

نتونستم جلویه خودمو بگیرم و بلند خندیدم!

سوما و سپهر که جلوتر از ما راه میرفتن عقب برگشتن و با تعجب به ما نگاه میکردن،سوما گفت : دختر تو چنی شدیا!

رو به فرام کرد و با چشم غره ای که به عزیز دلم رفت ،گفت : جنابعالی که نبودی همه گند دماغیاش واسه ما بود!رو به سپهر گفت : عشقم یادته واسه یه بیرون رفتن از سه ساعت قبلش باید نازشو میکشیدیم؟یادته تواین مدتی که اون برج زهرمار نبود یه بارم اینجوری نخندید؟یادته چقد بنده خدا آران و اذیت کرد؟

دست فرام با شنیدن اسم آران مشت شد و با دندونایه چفت شده غرید : خوب کرد اذیتش کرد،اصلاً یادم نبود سپهر خان دمت گرم اینجوری امانت نگه میدارن اره؟گوشت میسپرن دست گریه؟

سپهر رو به من گفت : آران اذیتت کرده؟مایدا باور کن من اصلاً نمیدونستم اون ساختمون واسه آرانه!

حس میکردم هر آن ممکنه چشمام از حدقه بزنه بیرون! کُلِ ساختمون واسه آران بود؟ پس بگو چرا انقد راحت تونستیم بیداش کنیم، پس نقشه بود همش!

سرم و جابه جا کردم تا بتونم صورتش و ببینم و گفتم : فرام؟

نگاهش و از سقف گرفت و گفت : جان!

دستم رو صورتش گذاشتم و مشغول بازی با ته ریشش شدم و گفتم : سپهر چندوقته پیش بهم پیام داد و گفت میخواد از سوما خواستگاری کنه، قبل اینکه من بفهمم سوما حاملس.

رو پهلوش چرخید و گفت : خب چرا بهش نمیگه که حاملس؟

بازویه سفتش زیر سرم بود و لبایه آبریش که منو یاده مارشمالو مینداخت جلویه چشم بود و گرمایه تنش و از رو لباس هم حس میکردم و نفهمیدم چی شد، گرمایه زبونش و خیسی دهنش منو به خودم آورد..

چقد دلم برایش تنگ شده بود. ولی ایندفعه تا قبل از اینکه بهم ابراز علاقه نکنه اجازه نمیدم از یه بوسه جلوتر بره..

لبامو از لباس جدا کردم و گفتم : میترسه!

چشمایه خمار از خواب و نیازش و که دیدم لبخند شیطونی بهش زد و پشت بهش خوابیدم.

از پشت تو بغلش گرفتم و کنار گوشم گفتم : نامرد!

نتونستم خندمو کنترل کنم..

خودمو بهش فشار دادم که غریب : مایدا!

اونکه صورتمو نمیدید ولی من یه لبخند دندون نما زدم و چشمامو بستم.

چشمام و که باز کردم صورتم مقابل صورت فرام بود! یا یه لبخند روزمو شروع کردم.

نوک انگشت اشاره بوسیدم و انگشتمو اروم رو لبای مرد جذاب و خواستنی گذاشتم و اروم بدون اینکه بیدارش کنم رفتم تو حموم.

روزه فوق العاده ای بود، شب قبل و با آرامش تمام تو بغل فرام خوابیدم، بعد از مدت ها با لبخند از خواب بیدار شدم.

مشغول شست و شو بودم که دوتقه به در خورد و صدای خوابالویه فرام اومد که گفت : مایدا! باز کن منم بیام!

نمیدونم چرا خجالت میکشیدم..

بی توجه بهش با عجله خودمو شستم، ولی فرام همچنان پشت در بود!

شیر اب و که بستم گفت : بیا درو باز کن بزار منم بیام دیگه،ماید چت شده؟چرا اینجوری میکنی؟

حوله رو پیچیدم و با اخمایه ساختگی درو باز کردم،دست به کمر گفتم : چجوری میکنم؟

چشماش درخشیدن و با شیطونی دستمو کشید و رفتم تو بغلش!

لبایه خیسمو بوسید و گردنم و بو کشید و اروم و با یه لحن خاص و صدایی خشدار گفت : چقد دلم تنگ شده بود واسه این بو.

بند حوله رو کشید و من قبل از باز شدنش با دستم نگهش داشتم و گفتم : عه فرام این چه کاریه!

اومدم از بغلش بیام بیرون که محکم تر گرفتم و گوشمو بوسید

_ماید،چیو داری ازم دریغ میکنی؟چیزی که واسه خودمه؟

لباش که به گوش و گردنم میخورد داشت کار خودشو میکرد..

دستم شل شد و اگه فرام نگه نداشته بود پخش میشدم رو زمین!

لبامو گاز میگرفتم و فرام گردنه خیسمو میبوسید و قلبم هر لحظه ممکن بود بزنه بیرون..

قطره هایه ابی که از موهام میچکید رو گردنم و میخورد و دستاش همه جایه بدنمو مالکانه لمس میکرد..

نالیدم : فرام!

_جونه فرام فرشته!

لبامون چفت شد و دستامون که مشغول شد،خروس بی محلی دوتا تقه به در زد و صدای سپهر که هول زده منو صدا میکرد!

ترسیده لبامو از لباش جدا کردم و پشتش سنگر گرفتم که یوقت سپهر نبینم!

اینبار با شدت بیشتر به در کوبید و فرامو صدا کرد!

با تعجب رفتم پشت در و فرام درو باز کرد و گفت : سلام،چپشده پسر اول صبحی خروس بی محل شدیا!

اروم خندیدم!خوب شد سپهر اومد وگرنه کارمون به تخت میکشید!

_ببخشید داداش ولی مجبور شدم،ماید خوابه؟کارش دارم..

فرام گفت : نه خواب نیست چیزه..

_چیز چیه مرد حسابی برواونور بزار ببینم کجاست کارش دارم!

درو یکم هول داد که فرام جلوشو گرفت و گفت :کجااااا!

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم : جانم سپهر چپشده؟

از همونجا گفت: مایدا سوما چشمه؟ صبح زود بیدار شده رفته تودشویی هی عق میزنه الانم اومه نشسته گریه میکنه به من میگه همه چی تمومه پاشو برو!

ای بابایی گفتم که فرام گفت: داداش یه پنج دقیقه دیگه میایم بیرون تو برو!

دست به سینه و با خنده به دیوار پشته در تکیه زده بودم و نگاهش میکردم که با اخم گفت: پسره یه..

دستشو سمتم دراز کردو گفت بیا اینجا ببینم تو پنج دقیقه چیکار میشه کرد!

ابرو بالا انداختم و گفتم: بریم ببینیم سوما چه گلی کاشته!

جلو تر اومد و قبل از اینکه فرار کنم بین خودش و دیوار محصورم کرد و گفت: بهت میگم بیا اینجا از دستم در میری؟

لبامو گاز گرفتم و دستامو گذاشتم رو سینش..

گاز گرفته لبام غیر ارادی و دست خودم نیس، مثله یه عادت شده واسم..

سوما زانو هاشو بغل کرده بود و فین فین کنان و رو میل نشسته بود.

کنارش سپهر با اخمایه تو هم و دستایه مشت شده نشسته بود.

منو فرام هم کنار هم نشسته بودیم و به این دوتا موجود عجیبو الخلقه نگاه میکردیم!

گفتم: سوما چته؟ بگو بزار بدونیم.

سپهر انگار منتظر بود یه نفر حرف بزنه که مثله اتش فشان فوران کنه: همینو بگو، چندروزه معلوم نیس چشمه هی میگم عزیز من بگو چته بزار بفهمم، بزار یه غلطی بکنم!

هی بالا میاره میگم چته میگه هیچی!

میشینه گریه میکنه! میگم عزیزم چته چرا گریه میکنی اخه، میگه به تو چه! میگم باشه حالش بد زیاد اذیتش نمیکنم.

بعد میگه سپهر بیا تمومش کنیم.

مایدا فرام داداش شما یه چیزی بگید..

دلم واسه بغض صداش سوخت.

چشمغره ای به سوما رفتم و گفتم: خجالت نمیکشی؟

خاک بر سرت کنم چیو داری ازش قایم میکنی؟ احمق میگی یا خودم بگم؟!!

سوما چشماشو گرد کرد و بینیشو بالا کشید و گفت: مایدا قرار نیس چیزی گفته بشه، لطفا تمومش کن..

بلند شد و رفت تو اتاقش..

سپهر پوفی کشید و سرش و گرفت تو دستش و گفت : ای خدا!

فرام بلند شد و کنار سپهر نشست، دستشو رو شونش گذاشت وگفت : داداش، خودتو ناراحت نکن نوکرتم، دخترا همشون یه تختشون کمه..

با ابرو هایه بالا پریده نگاهش کردم که گفت : تو که خانومه منی!

سپهر که بیرون رفت رفتم تو اتاقه سوما، رو تخت پشت به در دراز کشیده بود و گریه میکرد.
از طرفی بهش حق میدادم..

کنارش نشستم و موهایه بلوند پخش شده رو بالشتش و نوازش کردم و گفتم: عزیز دلم چرا گریه میکنی؟

بلندتر زیر گریه زد و گفت : مایدا من عاشقشم ولی نمیدونم چیکار کنم.. آگه بگم و بذاره بره چی؟

بهونه گیری هایه دورانه بارداریش و درک نمیکردم!

همینطور که نوازشش میکردم گفتم : چرا حق دونستن اینکه قراره پدر بشه رو بهش نمیدی؟

سوما سپهر عاشقته باور کن اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

تو داری پیش داوری میکنی..

بلند شد و رو بروم نشست، و گفت : آگه رفت چی؟

با لبخند دستاشو گرفتم و گفتم : من قول میدم که نر!

گوشیشو دستش دادم و گفتم : حالش خوب نبود سوما، خیلی ناراحته میترسه از دستت بده.

بهش زنگ بزن بگو بیاد باهش حرف بزن، بهش بگو بزار بدونه سپهر مرد تر از این حرفاس که تو رو با بچه یه تو شکمش ول کنه و بره!

فرام تو هر فرصتی که پیدا میکرد قصد داشت منو بکشونه تو تخت!

تا اینکه سپهر با یه دسته گل و چندتا بادکنک اومد..

با لبخند درو باز کردم و گفتم : لطفا درکش کن سپهر! خیلی میترسه از دستت بده، حرفاش و بشنو و بهش اطمینان بده که قرار نیست ترکش کنی..

چشمایه گرد شده از تعجبش و نادیده گرفتم و رفتم تو اتاقم پیشه عشقم..

فرام رو تخت دراز کشیده بود منم کنارش خوابیدم و گفتم : هیس ، ساکت باش بزار بشنویم چی میگن!

دستامو بالا سرم برد و بایه دستش نگه داشت، با اخمایه ساختگی گفت : فضولی کار بدیه خانم!

واسه خانم گفتنش دل میدادم و اون میدونست که هی تکرارش میکرد؟

لباشو رو لبام گذاشت و بوسید، تا میومدم همراهیش کنم میکشید عقب!

چندباری اینکارو کرد و منو به مرز جنون کشوند، از طرفی دستام تو حصار دستش بود و نمیتونستم تکونش بدم..

حس نیاز تو بدنم داشت بیدار میشد و من اینو نمیخواستم.

با چشمایه بسته و لبایه تر سنگین نفس میکشیدم و ساییده شدن بدن فرام رو بدن پُر از نیازم هر لحظه دیونه ترم میکرد ولی نمیخواستم این اتفاقی که مدتهاست منتظرشم الان بیوفته، نه حداقل قبل از اینکه فرام ابراز علاقه کنه!

این دفعه که لبمو اسیر کرد، دندونامو تو لبایه گوشتیش فرو کردم و نگاهش داشتم!

لباش بین دندونام اسیر بودن و چشماش پر از حس خواستن منتظر یه واکنش مثبت که بتونه ادامه بده..

دسته از ادش و گذاشت رو صورتمو، حرارت بدنش به حدی بود که داشت نوبم میکرد..

میخواستم و نمیخواستم! دو راهی افتضاحی بود..

لبامو جایگزین دندونام کردم و لبایه نرم و داغش و بوسیدم..

زبونه فرام کنکاش کنان به داخله دهنم هجوم آورد و با لمس زبونم، وادارم کرد که زبونمو مثله خودش سرکش و با جسارت تمام به داخل دهنش ببرم.

طعم فوق العاده ای رو حس میکردم و سیر نمیشدم ازش، این مرد تمام و کمال واسه خودم بود و به هیچ وجه حاضر نبودم از دستش بدم..

برایه دقایقی سرش رو عقب کشید که نفس یگیره، همینکه فاصله رو حس کردم دستامو از حصار دستش بیرون کشیدم.

طی یه جا به جایی کوچیک فرام مغلوب رویه تخت افتاد و من غالب روش قرار گرفتم..

رو پایین تنش نشستم و لبمو به دندون گرفتم و انگشتامو کشیدم رو سینش..

نا محسوس خودمو میکشیدم رو بدنش، دلم میخواست دیونش کنم!

خم شدم رو صورتش و لبایه از هم باز شدش لبخند و مهمونه لبام کرد ولی..

قرار نبود ببوسمش!

زبونمو کشیدم زیر گردنش، نفس حبس شدش لذت فوق العاده ای بهم میداد.

راضی از اینکه تونستم تاثیر بذارم روش بوسه عمیقی رو لباش نشوندم و قبل از اینکه بتونه جلومو بگیره از تخت پایین پریدم و رفتم سمت در.

فضولی امونم و بریده بود و تا نمیفهمیدم تو اتاق بغلی چخبره اروم نمیگرفتم..

درو باز کردم و رو به فرام متعجبی که رو تخت دراز کشیده بود و هنوز به حالت عادی برنگشته بود چشمکی زدم و رفتم بیرون.

سمت اتاق سوما رفتم و سعی کردم صداشونو بشنوم ولی چیزی بجز صدایه قریون صدقه رفتن و ناله نشنیدم! خاک بر سرتون کنم..

انگشت اشارمو رو به در گرفتم و گفتم : سوما امیدوارم گفته باشی وگرنه موها تو دونه دونه اتیش میزنم!

برگشتم برم تو اتاقه خودم که فرام و تکیه به درو دست به سینه دیدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت : مایدا دستم بهت برسه، حساب تو میرسم!

اینو گفت و اومد سمتم، منم ناخواسته عقب عقب سمتم اتاق سوما رفتم و تو یه حرکت آنی درو باز کردم و از پشت افتادم رو زمین و جیغ سوما و داد سپهر رفت هوا!!!

صدای خنده یه بلند فرام هم به صدای جیغ و داد سپچوما و سپهر اضافه شد، نشیمنگام به فنا رفته بود و توانایی بلند شدن و نداشتم..

سپهر با حرص گفت : چخبرتونه مایدا؟! این چه وضعشه!

خیلی دلم میخواست وقتی دهن کجی میکردم ببینه ولی حیف..

گفتم : همش تقصیر فرام دیگه به من چه! فرام از بیرون اتاق گفت : اره داداش راست میگه من هولش دادم تو اتاق!

با جیغ گفتم : فرام!

صدایه خندش و با صدایه حرصی سپهر یکی شد :

پاشو برو بیرون دیگه! سوما اروم خندید و گفت : عشقم چیکارش داری، طفلک ضربه فنی شده نمیتونه تکون بخوره مام که کاری نمیکردیم بیچاره هارو اذیت میکنی!

با تعجب برگشتم و دیدم سپهر لبه تخت نشسته و سوما دراز کشیده سرش رو پاهایه سپهر و تو دستش لواشک! رو به سوما گفتم : بهش گفتی؟

فرام با اجازه ای گفت و اومد کنارم، دستمو گرفت و بلندم کرد.

منتظر جوابه سوما بودم که سپهر گفت : نه! قرار وقتی لواشکش تموم شد بگه.

به لواشکه دو متری رویه تخت اشاره کرد و نا امید نگاهش و به من دوخت..

با یه قدم بلند رسیدم بهشون و رو به سوما گفتم : یا مثله بچه ادم همین الان میگی یا موها تو میکنما!

بیچاره سپهر گیج و سردرگم منتظر بود و میترسید، و سوما بغض کرده لواشک و کنار گذاشت و رو تخت نشست و رو به سپهر گفت : عشقم؟

جوابه سپهر به دلم نشست : جونم لیلی!

با ذوق بهشون نگاه میکردم که فرام دستمو کشید و تو بغلش فرو رفتم.

کنار گوشم گفت : توام لیلی منی!

هنوز لذته شنیدن حرف فرام و هضم نکرده بودم که سوما گفت : سپهر من..من..یعنی تو..چیز..

یه نگاهی به من کرد که چشم غره بهش رفتم و مجبور شد که بگه :

سپهر من حامله ام!

سه تامونم زل زده بودیم به سپهر و منتظر واکنشش بودیم.

بی حرف و مات به سوما نگاه میکرد بدون اینکه پلک بزنه!

سوما با بغض گفت : سپهر؟ ببین اگه نخوایش میتونیم سقطش کنیم، تو اصلا مجبور نیستی قبولش کنی، میدونستم ناراحت میشی..

با چشمایه معصوم و پر از ابش بهم نگاه کرد و قطره هایه اشک یکی یکی از چشماش پایین ریختن :

_ دیدی مایدا؟ هی گفتی بگو!

لبامو گاز گرفتم و دسته فرام و تو دستم فشار دادم..

سپهر چرا خفه خون گرفته؟

اشکاشو با پشت دست پاک کرد و گفت : نمیخواد ناراحت باشی همین امروز میرم پیشه دکتر و سقطش میکنم.

سپهر حرف نمیزد و کم کم داشت حرصو در میاورد.

سوما بلند شد که سپهر دستشو گرفت و گفت : سوما جدی میگی؟!

پوفی کردم که فرام تو گوشم گفت : عزیزم تو چرا حرص میخوری؟

سوما سرشو بالا و پایین کرد که سپهر دستشو کشید و تو بغلش جا گرفت، با ذوق دست رو شکمه سوما کشید و گفت : الان اینجاست؟ میگم یعنی چرا پس شکمت بزرگ نشده؟ با ذوق دستایه سوما رو بوسید و مثله احمقا منتظر جوابه سوالش بود.

فرام خندید و گفت : چی میگی مرد حسابی، توقع داری بچت از اولش ده کیلو باشه؟

الان اندازه یه بنده انگشته!

سوما بالاخره خندید و سپهر قربون صدقه رفت و من دلم گرفت، حسودیم شد به زنی که زمانی زن فرام بود و حتی به دروغ گفته بود بارداره و فرامم همه حالت هارو میدونست و چیزی نبود که با من تجربه کنه..

خوشحال بودم واسه بهترین و تنها دوستم، واسه عزیزترین هم خونه ام ولی بازم یه حسادته عجیبی به قلبم نیش میزد، من هیچوقت نمیتونم این حاله سومارو حس کنم..

فشار انگشتای فرام رو شکم و پهلو و بوسه ی شیرینی که رو شقیقه ام نشوند از فکر و خیاله حسادت بیرونم کشید و با دیدنه سوما و سپهر در هم پیچیده ایش کشداری گفتم و این دفعه همه باهم خندیدیم.

نمیدونم چرا قسمت نمیشد فسنجون تو خونه ی جدید پخته بشه!

صبحونه که چه عرض کنم ناهار و از بیرون گرفتیم البته مهمونه سپهر!

از ذوقش هر چند دقیقه بدون توجه به حضور ما لبای سوما رو میبوسید و قربون صدقش میرفت و اصلا تو حال خودش نبود..

سوما هم میخندید و خیالش راحت شده بود که قرار نیس عشقش و از دست بده.

فرام بعد از ناهار با سپهر رفتن به کاراشون برسن و سوما هم رفت آموزشگاه، صبح بعد از اشتهای با سپهر زنگ زد به سارا و ازش خواست که تا ظهر به جایه سوما بره آموزشگاه و بعدش خودشو میرسونه.

با یه بوسه روگونه بدرقه اش کردم، در اسانسور که بسته شد خواستم برم تو که آران از پله ها پایین اومد و با اخمایه تو هم بدون توجه به منه متعجب از کنارم رد شد و رفت داخل!

دلیله این رفتاراشو نمیدونستم، دست به کمر بدونه اینکه در و ببندم چرخیدم سمتش و با ابروهای گره خورده با صدای بلند گفتم : چته!

من اجازه دادم که سرتو انداختی پایین اومدی تو خونم؟

پوزخندی زد و گفت : فرام فرام این پسره رو میگفتی؟

اینو گفتم و به مسخره خنده ای کرد.

عصبی شدم هم بخاطر حضورش تو خونه بدونه اجازه و هم بخاطر مسخره کردن فرام!

انگشت اشارمو جلوش گرفتم و گفتم : ببین آران، حواست به رفتارت باشه..

دستم گرفت و کشید سمت خودش..

دستم کشید و افتادم تو بغلش..

شوکه شده بودم، هنوز درکنکرده بودم چه اتفاقی افتاده که با یه دستش کمرمو گرفت و نزدیک خودش نگه داشت و با دست دیگش چونمو نگه داشت..

تو چشمام نگاه کرد و گفت : مگه اون چی داره؟ مگه همونی نیس که گذاشت و رفت پس چرا بازم میخوایش؟

ماید چرا منو نمیبینی؟ منی که حاضرم هرکاری واسه داشتنت بکنم..

هر دقیقه به شدت شوک وارد شده بهم اضافه میشد..

این احمق به چه جراتی اینقد به من نزدیک شده؟

دستامو بینمون رو سینش گذاشتم و سعی کردم با همه توانم هلش بدم عقب ولی دور که نشد نزدیکترم شد.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد، نفساش تو صورتم میخوردن و حالم و بد میکردن..

میدونستم اگه بخواد حرف بزنه لباش با لبام تماس پیدا میکنه...

از فکر لمس کردن هر لبی بجز لبایه فرام حالت اهوع بهم دست میداد..

با ترس توچشماش نگاه میکردم..

تو یه ثانیه لباش رو لبام قرار گرفت و اشک از گوشه چشم چکید و لعنت به منی که در واحد و باز گذاشتم..

با صدایه کوبیده شدن در به دیواره پشت سرش آران ازم فاصله گرفت و منی که دنیا رو سرم اوار شده بود رو زانو هام افتادم و صدایه فرام و از لایه لایه خرابه هایی که هر لحظه بیشتر روم فرو میریختن شنیدم :

__به به ببین اینجا چخبره..

پس بخاطر دوست پسر عزیزت منو پس میزدی؟..

صدایه پوزخندش تو مغزم پیچید.

قدرته بلند شدن نداشتم، نمیتونستم حرف بزوم و واسش توضیح بدم.

یه نگاهی به آران کرد و سری تکون داد و از پله ها رفت پایین.

پشت میل تو تاریکی نشسته بودم و به روبه روم نگاه میکردم.

دقیقا به همونجایی که فرام ایستاده بود و منو آران و لب تو لب دیده بود!

لعنت به من لعنت به آران لعنت به فرام!

فرام که رفت آران رو زانو کنارم افتاد و گفت : مایدا!

حرفی واسه گفتن نداشتم نه حالا که همه یه غم عالم ربخته بود تو دلم..

بی هیچ حرفی فقط گریه میکردم..

چهارزانو رو زمین نشسته بودم، کفه دستام رو زمین بودن و سرم پایین افتاده بود.

میدونستم مقصر خودمم، که از اولش یه جوری باهاش رفتار کردم که الان به خودش اجازه داد منو ببوسه..

تو همون وضعیت گفتم : گمشو از خونم بیرون.. خیالت راحت شد همه چیو خراب کردی؟ اشغال عوضی گورتو گم کن از زندگیم! جیغ کشیدم چرا راحت نمیداری؟

متاسفم ارومی زیر لب گفت و رفت !

ادمم انقد وقیح؟ واسه چی متاسفی مردک؟ واسه زندگیم که خرابش کردی؟

انقد اونجا نشستم که هوا تاریک شد، راستش نمیدونستم چجوری باید با فرام رو به رو شم..

صدایه خنده سوما و سپهر که از اسانسور بیرون اومدن و شنیدم و پشت بندش صدایه چرخش کلید تو قفل و بوسه قایمکی قبل از ورود به خونه ای که سپهر پشت گردن سوما نشوند و دیدم ولی از جام تکون نخوردم..

سوما متعجب دو قدم داخل اومد و صدا کرد : مایدا؟ خونه ای؟

خبر نداشت مایدا مرده!

کلید لامپ و روشن کرد و باز هم منو ندید.

_ کجارفته یعنی؟ ممکنه با فرام باشه؟ اخه به منکه چیزی نگفته..

سپهرگفت : شاید تو اتاقشه زندگیم!

لبخند بی جونی رو لبم نشست خوش بحاله سوما..

سوما با دو انگشت چندتا ضربه به در زد و اسممو صدا کرد.

جوابی که نگرفت در و باز کرد و گفت : نه سپهر اینجام نیست بزار به زنگ بهش بزنم..

گوشیم رو دراور تو اتاقم زنگ خورد.

_ عه اینکه اینجاس، یعنی کجا رفته؟

صدایه بوسه ای که شنیدم مطمئناً بوسه ای بود که از طرف سپهر رو گونه یه سوما نشست.

_ خانمم چرا انقد استرس داری؟ بچه که نیس انقد نگرانشی! تو برو لباساتو عوض کن من به فرام زنگ بزنم.

سوما که رفت تو اتاق سپهر رو میل نشست و شماره گرفت..

"دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد"

پوفی کشید که از جام بلند شدم. با دیدنم هینی گفت : یا خدا تو اونجا چیکار میکردی دختر؟ بازیت گرفته؟

سوما بیا عشقم مایدا خونس قایم شده بود پیداش کنیم!

پوزخندی زدم و گفتم : خیلی خوشمزه ای..

دستم به دستگیره اتاقم نرسیده گفتم : چت شده؟ فکر کردیم پیشه فرامی، چرا فرام گوشیش خاموشه؟

برگشتم و گفتم : همش تقصیره توعه سپهر..

با تعجب نگاهم میکرد که سوما هول زده با شنیدنه صدایه بلند من بیرون اومد و گفتم : چی شده؟!

دسته خودم نبود و عالم و ادمو مقصر میدونستم..

__ تو باعث شدی پای اون احمق به زندگیه من باز شه، اون کثافت دوسته توعه!

سوما بغلم کرد و گفتم : عزیزم با فرام مشکلی داری؟

پوزخندی زدم و گفتم : نه!

__ پس چی؟ کدوم دوسته منو میگی؟

با نفرت گفتم : آران!

__ خب، خب آران چه ربطی به زندگیت داره؟ مشکلی پیش اومده؟

با جیغ گفتم : اون لعنتی خودش مشکله، میدونی فرام منو توجه وضعی دید؟

سوما رو که بدرقه کردم از پله ها پایین اومد و تشریف آورد تو خونه، وسطه خونم منو بزور بغل کرد و لبایه کثیفشو گذاشت رو لبام، اون کثافت بزور منو بوسید و فرام اینو دید..

تقه ای به در خورد، سرمو چرخوندم و منتظر ورود شدم که سوما اومد تو ، شکمه کوچولوش مشخص شده بود و سپهر سراز پا نمیشناخت!

بسته رو به سمتم گرفت و گفتم : عزیزم بلند شو لباسایه سیاهتو عوض کن بسه دیگه چهل روز شده..

لبخندی به روش زدم و گفتم : ببخش حسابی اذیتت کردم تو این مدت..

کنارم نشست و بوسه ای به گونم زد و گفتم: این چه حرفیه ابجی بزرگه!

صدایه سپهر اومد و سوما با ذوق گفت : مایدا لباسایی که واست اوردم و بیوش آماده شو سپهر وقت محضر گرفته بالاخره مامانش راضی شده و میخوایم صیغه رو دائمی کنیم.

چشمامو رو هم گذاشتم که رفت بیرون و من دلمرده و ناراحت با حس خلاً درونیم لباسایه مشکیمو با لباسایی که واسم انتخاب شده بود عوض کردم..

مادر سپهر برخلاف خواهر اش که عاشق زن داداششون شده بودن، اصلاً راضی به این وصلت نبود و سپهر واسه اینکه حرفشو به گُرسی بشونه سومارو سه ماه صیغه کرد و مثل اینکه تو این مدتی که من عذا دار بودم و از جهان فارغ بالاخره تونسته مادر جانشو راضی کنه..

قابه عکسه رو میز ارایشمو برداشتم و با بغض بوسه ای به صورته فرستم زدم، سردی شیشه دلمو لرزوند. رویان مشکی ای که بی رحمانه گوشه یه عکس چسبیده بود بدجوری تو چشم بود و یاد اور از دست دادن عزیزترینم!

شالِ بافتِ ابی کاربنی رو رو موهایه ریشه زدم انداختم و با پوشیدنه شلم از اتاق بیرون رفتم.

سوما با ذوق مشغوله حرف زدن بود و سپهر با لبخند گوش سپرده بود بهش.

بالاخره رضایت داد و بیرون اومد.

رو به من با استرس گفت : خوبم سوما؟ ببین موهام ریشه زده دکنتر گفته نمیتونی موها تو رنگ کنی، موهایه توام که از واسه من بدتر!

با لبخند کجی که بزور سعی در شکل دادنش داشتم گفتم : خیلی خوب شدی عزیزم رنگه موها تم قشنگه بخدا!

سپهر از پشت سوما بیرون اومد و گفت : مایدا این رنگی خیلی بهت میادا!

سوما با اخمایه توهم گفت : ینی این رنگی به من نمیاد؟

سپهر موهایه بیرون ریخته شده از شالِ کرم رنگشو مرتب کرد و گفت : تو که همه چی بهت میاد فرشته!

گفتم : شناسنامه هاتون یادتون نره!

رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان اب خوردم. سوما به مادر بزرگش زنگ زده بود که از پدرش خبر بگیره ولی جوابی نگرفته بود، یه روز با سپهر بالاجبار رفته بودن شهرستان که از پدرش اجازه بگیرن واسه عقد، در کمال تعجب متوجه شده بود که پدرشو زن و بچش تو اثیش سوزی فوت شدن و مادر بزرگشم تو خونه سالمندان!

طبق گفته هاشون امروز عقد میکنن و جشنش واسه دو روز دیگه ینی جمعه شبه.

تو ماشین که نشستیم سپهر اینه رو، رو صورتم تنظیم کرد و گفت : مایدا اینجا راحتی؟

با سر به ساختمون اشاره کرد.

سری تکون دادم و اونم استارت زد و با گرفتن دستِ سوما و بوسیدنش حرکت کرد.

فردایه همون روز مشغول جمع کردنه خونه شدم.

اصلاً یک ثانیه رو هم از دست ندادم، میرفتم آموزشگاه و بعد کلاس به سرعت خودمو میرسوندم خونه!

یه خونه ی کوچیک تو مرکز شهر که فاصله نسبتاً زیادی با آموزشگاه داشت پیدا کردم، محله یه شلوغی بود ولی بهتر از این بود که تو اون دخمه باشم و هر دقیقه لحظه ای که اون اتفاقه شوم افتاد جلو چشم باشه.

تصمیم داشتم جاگیر که شدم مادام و بیارم پیشه خودم، سوما نهایت یکی دوماه دیگه ازدواج میکرد و مشکل کوچیک بودن خونه حل میشد.

فرام دو روز بعد رفت کانادا..

بدونه اینکه بمونه تا توضیح بدم بهش..

خونه رو واگذار کردم و تو خونه ی جدید جاگیر شدم.

آران و دیگه ندیدم، فقط یه تکست :

مایدا متاسفم، واقعا نمیدونم چرا اونکارو کردم. من اصلا قصد نداشتم زندگیتو خراب کنم فقط این وسط دلم میخواست میشد که حداقل یه فرصت بهم بدی که بتونم دنیامونو بسازم ولی چیف..

امیدوارم منو ببخشی، آران!

پیام و که دیدم داغه دلم تازه شد..

من میخواستم توضیح بدم ولی فرام نموند که بشنوه!

کارهام که بهم قاطی شد نفهمیدم چجوری زمان گذشت و من نرفتم اسایشگاه!

سر کلاس مشغول تدریس بودم که سوما اومد و گفت که باید برم اسایشگاه!

همونجا تو کلاس خودمو لعنت کردم که چرا دس دس کردم واسه دیدنه فرشته ی زندگیم!

دلنتگی و حرفایه نزده یه تو دلم مونده و حالام که غمه از دست دادنه مادرم!

نفهمیدم چهل روز چجوری گذشت..

فرام نیومد، نمیدونم سپهر بهش گفت یا نه! بدبختیام که یکی دو تا نیس..

رسیدیم جلو دفتر خونه، با دیدنه ماشینه فرام و خودش که جلویه ماشین تکیه زده بود به کاپوت، قلبم تو سینم شروع به کوبیدن کرد.

سپهر از اینه نگام کرد و گفت : خوبی مایدا؟! صدایه قلبت تا اینجا میادا!

سوما خندید و مشتی به بازویه مردش زد و با نازی که دله منم برد گفت : سپهر، اذیتش نکن!

ولی من چشمام دوخته شده بودن به اون نقطه ای که فرام و ایساده بود.

ماشین که پارک شد زودتر از اونا درو باز کردم پایین پریدم!

سوزه هوا موهایه بدنمو سیخ کرد!

لبه هایه شنلمو بهم نزدیکتر کردم و رفتم سمته فرامی که برگشته بود و از پشته عینک افتابیش نگاهم میکرد.

خدایا تو طالع من فقط دلتنگی نوشته شده؟

دستاشو از توجیهه شلوارش بیرون آورد و منی که دوییدم سمتش و تو بغلش گرفت.

_آخ خدا!

اونجوری که فرام منو میفشرد حس میکردم الانه که استخونام خورد میشه!

بغضی که چهل و خورده ای روز بود تو گلوم لونه کرده بود یه دفعه ترکید!

_قربونه چشایه فشنگت بشم،گریه نکن.

لعنتی کاش بدونی ابراز علاقه کردنت بیشتر اشکمو در میاره..

سونا و سُها خواهرهایه سپهر با ذوق و شوق سومارو بغل کردن و بوسیدن،مادر و پدر سپهر هم نزدیک شدن و پدرش پیشونیه هر دوشون و بوسید و سوما با دلبری ذاتیش دسته پدر و مادر شوهرش و بوسید و مادر سپهر اشک شوق ریخت از دوماه شدن تک پسر ته تغاریش و شوهر خواهر ها به ترتیب تبریک گفتن و سپهر و بوسیدن و دختر سونا ستیا و پسر سُها صدرا ،دایی و زن داییشونو بوسیدن و نوبته من و فرام رسید.

سومارو تو بغلم فشردم و ارزویه خوشبختی واسشون کردم و با سپهر دست دادم و با پشت چشم نازک کردن گفتم : سوما از سرتم زیاده،بخوای خوشبختش نکنی خودم میکشمت!

دسته سوما رو بوسید و گفت : زندگیمو میدم تا خوشبختش کنم!

عخی!

فرام با هر دوشون دست داد و ارزویه خوشبختی کرد واسشون..

بعد از عقد خونه ی پدر سپهر رفتیم.

فکرشم نمیکردم انقد لوکس باشن!

رسم از دیدنه خونشون دهنم باز موند.داخله خونه قصری بود واسه خودش!

میز شام محشری چیده شده بود و دو نفر خدمه مشغول پذیرایی شدن..

سوما با دیدنه مرغ بریون وسط میز دستشو جلویه دهنش گرفت و با راهنماییه سپهر به سرویس رفت!

عجب بدبختی داریم ها، حاملگیم این همه در دسر داره؟

بویه غذاها رو به ریه فرستادم و با لذت دستامو بهم مالیدم و با نیش باز رو به مادر سپهر گفتم : گلنوش جون عجب میزی چیدین، راضی به زحمت نبودیم!

صدایه سپهر اومد :

__ بشینین تا همرو نخورده!

فرام دستشو پشته کمرم گذاشت و گفت : فکر کردی چون دومیادی نمیتونم فکتو خورد کنم؟

دستایه سپهر که به حالت تسلیم بالا گرفته شد همه خندیدن و نشستیم پشته میز.

آخر شب سوما با سپهر رفت و منم با فرام! ماشین که نداشتم..

فرام جلو در ماشین و نگه داشت، خواستم پیاده شم که دستمو گرفت و گذاشت.

سرجام نشستم و بی حرف به رو بروم نگاه کردم که گفت :

__ مایدا؟

هومی گفتم و نگاهه بی حسی بهش انداختم.

حالا که دلتنگیم رفع شده بود، تصمیم نداشتم به همین راحتی ازش بگذرم، باید میفهمید که هر وقت دلش خواست من دم دستش نیستم.

__ ببین میدونم کارم اشتباه بود، معذرت میخوام!

معذرت خواهی؟ اوه خدایا!

__ متاسفم واسه از دست دادنه مادرت، من.. من الان متوجه شدم. سپهر تازه بهم گفت.

قبول کن صحنه ی افتضاحی دیدم..

خودتو بزار جایه من، همچین صحنه ای و میدیدی چه واکنشی نشون میدادی؟

شنلم و تو مشتم گرفتم و فشار دادم، حتی تصورشم زنده بود!

لعنتی!

__ وقتی اومدم دنبالت که با خودم بیرمت خونم، میخواستم.. میخواستم بیرمت یه جایی ولی اون صحنه رو دیدم!

مایدا من میخواستم..

ساکت شد که برگشتم سمتش و گفتم : میخواستی چی؟ فرام تو هر دفعه به یه شکل غرور منو زیر پات لِه کردی!

ولی من احمقانه بازم تورو خواستم دنبالت اومدم!

ولی این دفعه دیگه از این خبرا نیس! توانقد به من اعتماد نداشتی که بدونی من هیچوقت همچین کاری نمیکنم!

تو حتی نموندی که من توضیح بدم..

دستم و فشار داد و گفت : مایدا من..من..

پوفه کلافه ای کشید و گفت : خدایا!

_من..چیز..

حرصم در او مد و دستمو از دستش بیرون کشیدم،و با جیغ گفتم : هروقت تصمیم گرفتی حرف بزنی بیا.

درو باز کردم که بازم دستمو گرفت.

جیغ کشیدم و گفتم : ولم کن فرام خستم کردی،برو تکلیفتو با خودت روشن کن بعد بیا!

دستمو که ول نکرد جیغ کشیدم که دستمو کشید و پرت شدم تو بغلش.

_مایدا من دوست دارم!

سرم تو سینش بود و فکر میکردم توهم زدم!

سرمو بالا اوردم و گفتم : چی گفتی؟

با جدیت گفت : من؟ چیزی نگفتم!

با چشمایه ریز شده نگاهش کردم و گفتم : گفتی فرام،زیرش نزن!

لبخندی زد و گفت : اره گفتم.

لبمو گاز گرفتم و با ذوق گفتم : بازم بگو!

ابرو بالا انداخت و گفت : نمیگم.

تکون خوردم و وانمود کردم میخوام از بغلش بیرون بیام که گفت : دوست دارم!

وای خدا

ذوقه عجیبی داشتم و نمیدونستم چیکار کنم.

همونطوری به فرام نگاه میکردم که با صدایه بلند و عجیبی یه دفعه از جا پریدیم و به جلو پرت شدیم..

شدته ضربه ای که از پشت وارد شده بود باعث شد سرم که تو بغله فرام بود با فرمون برخورد کنه و یه گوشه از پیشونیم زخمی بشه!

تو درمونگاه نشسته بودم و پرستار با خنده زخممو شست و یه چسب زخم روش زد و گفت : شوهرت همچین اینجارو گذاشته بود رو سرش گفتم خدایی نکرده چی شده!

این زخم که چیزی نیست!

لبمو گاز گرفتم و تودلم عروسی گرفتم ،هم واسه دوست دارم هایی که شنیدم هم واسه کتک خوردنه آران عوضی و هم بخاطر نگرانی فرام و هم از شنیدنه لفظ "شوهرت" از دهنه پرستار!

دیگه از نیمه شب گذشته بود که قصد داشتیم برگردیم به خونه..

نگاهم به دستی که دستمو گرفته بود دوخته شده بود و فکرم رفته بود سراغه اتفاقه امروز..

وقتی فرام از ماشین پیاده شد و دید که آران با اون اتوبوس دو طبقش از پشت کوبیده به ماشینه مورد علاقمون همه یه عقده هاشو جمع کرد و یه دفعه یقه آران و گرفت و کوبیدش به ماشین،مشته محکمش نشست رو پوزخنده حرص درار اون نکبت و وقتی نتونستم تحمل کنم با سوزشی که رو پیشونیم حس میکردم از ماشین پیاده شدم.

با جیغ گفتم : بسه فرام!

نگاهه هردوشون رو صورتم نشست و فرام با دیدنه زخم آران و ول کرد و با هول سمت من اومد.

__چیشدی تو؟

دستشو به زخمم زد که آیی گفتم و سرمو عقب کشیدم.

انگشت اشارشو و به آران گرفت و گفت : هنوز کارم باهات تموم نشده..

ماشین و پارک کرد و گفت :اون ادرس جدید تورو از کجا آورده که نصفه شب پاشده اومده جلو در خونت؟

شونه ای بالا انداختم و رفتم پشته ماشین،دستمو کشیدم رو اثری که آرانه نفهم خلق کرده بود و تودلم هر بد و بی راهی که بلد بودم و نثارش کردم.

ببین جولیمو به چه روزی انداخت مرتیکه نفهم!

فرام پشتم و ایساد و از پشت خودشو چسبوند بهم.

__انقد که حواست به این لگننس به من نیستا!خانوم نمیگی من حسودیم میشه؟

چقد حس خوبی دارم،از اینکه میدونم دوستم داره و بهمتوجه میکنه،از اینکه قلبش واسه من میزنه!

با ناز گردنم و خم کردم و گفتم : منکه همه توجهم واسه توعه.

شالمو با دستش کنار زد و گردنمو به یه بوسه مهمون کرد و من انگار که برق با ولتاژ بالا به بدنم وصل شده دون دون شدم و سرم و خم کردم تا جلویه بوسه بعدی و بگیرم..

دستشو رو کمرم گذاشت و چرخوندتم سمت خودش،پشتم به جولی چسبیده بود و از جلو هم فرام چسبیده بود بهم.

سر خم کرد و جوری که لباش موقعه حرف زدن به لبام کشیده میشدن گفت : همه یه تو واسه منه! نه فقط حواست..

تشنه یه بوسیدنش بودم، بعد این همه دوری و حالا با این حالته اغواگرانش و این لحن حرف زدنش و ابراز علاقتش، به حدی از خواستن رسیده بودم که فرقی با جنون نداشت..

دستامو تو یه حرکت آبی پشت گردن و سرش گذاشتم و با خیاله راحت لباشو بوسیدم..

چشمام بسته بود و حتی اگه باز بودم تو تاریکیه پارکینگ و پشته ماشین چیزی دیده نمیشد.

ولی حس کردنه لبخندش کار سختی نبود وقتی که لباش بینه لبام کش او مدن و بعدش با لذت لبامو به کام گرفت.

وانشات

با حس زبونش تودهنم و حرکت دستاش رو سینم، سرمو عقب کشیدم و با گاز گرفتن لبام نگاهمو از چشمایی که خواستن از شون بیرون میزد دزدیدم.

چونمو تو دستش گرفت و گفت : میدونی چند وقته دلم میخوادت و اینجوری عقب میکشی؟

بوسه ای رو لبم زد و گفت : مایدا؟

میخوای همینجوری اینجا وایسی و مجبورم کنی همینجا ترتیب بدم؟

چشمام و تا اخرین حد باز کردم و با مشت به سینش کوبیدم.

خنده ای کرد و دسته مشت شدمو بوسید و گفت : بیا بریم بالا!

پررویی نتارش کردم که با اخم گفت : حقمو میخوام!

دلم غنچ رفت!

دکمه یه اسانسور رو زد و تا رسیدنه اسانسور از فرصت استفاده کرد و با هیزی هرچه تمام دستشو وقیحانه همه جایه بدنم کشید و من فقط تونستم متعجب سر جام خشک بشم!

درو باز نگه داشت و گفت : لیدیز فرست!

چشم غره ای بهش رفتم و قدمه اول و که برداشتم هولم داد و چسبوندم به دیواره اسانسور و لبامو کشید تو دهنش! با تمام قدرت لبامو میمکید و به بال بال زدنم توجه نمیکرد.

دردی که حس میکردم با ایستادنه اسانسور و جدا شدنه فرام تموم که نشد بیشتر هم شد!

با جیغ مشتیه به بازوش زدم و گفتم : وحشی چته تو! لبامو گندی!

درو باز کردم و جلوتر ازش رفتم تو خونه.

کیف و کلیدمو گذاشتم رو میز و شالی که رو گردنم افتاده بود و به همراهه شلم در اوردم و بردم تو اتاق، حس میکردم لبام مثله بادکنک شدن!

کلیده برق و فشار دادم و به محضه روشن شدن اتاق جلو اینه و ایسادم تا شاهکاره فرام و ببینم..

لبایه سرخ شدم و نگاه میکردم که از تو اینه دیدم فرام اومد تو اتاق.

با چشم غره ای که من رفتم پشتم و ایسادم و تو اینه به چشمم نگاه کرد و گفت : چیه؟

عجب! خدایا چرا هرکسی گیره من میوفته ازم طلب داره!؟

دستشو رو پهلوام گذاشت و گفت : چقد لاغر شدی مایدا!

گردنمو بوسید و چشمامو بستم و ناخنامو توکف دستم فشار دادم.

از اخرین باری که باهم بودیم خیلی میگذشت..

با نامردی تمام نقاط حساسمو به بازی گرفت.

زبونه داغشو که رو نبض گردنم حس کردم پاهام شل شد و قبل از افتادنم محکم نگهم داشت..

نفسایه مقطع و پر از حرارتش به گوشم میخورد و حس دیوانگی عجیبی و بهم القا میکرد..

چسبیده بهش تحریک شدنشو حس کردم و همه ی بدنم شد نبض.

دستشو گذاشت رو سینم و از رویه بافتی که تنم بود سعی کرد بیشتر تحریکم کنه ولی وقتی نتونست با حرص

پیراهنو از تنم در آورد و گفت : چرا انقد خودتو بقچه پیچ میکنی؟

این دفعه جوری بغلم کرد که صورتم مقابله صورتش باشه.

باسنمو تودستاش گرفت و فشاری داد و تو اینه دید لذت برد از کارش!

سوتینم و باز کرد و لبامو بوسید.

یه بوسه کوتاه میکرد و عقب میکشید، دفعه سوم با دندونام لباشو کشیدم و با اخم مشغول ادامه بوسیدنش شدم.

نوکه تحریک شده یه سینم به پیراهنش میخورد و حس عجیبی بهم میداد..

حینه بوسیدنش دکمه هایه پیراهنش و باز کردم و دستامو رو بدنش کشیدم..

فاصله یه کمی بینمون بود که با گذاشتنه دستاشو رو باسنم پایین تنم و به پایین تنش چسبوند و فضایه بینمون و پر کرد.

اه ناگهانیی که از گلوم خارج شد بینه بوسه هامون گم شد.

کمر بندشو باز کردم و شرورانه مشغوله باز کردنه شلوارش و در آوردنش شدم.

کمره شلوارش که باز شد، دستمو کردم تو شورتش و با لمس اون تیکه ی تحریک شده از وجودش، با جون و دلم اهی که کشیدم و شنیدم و این دفعه من بودم که لبامو رو گردنش گذاشتم و همونطوری که با دستم مشغول لمس کردنش بودم گردنشو با زبونم خیس کردم.

چشمایه بسته یه فرام و ناله هایی که از دهنش خارج میشد بیشتر و بیشتر تحریکم میکرد و با شدت بیشتر مشغولش شدم.

قفسه سینش و بوسیدم و رد خیس زبونم و جا گذاشتم و وقتی جلوش زانو زدم.

با میل و خواسته ی خودم بدون هیچ اجباری دسته دیگمو رویه شورتش گذاشتم، قبل از پایین کشیدنش دستشو رو دستم گذاشت و گفت : نمیخواه مایه!

چشمکی زدم و دستشو پس زدم.

عضو تحریک شدشو که تو دهنم کردم، بدنش منقبض شد و بلند اسممو صدا زد، مهارتی نداشتم ولی خب اطلاعاته کمی داشتم و با بکار بردنه همونا تونستم فرام و به جنون بکشم..

وقتی طاقتش تموم شد پسم زد و دستمو گرفت و بلندم کرد.

اشکی که چشمام جمع شده بود بخاطره برخوردارده عضوش با زبان کوچک تو گلوم بود، چشمام و بوسید و شلوار جینم و پایین کشید.

دستامو رو میز ارایش گذاشتم و خم شدم، فرام پشتم قرار گرفت و با اولین لمسش حس کردم ارضا شدم!

به قدری تحریک شده بودم که فقط با پر شدن توسط عضوش میتونستم به آرامش برسم.

نفسام یکی در میون شده بودن و منتظر بودم ولی فرام، بی توجه مشغول ور رفتن بود.

_ فرام !

_ جوونم عزیزم، جوونم خانومم!

اهی کشیدم که گفت : چی میخوای خانومم؟

_ تورو.. تورو میخوام، میخوام همین الان پُرم کنی!

شیطون نگاهم کرد و گفت : الان انقد تحریک شدیم که با اولین حرکت جفتمونم ارضا میشیم! حیف نیس؟

پوفی کردم و گفتم : حیف؟ فرام دارم میمیرم زود باش لعنتی تا صبح وقت داریم چه حیفی ایه!

عضوش جایگزین انگشتایه دستش شد و با یه حرکت خودشو جا کرد تو!

نفسی که حبس شده بود و بیرون فرستادم..

همه ی بدنم دون دون شده بود!

چند ثانیه طول کشید تا فرام حرکاتش و شروع کرد و با هر پر و خالی شدنم همه یه توانم

تو یه نقطه جمع شد و بالاخره بعد از چندتا عقب و جلو شدن با ضربه ای که با کفه دستش به باسنم زد و سوزشه دلنشینی که تو وجودم بوجود اومد لبه پرتگاه ایستادم و با صدا کرده اسمم و فشرده شدنم پرت شدم پایین و ارگاسمه فوق العاده ای و تجربه کردم..

جهش گرمی زیر دلم حس کردم و لبخند نامحسوسی زدم.

فرام که از تو اینه لبخندم دید تکونی به خودش داد که با جیغ گفتم : نههههه،درش نیار!

خندید و گفت : همیشه که همه جا کثیف میشه.

از لفظ کثیف هیچ خوشم نیومد،اتاق خوابه من بود و من دلم میخواست کثیف بشه!

یکم دیگه همونجوری موندیم که فرام بی حوصله چندبرگ دستمال کاغذی برداشت و خودشو ازم بیرون کشید.

با دستمال خودشو و منو پاک کرد و بی توجه به لبایه اویزون و اخمایه تو همم دستمو کشید و برد توحوموم.

اب گرم و باز کرد و با صبر و حوصله پایین تنمو شست و بعدشم خودشو شست.

بیرون که اومدیم لرز کردم از سرما.

زیر پتو خزیدم و مثله اینایی که تو برف و بوران موندن پتو رو تا رویه سرم کشیدم.

فرام با خنده شورتش و تنش کرد و پتو رو کنار زد.

کنارم خوابیدم و منو تنگ تو بغلش گرفت و پتو رو تا رویه سرمون کشید.

اون زیر تاریک و خفه انقد تند تند نفس کشیدم که اکسیژن کم اوردم و مجبور شدم پتو رو کنار بزنم.

دستایه گرم فرام که بغلم کرده بود،و پاهاش که پاهامو بهم چسبونده و مالکانه روشن قرار گرفته بود خیلی سریع سرما رو روند و گرمایه هوس و به جونم انداخت.

_ فرام؟

همونطوری که موهامو میبوسید جوابمو داد و دوباره مشغول بوسیدن موهام شد.

_ جونم!

_ چطوری این همه مدت بدونه من دووم آوردی؟

دست از بوسیدنم کشید.

تو چشمام نگاه کرد و گفت : مایدا من حسش کردم،حسی که بهت دارمو.

ولی به خاطر اتفاقی که تو گذشت افتاده، نمیتونستم و نمیخواستم که باورش کنم.

وقتی اون روز اون صحنه رو دیدم، کلا بریدم و قلبم شکست.

من تازه داشتم به خودم میقولوندم که تو فرق داری!

بعدش که رفتم کانادا، همه یه ناراحتیامو سر نازنین خالی کردم..

مایدا.. همه وسیله هاشو ریختم وسط خونه پدریم و گفتم که گمشه و بره..

تو اوجه ناراحتی گفتم که چی دیدم.

گفتم اوستا بچه یه من نیست..

وقتی پدرم کشیده ای تو گوشم زد برق از سرم پرید و تازه متوجه شدم چه فاجعه ای به بار آوردم..

اونشب پدرم منو از خونه بیرون کرد..

مجبور شدم برم پیشه فراز!

پیشه برادره خانم!

فراز بخاطر بیماریه بچش اومده بود کانادا.

ادمه سرد و خشنی که میدیدم هیچ شباهتی به برادر هم سلولیم نداشت!

اون شب انقدر الکل خوردم که مست شدم.

وقتی رفتم خونه فراز، با دیدن وضعیتم پوزخندی زد و گفت : خیلی ترحم برانگیزی!

نفهمیدم چی شد و زمانی به خودم اومدم که فراز رو زمین افتاده بود و من روش نشسته.

مشت هایه پی در پی به صورتش میگویدم.

وقتی خسته شدم، کنارم زد و خونه دهنش و تف کرد و گفت : خالی شدی؟

_تو برادرمی مثلاً!

دستی به گوشه لبش کشید و گفت : توام برادره من بودی؟ چطور نفهمیدی منو نازی عاشقه همیم؟

با تعجب زل زده بودم بهش!

باورم نمیشد..

_تو..تو و نازی؟ پ..س چرا هیچکدومتون چیزی نگفتید؟

چرا گذاشتید سه تامون بدبخت بشیم؟؟

پوزخندی زد و گفت : فرام تو من بخاطره عشقم اوادم که پیشرفت کنم.

ولی وقتی خبرش رسید واسه همیشه موندگار شدم..

سعی کردم فراموشش کنم فکر میکردم موفق شدم!

ولی وقتی برگشتم،وقتی دیدمش،وقتی از زندگیتون گفت،گفت اصلا بهم علاقه ندارید و فقط محض رفع تکلیف باهمید نتونستم فرام!

لعنتی من عاشقش بودم..

یادم رفت همه چی!

فقط خودم بودم و نازنینی که از بچگی عاشقش بودم..

وقتی اون روز اوامدی تو خونه من دیدمت!

تو همیشه بیشترین توجه و داشتی،مامان و بابام تورو بیشتر دوست داشتن.

نازنینم واسه تو شد!

وقتی برگشتم اینجا نتونستم بدونه نازنین زندگی کنم..

هرشب بهم زنگ میزد و وقتی صدایه گریشو میشنیدم حالم ازت بهم میخورد! هم از تو هم اونایی که منو عشقم و از هم جدا کرد!

وقتی نازنین گفت حاملس تعجب کردم..

اون میگفت با تو رابطه نداره و از طرفی ما فقط یه بار با هم بودیم!

نمیدونستم باور کنم یا نه!دوراهیه بدی بود..

خبره طلاقو شنیدم و خوشحال شدم...

_از اوستا ازمایش دی ان ای گرفتیم و مطمئن شدیم که فراز پدرشه.

با نازنین ازدواج کردن و منم برگشتم که به..به عشقم اعتراف کنم!

بینیمو بوسید و گفت : خیلی سختی کشیدی عروسک!

لبامو رو لباش گذاشتم و بوسیدمش..

انقد عمیق و خیس بوسیدمش تا خسته شدم!

با یه نفس عمیق لبامو از لباش جدا کردم..

لبخندی زدم و گفتم : سختی تموم شده بیخیالش!

چشم‌امو بوسید و همه جایه صورتمو بوسید و کنار گوشم گفت : دوست دارم!

تپش قلبم بالا رفت و با هیجان دستمو پشت سرش گذاشتم و موهاشو تو مشتم و اروم کشیدم!

گوشم و بین لباش گرفت و خیسش کرد..

لعنتی دست گذاشت رو نقطه ضعفم!

تند تند نفس میکشیدیم و تقلا میکردم از خودم دورش کنم ولی دریغ از یه ذره فاصله!

انقد پاهامو بینه پاهاش کشیده بودم که تو یه لحظه با التش برخورد کرد!

با تعجب گفتم : فرام! تو.. تو کاملا تحریک شدی!

گردنمو گاز گرفت و گفت : میدونی چند وقته منتظره این لحظم که تو بغلم بگیری مت؟

سرخوش خندیدم و گفتم : وای پسر تو خیلی بی جنبه ای!

هیچی نشده و تو انقدر تحریک شده؟

اینبار محکمتر گازم گرفت و گفت : مسخره میکنی وروجک!

بالا تنمو لخت کرد و با دیدنه لباس زیر مشکیم اوفی گفت و به حالت غش کردن ولو شد رومو سرشو بینه سینه هام گذاشت!

با صدای بلند خندیدم و گفتم : فرام مسخره بازی در نیار!

قسمت بیرون زده سینمو کامل تو دهنش کشید!

جیغ کشیدم و با کشیدنه موهاش سعی کردم از خودم دورش کنم ولی..

وقتی سینمو ول کرد یه دایره به قطر دوسانت کیود شده بود.

مثله بچه ها ذوق کرد و با لذت گفت : یه بار دیگه مسخرم کنی

همین بلا رو سرت میارم!

بنده لباس زیرمو باز کرد، نفس تو سینم حبس شده بود..

استرس داشتم!

مثله نوزادی که گرسنشه با ولع سینمو به دهن گرفته بود و میمکید.

با انگشت شصت و اشارش نوکه برجسته یه دردناکه اون یکی سینمو گرفت و کشید!

رسم ناله می‌کردم!

تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که ناخامو فرو کنم تو بدنش و گردنش!

با یه مک عمیق سینم و ول کرد و اون یکی و که با دستاش حسابی به درد آورده بود و به دهن گرفت و انگشتاش نشستن رو سینه یه خیس شده با بذاق دهنش!

دقیقا به همون اندازه که مکید و لشون کرد و این دفعه بی رحمانه انگشتش و داخل نافم کرد!

وای خدا!

اسمشو با جیغ گفتم

_ فرام!

نگاهم کرد

_ جونه فرام زندگیم؟ اذیتت میکنم؟ میخوای ادامه ندم؟

اوه!

_ نه!

_ ادامه ندم ینی؟

_ ادامه بده! آخ

_ ای جونم..

زبون کشید رو شکمم..

سرس و که پایین تر برد پاهامو جمع کردم و گفتم : نه!

دستایه داغشو رو پاهام گذاشت و گفت : باز کن پاهاتو!

_ نه نه نه! نمیخوام فرام!

با جدیت تو چشمام نگاه کرد و گفت : من میخوام! باز کن!

دستامو رو صورتتم گذاشتم و پاهامو باز کردم..

نفسه گرمش که به پایین تنم خورد، روح از تنم خارج شد!

لبمو به شدت گاز می‌گرفتم و چشمامو بسته بودم.

زبونه مخملی و خیسش که لمس کرد بدنم شل شد و بی حس ولو شدم..

دستاشو گذاشت روی رونام و بازشون کرد و زبونه لعنتیشو از بالا تا پایین رو شکاف وسط پام کشید..

همه جونم جمع شده بود تو همون قسمت و فکر میکردم قراره از هونجا جونم خارج شه!

با هربار زبون زدن و مکیدنش به جنون رسیدم حتمی تر میشد.

با صدا زدن اسمش ارضا شدم و با اخرین توانه باقی موندم سر فرام و از خودم دور کردم.

نفس نفس میزدیم، هر دو مون..

با خجالت رو ازش گرفتم که دستمو بوسید و از صورتم کنار زد :

_از چی خجالت میکشی فرشته یه من!

سرمو تو متکا فرو کردم و گفتم : فرام برو اونور!

تو بغلش گرفتمو و با هم رفتیم تو حموم.

با وسواس صورتشو شستم و به خنده هاش توجهی نکردم.

_فرام دهننتو بشور، زبونتو بیار بیرون!

خندید و گفت : دختر تو دیونه ای؟

بالاخره که راضی شدیم بیرون اومدیم از حموم و رویه تخت دراز کشیدیم.

لباشو بوسیدم و گفتم : مرسی عشقم!

پشت بهش کردم و خودمو تو بغلش جا دادم.

دستشو از کنار سینم تا رونم کشید و پایین تنه یه تحریک شدشو بهم مالید!

کناره گوشم گفت : اجازه هست؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

_اول بگو!

خندید و گفت : نگم نمیداری؟

نوچی کردم که با صدایه مخملیش نجوا کرد :

_خیلی دوست دارم عشقم! حالا اجازه هست؟

دستشو فشار دادم و گفتم : اره!

یکم که خودشو بهم مالید خیس شدم!

باورم همیشه انقد بتونم دووم بیارم!

با یه حرکت کله التث و داخلم کرد!

کمرم و گود کردم

دستش نشست رو کمرم و شدت ورود و خروجش و بیشتر کرد.

صدایه کوبیده شدن بدنمون بهم حس فوق العاده ای داشت!

فشرده شدن سینم تو دستش با وجوده دردی که داشت، تو اون وضعیت به لذتم اضافه کرده بود!

با صدای لرزون اسمش و صدا زدم

_ فرام محکمترا!

اوفی گفت و چنان با قدرت عقب و جلو کرد که صدایه تخت در اومد!

عقب جلو عقب جلو عقب جلو!

_ اخ مایدا!

ارضا شد و گفت : دوست دارم!

با حس درد زیر دلم چشمامو باز کردم، طاق باز رویه تخت خوابیده بودم و سرم رو بازویه فرام بود و پتو تا زیر گردنم بالا کشیده شده بود..

دوباره که زیر دلم تیر کشید با یادآوری تقویم مثله فشنگ از جا پریدم و رفتم تو سرویس.

دوشه اب و باز کردم و بابالا ترین دماییه اب خودمو شستم، بخار همه جارو گرفته بود و چشم نمیدید!

حوله رو پیچیدم دورم و رفتم تو رختکن، امیدوار بودم فرام بیدار شده باشه..

درد کم داشت همه جا رومیگرفت، تند تند لباسمو پوشیدم و با احتیاط پد و جاگذاری کردم و موهامو با حوله بستم.

پاورچین رفتم تو اتاق و با دیدن فرام تو خواب، با قیافه در هم از درد و دولا دولا رفتم کنار تخت..

رو پهلو دراز کشیدم و زل زدم به صورته غرق در خوابه این خواستنی ترین موجود دنیا.

با یاد اواریه دیشب و اتفاقی که بینمون افتاد لبخند نشست رو لبم.

همیشه دلم میخواست وقتی تو بغلشم، وقتی یه تیکه از وجودش با هیجان و حرارت داره کشفم میکنه بگه که چقدر دوستم داره، دلم میخواست رابطمون عشق داشته باشه و دیشب تازه به اون چیزی که میخواستم رسیدم..

فرام تو هر باری که نقطه نقطه یه بدنمو کشف کرد اقرار کرد که چقدر دوستم داره و بی شک من خوشبخت ترین زنه دنیام..

درد داشت کلافم میکرد،بغض تو گلوم هر لحظه بزرگتر میشد.

فرام مثله بچه ها معصوم خوابیده بود و خبر نداشت که وجودم داشت میسوخت.

نفسام کوتاه شده بود و ناله هایی که ناخواسته میکردم فرام و بیدار کرد.

عرق نشسته رو پیشونیم و با استین پیراهنم پاک کردم و لبخندی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت و رو لبام نشوندم و با ضعفی که به شدت تو صدام مشخص بود گفتم : سلام عزیزم صبحت بخیر.

سرجاش نشست و گفت : چت شده؟چرا اینجوری نفس میکشی؟

درد افتضاحی بود و هر ماه اتفاق می افتاد و من هیچوقت نتونستم بهش عادت کنم.

نگاهم به چشمایه نگرانش که افتاد بغضم ترکیب و گوله هایه اشک از چشمام رویه صورت و بالشتم چکیدن.

چشمایه گشاد شده از ترس و تعجبش و بعد صدایه بلند فریادش که میپرسید : چیشده مایدا!

پتو رو کنار زد و دستایه چنگ شده رو شکمم و که دید گفتم : عزیزم خیلی درد داری؟

بینیمو بالا کشیدم و سرمو بالا پایین کردم.

بوسه ای به پیشونیم زد و کنارم دراز کشید،سرمو رو بازوش گذاشت و منو چرخوند.

پشتم بهش بود که دستشو گذاشت رو کمرم و دورانی شروع به ماساژ دادن کرد.

بوسه هایی که به موهایه نمدارم میزد و معجزه یه دستاش یکم از دردمو کم کرد..

با نوازشه موهام و بوسه هایی که به پیشونیم و صورتم زده میشد چشم باز کردم.

درد هنوز بود ولی کم،فرام انقد ماساژم داد که خوابیدم و الان با بوسه هاش بیدار شدم..

_بالاخره بیدار شدم تنبل خانوم،پاشو ببین واست چی درست کردم.

اشاره ای به سینی که رو صندلی گذاشته بود کرد.

نگاهم کشیده شد سمت صبحونه یه مختصری که واسم آماده کرده بود..

با عشق به لیوانه چایی و بشقابیه املت و تیکه هایه نون سنگک نگاه کردم و نشستم سرجام.

دستامو گرفت تو دستش و بوسه ای بهشون زد

_ بازم درد داری؟میخوای بریم دکتر؟

نوبته من بود که دستشو ببوسم!

باضعفی که بخاطر گشنگی بود گفتم : دارم ولی نه زیاد،دستات معجزه کردن..

لقمه هایه کوچیکی که فرام تو دهنم میذاشت انقد بهم چسبیدن که حس میکردم چند کیلو به وزنم اضافه شد!

سپهر و سوما واسه ناهار دعوتمون کرد بیرون و قرار شد بعدش بریم خرید.

با ذوق آماده شدم و با فرام رفتیم خونش تا اونم لباساشو عوض کنه.

ناهار و بنا به وپار سوما رفتیم جیگرکی و با اینکه تازه چندساعت بود که صبحونه خورده بودم یه دله سیر جیگر خوردم!

فردا شب جشنه نامزدی و عروسیه سوما و سپهر بود،به خواسته یه خودشون جشن نامزدی نسبتا بزرگی میگیرن و بعدش میرن سر خونه زندگیشون..

شکم سوما روز به روز داشت بزرگ تر میشد و فرصتی واسه جشن عروسی نداشتن.

سپهر کت و شلوار مشکی و سوما لباس شب کرم رنگی که سنگ دوزی شده بود و دنباله یه اون از تور بود و کفش هایه پاشنه دوازده سانتیه هم رنگ با لباسش خرید.

من لباسه استین بلند سفید که قدش تا وسط رونم بود و فرام پیراهن استین بلنده دو رنگی که قسمته بالاش سرمه ای و قسمت پایینش سفید بود و یه شلوار سفید خرید.

حوالیه غروب بود که خریدمون تموم شد.

به پیشنهاد سوما به کافی شاپی رفتیم و بستنی خوردیم.

کمرم درحاله نصف شدن بود و اشکم بند نمیومد،مسکنی که خوردم هم اثر نکرد و مثله جنین تو خودم جمع شده بودم و گریه میکردم.

فرام به محض رسیدن به خونه رفت حموم..

حوله پیچ کنارم نشست و با دیدنه حالم گفتم : لباساتو بپوش منم میپوشم بریم دکتر.

به قدری جدی اینو گفتم که جرات نکردم به حرفش گوش ندم و با پوشیدنه شل و شاله پشمیم رو میل نشستم و با دستم شکمم و گرفتم تا فرام لباساشو بپوشه.

تا رسیدن به بیمارستان اشکام بند نیومد و فرام عصبی پاشورو گاز گذاشته بود و با اخرین سرعت خودشو به بیمارستان رسوند.

تو قسمته اورژانس ،دکتر زنانه شیف شب بالا سرم اومد و سرم مسکنی واسم تجویز کرد و گفتم که به محض تموم شدن دوره ام آزمایش و سونو گرافی انجام بدم و ببرم مطبش.

فرام گفت : مشکلتش جدیه خانوم دکتر؟ چرا انقد درد داره؟

دکتر خنده ای کرد و گفت : نگران نباشید چیزیش نیس، این دردم عادیه خیلی از خانوما همین درد و تحمل میکنن سونو و ازمایشم جوابشو ببینم مطمئن بشیم که چیزیش نیس..

با سوزش دستم چشمامو باز کردم، پرستار بالا سرم، سرم رو از دستم بیرون کشیده بود و بعد از اینکه چسبی رو چسبوند رو پنبه بهم گفت : اینجا رو فشار بده کبود نشه!

سعی کردم سر جام بشینم.

فرام و ندیدم، پاهامو از تخت اویزون کردم و بعد از پوشیدنه کفشام پرده رو کنار زدمو رفتم بیرون.

درد تموم شده بود و با خیال راحت میتونستم حرکت کنم.

به استیشن پرستاری که رسیدم، پرستار گفت : خانوم همسرتون تو حیاطن.

با لبخند خسته نباشیدی گفتم و از اورژانس بیرون اومدم.

سرمایه هوا لرز به تنم انداخت، دستامو تو جیب شنل گذاشتم و با چرخوندنه سر دنباله فرام گشتم..

تو محوطه رو گشتم ولی نبود!

ماشینشو دیدم و رفتم سمتش ولی خالی بود..

کلافه شده بودم، گوشیم پیشم نبود که بهش زنگ بزنم.

راه افتادم سمت سوپر مارکتی که تو محوطه بود بلکه یه زنگی بزنم ببینم کجاست، که ده قدم مونده بود برسم که فرام با یه کیسه پر از خوردنی بیرون اومد.

حواسش به من نبود و داشت میرفت سمت اورژانس که صداش کردم :

_فرام!

برگشت و با تعجب گفت : مایدا؟

با قدم های بلند خودشو بهم رسوند.

_اینجا چرا اومدی؟

سیرمت تموم شد؟

تکیه به فرام رفتم سمت ماشین، تو یه دستش کیسه و با اون یکی دستش دسته منو گرفته بود.

درو باز کرد و مچبعد از نشستنم کیسه رو رویه پام گذاشت و درو بست.

ماشین و دور زد و نشست رو صندلی راننده.

کمپوت اناناس و نکتارش بهم چشمک میزدن!

با نیشه باز گفتم : میدونی که عاشقتم؟

ماشین و روشن کرد و گفت : عاشقه من یا اناناس؟

بوسه ای روگوش کاشتم و گفتم : خب معلومه..عاشقه هر دو تا..

تو اینه نگاهش کردم و چشمم پر شد از اشک!

دوسته عزیزم،خواهرم،همخونم امشب عروس میشه!

جذابیته خدادادیش به ارایش نیازی نداشت و همینجوریش دل میبرد!

خبر دادن اقا دوما تشریف آورده!

سوما هول کرده سرجاش وایساد و با اون کفش،صد البته که از من بلندتر شده بود!

_ مایدا زشت شدم؟میگم بهتر نبود موهامو یه جوری درست میکرد؟سپهر خوشش نیاد چی؟

پوفی کردم و گفتم : بیا برو تا نزدمتا!

شد قضیه بچه؟هی پیش داوری؟بابا اون سپهر گاکول عاشقته!

چه با ارایش چه بی ارایش!

بیا برو اون بی حیا الان درو میشکنه میاد تو ها!

با استرس تا پشت در همراهیش کردم کمکش کردم شنل کوتاهی که قسمت لخت لباس و موهاشو میپوشوند و تنش کنه و بره بیرون.

درو بستم و با لبخند رفتم سمتہ اتاقی که سالومه جون منتظر بود که ارایشم کنه..

چون هیچوقت ارایش نمیکردم قیافم خیلی عوض شده بود..

تازه سوما رو درک میکردم!

اگه فرام خوشش نیاد؟ بهتر نبود ارایش نمیکردم؟

استرس گرفته بودم!

فرام که اومد پالتومو تنم کردم و شال و به حدی جلو کشیدم که هیچی معلوم نشه!

درو باز کردم و با احتیاط قدم برداشتم،بخاطر سردیه هوا مجبور بودمگ جوراب شلواری پام کنم تا وقتی که تو ویلا بتونم درش بیازم..

میترسیدم سر بخورم و بیوفتم!

فقط پاهایه فرام و میدیدم!

اروم گفتم :سلام!خیلی وقته منتظری؟

جواب که نگرفتم سرمو بالا اوردم که یوقت خدایی نکرده اشتباه نگرفته باشم!

با دیدنه نیشه بازه فرام با حرص پاهامو روزمین کوبیدمو گفتم : مسخره کنی خودت میدونیا!

با ارامش دستایه مشت شدمو تو دستش گرفت و بوسید و گفت : لیدی به این جذابی و مگه مسخره میکنن؟

خیلی خوشگل شدی عزیزدم!

مای گاد!

کم مونده بود سقوط ازادو تجربه کنم که دست فرام حلقه شد دور کمرم..

شال و عقب کشید و بعد اینکه پیشونیم و بوسید رفتین تو اسانسور.

فضایه تاریک و فوق العاده رومانتیک با همه بخار و رقصه نور و اهنگه لایت همرو کشونده بود وسط و هرکسی و که میدیدی با یارش مشغول رقص بود..

پدر و مادریه سپهر،خواهرارش با همسراشون،سپهر و سوما و چند نفری از اقوامشون و صد البته منو اقامون!

سرم رو شونه یه فرام بود و لبایه فرام موهابه فر شدمو میبوسید..

انقد صدایه موسیقی بلند بود که واسه حرف زدن باید داد میزدی!

فرام کناره گوشم زمزمه کرد : مایدا؟

سرمو بلند کردم و لب زدم : جونم.

بیشتر به خودش چسبوندتم و گفت : با من ازدواج میکنی؟..

خشکم زد!خدایا این مرد قصدِ جونه منو کرده؟!

مات و مبهوته جمله ای که فکر میکردم به اشتباه شنیدم بودم!

"با من ازدواج میکنی؟" حتی اگه خیالم بود بازم دلنشین و خواستنی بود..

فرام مسئولیته رقص و به عهده گرفته بود و منی که بی جون تو بغلش بودم و اینطرف و اونطرف میکشید.

سرمو رو شونش گذاشتم،فکر میکردم توهم زدم!

یه بار دیگه گوشم و بوسید و گفت : جوابمو نمیدی؟

این دفعه ام توهم بود؟ خوب معلومه که نبود!

سری تکون دادم و گفتم : جوابه چی؟

کمرم و فشرد و لبامو کوتاه بوسید، پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد و گفت : فرشته کوچولو با من ازدواج میکنی؟
وسطه اون همه صدا و رقصه نوری که باعث سرگیجه میشد، جایه صحبت راجبه ای موضوع به این مهمی نبود.
دستشو کشیدم و از جمعیتی که سرخوشانه مشغوله رقص بودن جدا شدیم.

طبقه بالا بهترین موقعیت مکانی واسه صحبت کردن بود، هم ساکت بود و هم دور از جمعیت!

به راحتی میتونستم واکنش غیر معقولی که حسش میکردم و نشون بدم..

بی حرف دنبالم کشیده میشد، وقتی از پله ها بالا رفتیم و اولین اتاقی که درش بسته بود و با دو تا تاقه باز کردم و داخل رفتیم بازم حرفی نزد..

رو بروش دست به کمر و ایسادم و گفتم : فرام؟ مستی؟

سرمو به دهنش نزدیک کردم و بو کشیدم ولی بویه الکل نمیداد.

دو باره اخمامو تو هم کشیدم و دست به کمر و ایسادم.

با نیشه باز بی حرف منی که داشتتم حرص میخوردم و نگاه میکرد.

پاهامو زمین کوبیدم و گفتم : فرام!

دستشو تو جیبش کرد و گفت : با من ازدواج میکنی دلبرم؟

به حالته غش خودمو ول کردم که فرام به موقع نگهم داشتم و گفتم : چی شد!

_وای فرام جدی داری میگی؟

صدای خندش مثله یه سنفونی فوق العاده تو اتاق پیچید.

_معلومه که جدی ام، میخوام واسه همیشه بشی ارومه جونم!

لبامو شکار کرد و بدون مهلتی واسه نفس کشتن شروع به بوسیدنم کرد..

_اخ مایدا تو منو دیونه میکنی دختر!

صورتمو بینه دستاش گرفته بود ، بوسه به پیشونیم زد

_جوابمو نمیدی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم : جوابه چی؟

_ آ یادت رفت؟

ابروهایه بهم گره خوردشو با بوسه از هم جدا کردم و گفتم : اهان! خب معلومه که قبول میکنم دیونه! من از خدامه..

هر دفعه که نگاهم به فرام میوفتاد با ذوق میخندیدم و اونم چشمکی میزد و دور از چشم بقیه بوسی واسم میفرستاد.

سوما و سپهر کیک و بریدن و صدایه کف زدن منو فرامی و که بهم زل زده بودیم و به خودمون آورد..

پدر و مادر سپهر به عنوان کادویه ازدواج خونه ای هزار متری و بهشون دادن.

خواهر بزرگتر بلیط سفر به هاوایی..

خواهر کوچیکتر سرویس طلایه برلیان..

منو فرامم گردنبنده هایه طلایی که تلفیقی از اسمهاشون بود و بهشون هدیه دادیم.

خسته و خوابالو کفشامو تو دستم گرفتم و منتظر شدم فرام بیاد که بریم.

همه رفته بودن و ما آخرین مهمونا بودیم..

سوما و سپهر تازه رفتن به خونه یه جدیدشون و اولین شبه زندگیه مشترکشونو با حضور بچه یه سه ماهشون شروع کنن!

کمرم درد میکرد از بس که با سرخوشی رقصیده بودم..

با همکاریه آموزشگاه سوما رو از سپهر قرض کردیم و کلی رقصیدیم..

البته که سپهر چشمم به سوما بود و هی بهش اشاره میکرد که بسه خودتو خسته نکن..

فرام هم اومد و بالا سرم وایساد

_ عه خانوم چرا اینجا نشستی؟

تکیه به مبل زانو هامو تو شکمم جمع کرده بودم و سرمو گذاشته بودم روشن.

با لبایی اویزون سرمو بلند کردم و گفتم : خوابم میاد!

با لبخند مایدا گشیش خم شد و یه دستشو زیره زانوم و دسته دیگشو رو کمرم گذاشت و بلندم کرد..

_ بخواب تا برسیم به ماشین.

ای مایدا فدات بشه مهربونترین مرد دنیا.

سرمو به سینهش تکیه دادم و چشمامو بستم.

_فرام، منم میخوام برم ماه عسل!

چشمی گفت و بزور از شلوغیه فرودگاه بیرون اومدیم.

سوما و سپهر البته با اجازه یه پزشک عازم ماه عسل شدن.

بدرقه شون کردیم و قرار شد بعد از اینجا بریم سر مزار مادرم..

میخواستم دامادشو باهانش آشنا کنم..

چه حیف شد که وقتی زنده بود این اتفاق نیوفتاد..

یه دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی خریدیم و رفتیم سر مزار.

هوا روز به روز سردتر میشد و منم که طاقتم کمتر از قبل..

فرام ماشین و کنار خیابون پارک کرد و پیاده شدیم. تو یه دستش دسته گل و تو یه دستش جعبه رو گرفته بود، نزدیکش شدم و دستم و دور بازوش حلقه کردم.

دلم تنگ شده واسه مادرم..

به محوطه که نزدیک شدیم بغض راهه نفسمو گرفت و با نفسایه عمیقی که میکشیدم سعی داشتم جلویه ترکیدنشو بگیرم.

فرام که ایستاد منم مجبور شدم بایستم ،

نگاهم کرد و با نگرانی که تو صداهش پیدا بود گفت : حالت خوبه عزیزم؟

سرمو تکون دادم و به راهم ادامه دادم. دلم نمیخواست حرف بزنم چون مطمئن بودم اشکام روون میشن.

به محل مورد نظر که رسیدیم ، دسته فرام و ول کردم و کناره سنگ سسرد سفید نشستم..

فرام هم کنارم نشست و دستشو رویه سنگ سردی که خونه یه ابدیه مادرم بود گذاشت.

فاتحه ای زیر لب زمزمه کرد و بعدش دستشو دور شونم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد.

_خدایامرزتشون.

انگار منتظر شنیدن همین یه جمله بودم تا گریه کنم!

اشکام کل صورتمو خیس کردن.

فرام انقد نوازشم کرد و بی حرف به گریه کردنم نگاه کرد که بالاخره اروم شدم.

دسته گل و رو نوشته هایه سنگ پر پر کردیم و بعد از پخش کردن شیرینی بینه مردمی که اونجا بودم برگشتیم خونه..

امروز سوما و سپهر بعد از یه هفته از سفر برگشتن..

__ بلا گرفته معلومه حسابی خوش گذشته بهتونا،چه رنگو رویی باز کردی..

دستی به زیر شکمش کشید و گفت : اره جاتون خالی ولی دلم خیلی درد میکنه.

لیوانه چایی رو رو میز گذاشتم و با ترس گفتم : به دکترا گفتم؟

سرشو تکیه داد و گفت : اره گفتش عادیه و باید مواظب باشم.

باورت همیشه گفتش حتی یه متکا هم بلند نکنم!

اخم کردم و گفتم : بلند نکنیا،سوما پنج ماه اول بارداری خیلی باید مواظب باشی که اتفاقی نیوفته..

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه از جا پرید و گفت : یه دقیقه وایسا..

تو اتاق خوابشون رفت و چند دقیقه بعد با یه پاکت برگشت.

با ذوق پوشه رو سمت گرفت.

با تعجب از دستش گرفتم و گفتم : چیه؟

لبشو گاز گرفت و گفت : خودت باز کن ببین دیگه.

سرشو پایین انداخت و لیوانه چاییشو دستش گرفت و مشغول شد.

هزار جور فکر و خیال به سمت حجوم آورده بود.

با استرس در پاکت و باز کردم و برگه ای و بیرون کشیدم.

تایه اوله برگه رو که باز کردم با دیدنه کادر مشکی و اشکال نامشخص روش لبخند رفته رفته رو لبم نشست و اشکه ذوق تو چشمام!

چشمایه پر از اشکم یک دم به سوما و یک دم به برگه یه سونوگرافی می افتاد.

اشکاله نامعلوم و بوسیدم و اشک ریختم و قریون صدقه یه خواهر زادم رفتم..

سومایی که خجالت میکشید و تو بغلم گرفتم و گفتم : الهی قربونتون برم!وای سوما این شکلیه الان؟

بزرگترین شکل رویه برگه رونشونش دادم،اشکاشو پاک کرد و گفت :اره،وای دیروز رفتیم سونوگرافی با سپهر،ضربانه قلبش و شنیدیم،اگه بدونی!

تو شکم مثله ماهی تگون میخورد..

اون تعریف میکرد و من نمیدونستم اگه حسرت مادر نشدن و بخورم کاری از پیش میبرم؟

از پنجره بیرون و نگاه میکردم.

لیوانه هات چاکلت و تو دستم گرفته بودم و به بارش برف نگاه میکردم.

از وقتی سوما ازدواج کرده تنها میمونم.

به پیشنهاد فرام که میگفت برم پیشش هم عمل نکردم.

هر از گاهی فرام اینجا میومد و هر از گاهی هم من میرفتم.

به ساعته رو دیوار نگاه کردم. یک ربع به نه بود و فرام هنوز نیومده بود.

خسته بودم، سپهر نمیذاشت سوما بیاد آموزشگاه و مجبور بودم تا پیدا شدن منشیه جدید خودم کارا رو به عهده بگیرم.

برف به شدت میبارید..

به زمینه سفید شده نگاه کرد و لبخند رو لبم نشست.

تلفنم که زنگ خورد، لیوان و رو میز گذاشتم و رفتم تو اتاق.

_جانم عزیزم.

با صدایی ضعیف گفت : مایدا میشه بیای اینجا؟ حال خوب نیس فکر کنم سرما خوردم.

صدایه سرفه هاش چنگ به دلم انداخت.

تلفن و قطع کردم و با پوشیدنه پالتو و شال و بوت هام به سرعت رفتم سمت خونه یه فرام.

ضعفه صداش قلبم و فشرده..

تنها کسم بود و حتی راضی نبودم یه تار مو از سرش کم بشه..

بخاطر لغزنده بودن خیابون ها مجبور بودم سرعتمو کم کنم..

جلو در که رسیدم گوشیم و دستم گرفتم و تماسی با فرام گرفتم و ازش خواستم درو باز کنه.

در که باز شد به سرعت ماشین و پارک کردم و با دو از زیر بارش برف به خونه رفتم..

چندباری که لیز خوردم و نزدیک بود کله پا بشم و در نظر نگرفتم و دستم و رو دستگیره گذاشتم و همینجوری که برفه نشسته رو موهامو میتکوندم درو باز کردم..

صدایه ترکیدنه بادکنک و بعد صدایه همه یه ادمایی که اونجا جمع شده بودن تو گوشم پیچید : تولدت مبارک!
وای تولدم؟ مگه.. مگه امروز چندمه؟!

انقدر این روزا مشغله فکریم زیاد بود که اصلا حواسم به تاریخ تولدم نبود!
همونجا خشکم زده بود!

دستامو جلویه دهنم گرفته بودم تا جیغ نزنم!

فرام درحالی که دلبرانه میخندید و دست میزد و هماهنگ با بقیه میخوند تولدت مبارک، سمتم اومد و بغلم کرد.
_وای فرام!

بینه بازوهای که جون میدادم واسشون، فشارم داد و گفت جونه دله فرام زندگیم!

اشک شوق دویید تو چشم!

خدایا از من خوشبختترم هست؟

بهم گفت زندگیم..

_عه دیونه گریه واسه چیه؟

اشکامو پاک کرد و چشمامو بوسید، قریبون صدقم رفت و لبامو بوسید و گفت دوستت دارم و پیشونیم و بوسید!
صدایه عقی زدن بچه ها بلند شد و فرام با خنده ولم کرد..

تک تکشون بهم تیریک گفتن..

سپهر شلوار چهار خونه یه مخملیمو مسخره کرد و فرام پس گردنی نثارش کرد و همه با هم خندیدیم..

با سوما حرف میزدیم که صدایه جیغ دخترا و دست و سوت پسرا بلند شد.

سرمو چرخوندم و دیدم فرام کیک دو طبقه ای رو میز گذاشته و مشغول گذاشتن فشفشه ها و شمع روشه..

سوما دستمو گرفت و بردتم پشت میز، فرام شمع بیست و پنج و روشن کرد و بعدشم فشفشه هارو..

همه بچه ها دورم و گرفته بودن و فرام روبروم وایساده بود..

با شوق دست میزدن و واسم اهنگ میخوندن..

شفشه ها که خاموش شدن، نوبته فوت کردن شمع بود.

باید ارزو میکرده دیگه؟

همه فکرو ذکر،مرد مهربون و خواستنی که روبروم بود و ارزو کردم و با چشمایه بسته شمعیایه بیست و پنج سالگی و فوت کردم و دست تو دسته فرام قدم گذاشتم تو مسیر بیست و شش سالگی.

خوبیش این بود که همه دور هم رو بالشتکایه بزرگی که عاشقشون بودم نشسته بودیم چایی و کیک میخوردیم..

خبری از بزن و برقص نبود!

فرام گوشه لبمو بوسید و با لبخند مشغول خوردن کیک شد.

بچه ها تو ارامش چایی و خوردن و بعد نوبته کادو دادن شد.

اپل و اچ سوما و سپهر،نیم ست ، ست لوازم ارایشی،لباس،و..

آخر از همه فرام از جاش بلند شد و دسته منو گرفت و بلندم کرد..

با تعجب نگاهش کردم که خندید و دستامو بوسید..

بچه هام ساکت شده بودن و به ما نگاه میکردن.

دست چپم و ول کرد و دست راستمو تو دستش نگهداشت.

دستشو تو جیبش کرد و مشت کرده بیرون آورد.

توشو نمیدیدم..

نگاهم کرد و با صدایی که بقیه هم بشنون گفت : مایدا..با من ازدواج میکنی؟

اوه!

فکر میکردم پیشنهاد ازدواجش و یادش رفته!

دستمو رو دهنم گذاشتم که جیغ نکشم!

شوکه بزرگی به بقیه اموارد شده بود که ساکت بودن.

دستشو جلوم گرفت و بازش کرد..

حلقه فوق العاده ای کف دستش بود.

پر از نگین هایه ریز و درخشان و تو مرکزش الماس بزرگتری که چشمهارو خیره میکرد.

منتظر نگاهم میکرد،چشمامو از حلقه گرفتم و دوختم به چشمایه براقش و گفتم : وای فرام! چقد سورپرایز..

معلومه که باهات ازدواج میکنم!

با شوق حلقه رو تو انگشتم کرد..

با جیغی که دخترا کشیدن به خودمون اومدیم و از هم دور شدیم..

با پشت دست خیزی لبامو پاک کردم و چشم دوختم به حلقه نامزدیم!

اهنگ ملایمی پلی شد و مشغول رقص شدیم.

تو بغل فرام، سرمو رو سینش گذاشتم و دستمو رو بازوش..

باورم نمیشد، و دوست داشتم فقط زل بزنم به انگشتر!

بعد رقص فرام رو به بقیه گفتم : لباساتونو تنتون کنید بریم حیاط کادویه اصلی مونده!

اوه خدایه من..

شنلمو تنم مرد و دست تو دست فرام رفتیم تو حیاط..

شدت بارش برف بیشتر شده بود.

همه جا به کل سفید پوش بود و ادم دلش نمیومد پاشو بذاره روش!

با ذوق دستامو بالا اوردم و با نشستن برف روش خندیدم!

فرام

ریموتی و از جیب پالتوش بیرون کشید و با زدن دکمه چراغ هایه جولیتا روشن شد، سویچ و سمت من گرفت و گفت : تولدت مبارک عشق فرام!

با تعجب گفتم : اما.. اما اینکه ماشینه تو عه!

از جیبه دیگش یه ریموت دیگه خارج کرد و دکمشو زد، این بار چراغ هایه یه جولیتایه دیگه روشن شد!

خدایا ماشین هایه سبت!

گوله برفی که خورد تو صورتتم، هاج و واج و یخ زده برگشتم و با دیدن نیش باز سپهر انگار که یه ظرف اب داغ روسرم ریختن، اتیش گرفتم!

خم شدم و یه گوله درست کردم، دستام یخ زدن ولی تا این گوله رو تو صورتش نکوبم ول کن نیستم.

به حد کافی که بزرگ شد، رو به فرام با صدایه اروم گفتم: عشقم چجوری اینو بکوبم تو صورتش؟

سپهر میخندید و میگفت : دختر دماغو حسودیم شد به اینکه شب تولدت انقد سورپرایز شدی خواستم اینجوری همرو کوفتت کنم حالا با بزرگترت اومدی؟ صد در صد که اونم کاره ای نیس.

تکیه به ستون چشماشو بست و با دست به خودش اشاره کرد :

مثل اینکه هنوز منو نشناختین به من میگن..

با علامته فرام همه بچه ها گوله هاشونو پرت کردت سمتش!

همش بهش نخورد ولی چندتایی که خورد دقیقا جایی خورد که باعث شد از خنده روده بر بشم!

همین حرکت باعث شد همگی بریم وسط حیاط و با گوله هایه کج و معوجی که تو کمتر از چندثانیه درست میشد تا زودتر به بقیه بخوره بازی و شروع کنیم و واسه چند دقیقه همه چی فراموش بشه!

دستام که از سرما بی حس شدن، با دندونایی چفت گفتم : فرام یخ زدم!

دستامو تو دستایه سردش گرفت و دور از چشم بچه ها کشوندتم پشت خونه.

اونجا همه برف ها صاف و یه دست بودن!

جیغ کشیدم و گفتم : وایی اینجارو ببین، فرام میشه بخوابم رو این برفا؟

با لبخند دستامو گرفت و کمکم کرد دراز بکشم.

برف از هرجایی که تونست خودشو رسوند داخل و بدنمو لرزوند.

بلند شدم و با خنده به شاهکارم نگاه کردیم!

ادم کج و کوله ای که حتی طرح رویه پالتومم روش افتاده بود!

فرام ساکت بود و این اذیتم میکرد.

دستش و کشیدم که نگاهم کرد و با یه قدم فاصله بینمونو پر کردم.

تقریبا تو بغلش بودم و صورتم نزدیک صورتش.

بازدمم تو هوایه سرد دودی میشد که تو تاریکیه شب بیشتر و قشنگتر بود.

چرا ساکتی؟

اجزایه صورتمو دونه به دونه نگاه کرد و در اخر رویه چشمام ثابت موند و گفت : میترسم!

مایدا من خیلی بیشتر از اونی که فکرشو میکنی عاشقتم!

اصلا دیگه نمیتونم به نبودنت، به نداشتنت فکر کنم!

دستایه سردمو با بی رحمی رو صورتش گذاشتم و لباسو بوسیدم.

اون لعنتی گفت عاشقمه!

خدایه من زیر این برف تو دلم اتیشه بزرگی و حس میکردم..

انقدر بوسیدمش تا تردیدو کنار گذاشت و همراهیم کرد.

دستشو رو باسنم گذاشت و به خودش فشارم داد!

با خنده عقب کشیدم و گفتم : هی پسر چیکار میکنی؟

بلند و دلنشین خندید و پیشونیم و بوسید و گفت : دوست دارم!

وای خدا قراره هر دفعه که اینو میشنوم بی حس بشه بدنم؟

پایین تنه هامون بهم چسبیده بود و عجب حس خوش آیندی!

چشماشو بست و تو ماهم کناره گوشم گفت : مایدا؟ دختر تو کی وقت کردی منو اینجوری دیونه کنی؟

با هر جملش همه حس هایه خوبم جمع میشد تو قلبم و محکتر و بیشتر میتبید!

نبض گردنمو بوسیدو گفت : دلم میخواد خودمو تا ته فرو کنم این تو!

باسنمو فشار داد و چشمایه من گشاد شد و مشتامو بالا اوردم و کوبیدم تو سرش و جیغ کشیدم : عوضی!

با خنده مشتمو تو دستش گرفت و بوسیدو گفت : هی بهتره یه فکری به حاله خودت بکنی!

اینجوری که حس میکنم ممکنه پامون که به تخت برسه اون استخونایه کوچیکتو خورد کنم!

اوه!

هوسه خورد شدن استخونام افتاد تو جونم!

با دلبری موهامو پشت گوشم زدم و لبمو گاز گرفتم!

با زبونش لبمواز زیر دندون بیرون کشید و بعد، زبونش تو دهنم بود!

زبونمو بیرون اوردم که تو دهنش کشید و جوری مکیدش که حس کردم گنده شد!

ناخنام تو گردنش فرو رفت و تقلا کردم واسه عقب کشیدن ولی ولم نکرد!

اشکم آماده ریختن بود که یه دفعه یه چیزی خورد به باسنم و دستایه فرام که روش بود!

و بعدش صدایه سپهر اومد :

پسر خجالت بکش دستتو اونجا چرا گذاشتی!

با این حرفش فرام ولم کرد و افتاد دنبالش تا بگیردش!

با خنده پیشه بقیه دخترا رفتم و به سوما گفتم : خوبی؟

دستشو رو کمرش گذاشت و گفت : خوبم!

_خودمونیم این چه کلاهی بود سرت رفت اخه! چجوری تحملش میکنی؟

چشماشو گشاد کرد و با اخم گفت : مایدا!
با خنده دستامو دور شوئش انداختم و بغلش کردم.
بقیه دخترها هم اومدن و پیشه ما ایستادن.
فرام سپهر و رو زمین انداخته بود و برف میریخت رو سر و صورتش!
ما میخندیدیم و سپهر خط و نشون میکشید!
ما میخندیدیم و اون فحش میداد!

با لرز سمت شومینه رفتم که فرام درحالی که لباساشو در میاورد گفت : همه لباسات خیسه درشون بیار بریم
یه دوش بگیریم گرم شیم!
شیطون چشمک زد و با هیزی بهم نگاه کرد!
دستمو سمت بالشت بردم که پرید تو اتاق و گفت : زود باش مایدا سردمه و..و دلم تنگ شده واسه لخت کردنت!
جیغ کشیدیم و گفتم : فرام!

*و انشات *

با خنده رفت تو حموم و منم با لباسایه انقد جلو شومینه و ایسادم تا گرمم بشه، ولی دریغ از یه ذره گرما!
غر غر کنان رفتم تو حموم و لباسامو در اوردم.
حواس فرام نبود و پشت به در داشت موهاشو میشست،
اروم رفتم و دستایه سردمو حلقه کردم دور شکمش!
از جا پرید و با صورته کفی گفت : ترسوندیم خانم!
صورتشو شست و کنار کشید
من رفتم زیر دوش و دستامو جمع کردم رو سینم که زودتر خیس شم.
با عشق نگام کرد و بغلم کرد.
لبامو بوسید و گفت : لبات مزه بهشت میده، هیچوقت چیزی به لبات نزن.
خندیدیم و گفتم چشم.

پیشونیم و بوسید و چرخوندمو از پشت بغلم کرد.

سینه هامو تودستایه گرمش گرفت و لباسو گذاشت روگردنم.

پایین تنه سفت شدش بین پاهام بود!

یکم ازش فاصله گرفتم که دستشو گذاشت بین پاهام و چسبوندم به خودش!

کنار گوشم گفت : ازم فاصله بگیر!

نفساش دیونم میگردن!

حرکتی نرم دستش بین پاهام و رو سینم، با حرکت زبونه مخملیو داغش رو گردن و گوشم خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردم گرم کرد..

دستامو رو دستاش گذاشتم و با نفسایه بریده گفتم : ف...رام آه خدایا بس کن!

دستاشو پس زدم و برگشتم سمتش و لباسو بوسیدم.

از اون بوسه هایی که قلب ادمو ازجاش میکنه.

سینه هامو به بدنش مالیدم و دلم ضعف کرد!

دستم پایین بردم اون چیز داغ و سفت شد رو تو دستم گرفتم.

اوه فرام دو دهنم لبخند نشوند رو لبم!

اونم دستشو بین پام گذاشت و گفت : اونی که تو دستته سفته ولی اونی که تو دسته منه نرمه!

لبمو گاز گرفتم و سعی کردم ذهنمو از فکر حرکت زبونش رو نوکه تحریک شده سینم دور کنم!

بینه دندوناش گرفت و کشید و جونم دراومد.

با هر حرکتش دستامو دور التش سفت تر میشد!

با خنده گفت : طرف حسابت منم یا اون بیچاره؟

با خجالت یکم شل تر گرفتمش که بوسیدم و گفت : هرچی محکم تر بگیریش بیشتر حال میده..

اخمامو تو هم کردم و گفتم : گازش بگیرم چی؟

_اوه ! ممکنه بمیرم!

سینش و بوسیدم و خدا نکنه ای گفتم.

دمایه بدنمون هر لحظه بالا تر میرفت.

تو هر بار لمس همدیگه خواستمون بیشتر میشد!

دستایه فرام رویه رونام قرار گرفت و بلندم کرد.

پاهامو دو کمرش حلقه کردم..

سینه هام مقابل دهنش بودن و اون عضو سفت و قطور هم مماس با واژن خیس و نبض دارم!

زبونش مشغوله لمس کردنه سینه هام شد و خودش با فشار و بدونه کوچکترین لطافتی داخل شد!

درد خفیفی زیر دلم پیچید..

اما قطره هایه ابی که همزمان با زبون فرام بدنمو لمس میکرد خیلی زود اونو از یادم برد.

تنها کاری که میتونستم بکنم ناله کردن بود!

انقد تکون خوردنایه فرام تو شکمم عمیق و محکم بود که حس میکردم اگه دستمو رو نافم بذارم میتونم حسش کنم!

ناخنایه فرام رونامو فشار میداد و درد کم کم داشت شکل میگرفت..

دستایه حلقه شدم دور گردنش باز شدنو ناخنام فرو رفتن تو کتف و گردنش..

نالاه هام به جیغایه کوتاه تبدیل شده بود..

دلم درد گرفته بود ولی نمیخواستم فرام و از لذت بردن منع کنم..

همیشه که همیشه فقط من لذت ببرم، اگه اون دوست داره اشکه منو در بیاره، هرچندوقت یه بار میتونم این اجازه رو بهش بدم.

خسته شده بود و نفس نفس میزد.

پایین گذاشتتم و تکیه ام داد به دیوار..

از سرماییه دیوار لرزیدم ولی مجاله فکر کردن بهش وبهم نداد..

لبامو بین دندوناش گرفت و با یه دست پایه چپمو بلند کرد و گرفت تو دستش.

با دست چپ التش و گرفت و چندبار به شکاف بین پام کشید..

و بعد هلش داد تو و شروع کرد تکون خوردن.

درد کشیدگیه پامم به دردام اضافه شد!

مجبور شدم گازش بگیرم!

چنان گازی از لیش گرفتم که عقب کشید و گفت : جون! خانومم چته؟! دوس نداری؟

هر بار تا آخر بیرون میکشید و با یه حرکت تا ته میکرد تو!

سینه هایه لرزومو تو مشتت گرفت و تند و پشت سر هم بی توجه به جیغ کشیدنم کوبید و با او بلندی بیرون کشید و همرو خالی کرد رو بدنم..

سه سال بعد

مآنی؟

دستایه کوچولو شو تند تند میکوبید تو صورتم و نصفه و نیمه مثلا مامانی صدام کرد!

چشمامو باز کردم و اول از هر چیزی نگاهم به عکس دو نفری که رو برویه تخت به دیوار وصل بود افتاد.

شبه فوق العاده ای که مرد زندگیم واسم ساخت!

دختر کوچولویه ملوسم با جیغ یه بار دیگه دستشو تو صورتم کوبید و با اون زبونه شیرینش گفت : مآنی بیدال جُدی منو ندا نیتونی؟

با لبخند سر جام نشستم و دستاشو گرفتم کشیدمش تو بغلم.

فقط یه مای بیبی داشت و مثله باباش عادت کرده بود لخت بخوابه!

رو شکم نشوندمش و بوسیدمش.

بدن لختش مثله برف سفید بود و نرم!

_ مآنی من اوشنمه!

_ منم گشمنه مامانی.

دستاشو به خواستنی ترین حالت ممکن از هم باز کرد و گفت : چی بُدوریم؟

با نگاهی خبیث دستامو بالا اوردم و گفتم : منکه میخوام تورو بخورم، هامممم دندونامو که دید خودشو تو بغلم انداخت و گفت : نُنن مینیشتم!

گوشیم که زنگ خورد دستامو با دستمال پاک کردم و خواستم برم بیرون که نلینا بدو بدو آورد و گفت : بابامه!

با ابرویی بالا پریده جواب دادم :

جانم؟

_ سلام خانمم، صبحت بخیر.

لبخندی از شنیدن لفظ خانم رو لبم نشست.

_صبح توام بخیر عزیزم.

_ماید و سالیتونو جمع کنید امروز میریم شمال، تولده سوماعه و سپهر زنگ زد و گفت که ما هم حتما باید بریم.

گوشی و قطع کردم و با فکر به اون روز و تولده سوما رفتم تو فکر.

مآن بابا چیتارت داشت؟

میزو چیدم و نلینا رو بلند کردم و گذاشتم رویه میز.

_گفتش میریم شمال تولده خاله سوما!

_بس تبلده من کی میشه؟

با خنده لقمه ای واسش گرفتم و گفتم : بچه انقد حسود نباش!

دستاشو با احم رویه سینش گذاشت و گفت : نیخوام اصلا من نیام ، سهند همج منو اذیت میثنه!

بوسیدمش و گفتم : فدات بشم اچه من زندگيه مامان!

سهندم مثله باباش بی حیاچه!

لبامو بوسید و ساکه نلینا و ساکه خودمونو برد و پشت ماشین گذاشت.

نلینا تو ماشین و رو صندلیه خودش غرق عروسکاش بود.

یک ماه بعده شب تولدم خانواده فرام اومدن تا فرشته ای که پسرشون تعریفشو کرده رو ببین!

مراسم عروسیمون خیلی زود شروع شد و من هیچکدوم از این اتفاقایه اخيرو باور نمیکردم!

آران بعده ازدواج ما واسه همیشه از ایران رفت و خداروشکر که دست فرام بهش نرسید که بخواد بکشتش!

پدرو مادر فرام فوق العاده خونگرم و مهربون بودن و از اینکه این همه وقت به پسرشون محبت کردم ازم تشکر کردن.

جنسیت بچه سوما که مشخص شد، قرار شد همزمان با زایمانه اون ما هم از پرورشگاه نوزاد شیرخواره ای بیاریم و بزرگش کنیم.

نلینا از وقتی دو ماهش بود تو بغله ما بزرگ شده و چراغه خونمونه.

تولده سوما دقیقا مثله همون تولد چند سال پیشش بود.

اونایی که تو اون جمع بودن همگی حضور داشتن، یه سریا به عنوان زنو شوهر و یسریا هم همون نسبت قبلی!

بچه ها همه با هم تو حیاط جیغ و داد میکردن و پدر و مادرا، همه دور هم نشسته بودیم و به ثمره هایه عشقمون نگاه میکردیم.

پایان

مایدا : نویسنده ویولا

دوشنبه ۲۷ آذر ۹۶ ۱۱:۱۴